

نام کتاب: تنهایی دالیا

نام نویسنده: سمانه امینیان (samanehaminian69)

(کتابخانه مجازی نود هشتیا)

www.98iia.com





خلاصه: دختری همانند من وتو، که با هزار امید و ارزو، دل به مردی می بندد و به امید ساختن یک خانه، همراهش می شود اما آنچه که انتظارش را می کشد، ویرانه ای بیش نیست.....

به نام خدا

نفس هایم تنگ است و برایم مهم نیست که تا پایان این راه، چه مدتی باقی است. می خواهم در این سکوت، در این اتاق کوچک سلولم، زندگی را برای همیشه کنار بگذارم. مگر زندگی جز حسرت و کینه، برایم چه چیز گذاشت؛ که برایش بجنگم.

فصل اول

من مانده ام تنها، با عکس کوچک درون دستم. یک روز، دو روز، اصلاً نمی دانم چند روز از اینجا آمدن می گذرد. تنها می دانم؛ تمام زندگی ام بلاخره نابود شد و تمام آسمان ریسمان بافتن هایم، اثری نداشت.

چه کسی فکرش را میکرد؛ از آن زندگی، همچین چیزی باقی بماند؟! خدایا انقدر خسته ام، که دیگر توان نفس کشیدن هم ندارم. تنها می خواهم هرچه زودتر مرا به عزیزم برسانی؛ حال فرقی نمی کند، گناه کار یا بی گناه؛ تنها مرا برسان! هرچند تنها تو میدانی، اگر خود آن گناه را انجام می دادم؛ اکنون آرامش بیشتری داشتم و این گونه این عذاب، مرا مثل خوره نمی خورد. ای کاش واقعاً، من خودم آن نامرد را کشته بودم و این تصور، واقعیت داشت و من مجبور به بازی کردن آن نبودم.

فکر می کنند از آن شب به بعد، لال شده ام. ولی، آیا فکر هم کرده اند که چگونه میتوانم با کشیدن آن همه درد، زبان در دهان چرخانم؟! چگونه از بی رحمی آن حیوان بگویم؟ در تمامی این سال ها، تنها نقاب خوشبختی به صورت زده بودم و تنها، خوشبختی و آرامش برایم سراب بودند. چگونه به این جماعت نفهم، حالی کنم که من حتی، به دروغ، راضی و خوشحال از این اتهام هستم.

باز هم صدای نگهبان بلند می شود و نامم را فریاد میزند. چرا دست از سرم برنمیدارند؟! چرا به یک باره، طناب دار را دور گردنم نمی انداختند و مرا راحت نمیکردند؟! چه فرقی داشت که من گناه کرده باشم یا نه؛ مهم این است که من هم مقصر بودم.

مریم بازویم را می گیرد و صدایم می زند. مریمی که رفیق این روزهایم شده است و نمی گذارد کسی کاری به کارم داشته باشد. کسی که خود، منتظر حکم اعدام است.

صورت‌م را برگرداندم و در چشمان سبز رنگش، نگاه کردم. چه خوب که میتواند، هنوز هم لبخند بزند. کاری که من چندین ماه است، به کل از یاد برده‌ام.

بازویم را میکشد و می‌گوید: بلند شو! این زن گلوش پاره شد از بس اسمت رو صدا زد.

بازویم را عقب کشیدم و خواستم سر جایم برگردم که باز دستش را گیر بازویم انداخت و گفت:

- پاشو دختر، چرا لج میکنی؟ میدونی اون‌ی که الان تو اتاق ملاقاته، چقدر منتظره!؟

امروز روز ملاقات نبود؛ پس این چه می‌گفت؟ چه انتظاری؟ حوصله سروکله زدن را نداشتم. تا دادگاه آخر، چند هفته بیشتر باقی نمانده بود و مطمئن بودم دیگر تمام شده است. چون من، همه چیز را به گردن گرفته بودم.

دمپایی‌های زشت سیاهم را به پا زدم و به دنبال مریم راه افتادم. نگهبان با دیدنم، اخم‌هایش را در هم گره انداخت و با خشم گفت:

- قبلاً لال بودی؛ الان کرم شدی!

مریم چادرش را روی سرم انداخت و در خطاب به نگهبان گفت:

- جوش نزن بابا انقدر، این دختر حواسش نبود.

نگهبان در راباز کرد و به جلو اشاره کرد تا راهی شوم.

مریم زیر گوشم گفت: انقدر لج بازی نکن. من که می‌دونم می‌تونی حرف بزنی. پس بگو تا راحت بشی.

نگاهش کردم و تنها یک نفس عمیق کشیدم. او چه می‌دانست که تنها مرگ، برایم راحتی می‌آورد.

بلاخره صبر نگهبان تمام شد و بازویم را کشید.

- بیا دیگه!

برخلاف تمام زن‌های آنجا که مرا می‌شناختند، من جز مریم، کسی را نمی‌شناختم و درون دنیای خود غرق بودم.

دنبال نگهبان، با دست‌های بسته راه میرفتم. پشت در اتاق ملاقات رسیدیم و زن کلید دستبند را جلو آورد و دست‌هایم را باز کرد.

نگهبان: برو داخل.

بی حرف وارد اتاق شدم. برادرم و یک مرد دیگر را دیدم. سرباز، در را پشت سرم بست و سرجایش ایستاد. برادرم جلو آمد و با صدایی که می لرزید، نامم را صدا زد.

_ دالیا؟! چه طوری، خواهری؟

واقعاً حالم را نمی دید یا نمی خواست ببیند؟! اصلاً من را نه، به لباس سیاه خود هم توجه نمی کرد که این سوال را میپرسید؟! نگاهم را به زمین دوختم و جلو رفتم. بازهم صدای برادرم، این بار با لرزشی که خودم سعی در پنهان کردنش نمیکرد، صدایم زد. نگاهم را از آن میز طوسی رنگ کثیف، گرفتم و به چشم های پراز اشکش انداختم. راستش، زیاد نمی توانستم درکشان کنم. انقدر حال و اوضاع خودم بهم ریخته بود، که از درک کردن خودم عاجز بودم؛ چه برسد به بقیه!

واقعاً آن ها برای چه تلاش میکردند؟! برای عزیزی که خود، عزیز به خاک سپرده بود و برای ادامه زندگیش، دیگر بهانه ای نداشت. البته، بهانه ی دیگر، بی دعوت آمده بود و، هیچکس جز من، از آن خبر نداشت. هرچند من این بهانه را، با دست های خود، از بین می بردم؛ ولی نمی گذاشتم نطفه ای دیگر از آن حیوان، در من رشد کند. ای کاش، این چند هفته هم زودتر تمام شود. دیگر نمی خواهم بیش از این، به گناه لوده نشوم.

برادرم، دستش را روی دستم می گذارد که صدای سرباز به اعتراض بلند می شود و باعث عقب نشینی او میشود. به صورت خسته و غمگینش نگاه میکنم. دیگر از آن مرد سرزنده و شاد، خبری نبود. اوهم از غم من، شکسته شده بود.

فکر میکرد که تنها خواهرش، قاتل شده است و دیگر هیچ!

اشک هایش بند نمی آمد و با همان بغض و گریه گفت:

تیام: تورو خدا حرف بزن! بین اصلا و کیلت رو عوض کردم. البته، ایشون برادر خانم بختیاری هستن و قول دادن تمام سعیشون رو بکنن.

دردل پوزخند زد. کمک؟ مگر اینجا کسی کمک خواسته که دنبال ناجی می گشتند؟! چگونه بفهمانم جایی برای هیچ تلاشی نمانده است! اصلاً بمانم که چه شود؟ چرا نمی گذاشتند کارم راحت تر شود و قبل از اینکه متوجه

شوند، کودکی دیگر در راه بدبختی این زندگی است، نفسم را بگیرند؟! اصلا برای چه کسی تلاش میکردند؟ مگر از من چیزی هم باقی مانده بود تا برای آنان، آرامش بی آورد؟!

برادرم یک ریز حرف میزد و من، تنها تکان خوردن لب هایش را متوجه میشدم و به چشم های بارانی اش نگاه می کردم. راستی! من چرا گریه نمی کردم؟ مگر از همان کودکی، به من زر زرو نمی گفتند؟! پس آن قابلیت کجا رفته بود؟! برادرم ایستاد. همان طور سر بلند کردم و نگاه از چشم هایش نگرفتم. دستش را مشت کرد .

تیام: اون بیرون، غیر از من، خیلی های دیگه چشم انتظار هستند. می دونم می تونی حرف بزنی و بگی سینا و بهار رو تو نکشتی؛ پس حرف بزنی. زندگی به آخر نرسیده. باز زندگی رو از نو می سازی.

حال مرا نمی دید؛ که فکر میکرد از من، می تواند آینده ای بسازد؟ با صدای در، بار دیگر سر بلند کردم و این بار، چشمانم به صورت مرد روبه رویم افتاد. درست، اولین آدمی که در این مدت، مثل من سکوت را به حرف زدن ترجیح داده بود. یک دقیقه، دو دقیقه، زمان در حال گذر بود و ما، هیچ کدام قصد شکستن این سکوت را نداشتیم. ای کاش، تمام ملاقات هایم، همین گونه در آرامش باشد. چیزی که من در ده سال گذشته، دنبالش گشتم و دست آخر، با پر پر کردن عزیزم، باز هم به آن نرسیدم .

من از این سکوت راضی بودم. ولی او به دنبال چه می گشت؟ مگر او، برادر آن خواهر پر حرف نبود؟ پس چگونه پای بند این سکوت مطلق، ایستاده بود؟ در چشمانم دنبال چه میگشت؟ لابد به دنبال حقیقت. هه، حقیقت! غیر ممکن بود بگذارم، کسی از آن، با خبر شود؛ که جز خاری و خفت، برایم چیزی نداشت. ای کاش، صدری هم در همان کُما بماند یا اینکه نفس اخرش را همین الان بکشد. می دانم بی رحمی است، ولی مگر چه عیبی داشت، من هم مثل آن حیوان، کمی پست باشم؟! تازه اگر هم به هوش هم بیاید، چیزی جز طناب دار، انتظارش را نمی کشد. مگر قاضی، می توانست آن زمان را درک کند که در چه جنگی گیر افتاده بود؟! او تنها قاتل بود و چیزی جز حکم اعدام، انتظارش را نمی کشید. ای کاش، بمیرد و من حکم اعدامش را به جان بگیرم. حداقل من هم مثل عزیزم، راحت و آسوده از این دنیای نامرد می شدم.

مرد روبه رویم، در همان حالت مانده بود و تنها کارش نگاه کردن بود. دیگر خسته شده بودم. هرچه دستگیرش شد کافی است؛ می خواهم برگردم. صندلی ام را عقب کشیدم و از جا بر خواستم و همان طور که نگاهش می کردم، چرخیدم و به سمت در راه افتادم. انگار طاقت اوهم تمام شد که صندلی اش را عقب کشید و ایستاد .

سرباز در را باز کرد که بلاخره صدایش را شنیدم .

وکیل: صدری بهوش اومده.

دنیای تاریکم تاریک تر شد . پاهایم در همان قدم اول، ثابت ماند و روبه مرد برگشت. خدایا چه می گفت؟ هنوز از دعایم دقیقه ای نمیگذرد، انقدر بی ارزش بودم که تنها دعایم را قبول نکردی؟! چه اتفاقی می افتاد اگر بی خیال یک بنده ات میشدی.

وکیل: من می تونم به مدت، داد گاهتون رو عقب بندازم تا آقای صدری، کمی بهبود پیدا کنه و بتونه ماجرای اون شب را تعریف کند.

نفس هایم به شماره افتاده بود و خشم تمام بدنم را گرفته بود. اگر می توانستم؛ خود، صدری را می کشتم ولی اجازه نمی دادم هرگز حرفی از آن شب بزند. دست هایش را روی میز قرارداد و آن قد بلند را کمی خمیده تر کرد.

وکیل: می دونم بی گناهی! فقط نمی دونم چرا اصرار داری ، خودت رو قاتل نشون بدی.

اوچه میدانست؟! زن، تنها دو چیز برایش معنا و ارزش دارد. یک وجود زانگی و پاکی اش، دیگری مادریتش؛ چیزی که من هر دوی آنها را از دست دادم و دیگر، چیزی برای جنگیدن نداشتم. چگونه می توانست بفهمد که من، بهای این پاکی را به چه دادم؟! که ای کاش، نابود می شدم ولی بهارم زنده می ماند.

دیگر توان ایستادن نداشتم. دستم را بلند کردم و دیوار کنار دستم را تکیه گاهم قرار دادم. ولی انگار آن مرد، نمی دید که ادامه داد: بهتره قبل از اینکه صدری به حرف بیاد، خودت برام همه چی رو بگی. چون دیر یا زود، همه می فهمن اون شب تو اون عمارت، چه اتفاقی افتاده.

لحظه به لحظه وجودم به لرزش بیشتری می افتاد و اتاق را همانند چرخ و فلکی گردان می دیدم. برای متوقف کردن سر گیجه ام، چشمانم را روی هم فشردم اما بازهم روی آن مرد اثر نگذاشت.

وکیل: تو تاوان سنگینی برای اونشب دادی. پس بهتره تا دیر نشده، از حقت دفاع کنی.

حق؟ چه واژه ی مسخره ای! چیزی که من در این ده سال، چیزی از آن نفهمیدم. خدایا چرا خفه نمی شد؟! چرا مثل همان اول، آن سکوت ارام بخش را رعایت نمی کرد؟ چرا می خواست زندگی جهنمی مرا، از این جهنمی تر کند.

سرباز کنارم قرار گرفت .

-: خانوم ، حالتون خوبه ؟

باز هم صدای آن مرد.

وکیل: بهتره بهم بگی واز این فشارروانی، خارج بشی. دیر یا زود، حقیقت از زبان دیگری گفته میشه .

از عصبانیت، تمام بدنم میلرزید و دندان هایم از بس روی هم فشرده شده بود، صدای ترک خوردنشان بلند شده بود. خواست کلمه ای دیگر بگوید که چشم هایم را باز کردم وزیر لب گفتم:

-خفه شو!

جلوتر امد که سرباز باجدیت، گفت:

-سرجاتون برگردین.

راه آمده را برنگشت ولی سر جایش ایستاد .

وکیل: پس می تونی حرف بزنی. بهتره برگردی سرجات وبرام تعریف کنی.

اینبار با صدای بلند تری فریاد کشیدم .

دالیا:خفه شو!

دستم روی دیوار مشت شد وچادر، در مشت دست دیگرم جمع شد وباز فریاد کشیدم.

-خفه شو !

ولی راضی نمیشد. بازهم فریاد کشیدم وانقدر تکرار کردم تا پای همان دیوار تکیه گاهم، به زمین خوردم وچشمانم را بستم.

صدای فریاد بهارم می امد . بی درنگ از جا بلند شدم تابه کمکش بروم؛ اما توان بدنی ام اجازه نمی داد. نامش را

صدا بزنم تا بداند صدایش را می شنوم. او آرام نمی گرفت، بازهم نامش را فریاد زدم ولی او همچنان جیغ می

کشید. صدایی دیگر در گوشم پیچیده می شد اما تنها صدای دخترکم برایم مهم بود. هر لحظه، صدای زن مزاحم

بلندتر وصدای بهارم کمتر میشد. بلاخره زن پیروز شد وصدای بهار قطع شد.

چشم هایم را باز کردم وصاحب صدا را بالای سرم دیدم . با دستمال درون دستش، عرق های روی پیشانی ام را پاک کرد.

-:کابوس می دیدی. اروم باش! تموم شد.

نگاهی به اتاق انداختم. متوجه شد .

پرستار:آوردنت بیمارستان. هم سرت شکسته وهم دچار خونریزی شده بودی، که خداروشکر تونستن جلوش رو بگیرن وبچه ات الان سالم وقوی سر جاش مونده. راستی تو الان نزدیک به پنج ماه هستی، چرا نگفته بودی بارداری؟!

خدایا چرا دست از سرم برنمیداری؟! چرا شر مرا ازاین دنیا کم نمی کنی؟!چرا تیشه برداشتی و به دامان این زندگی افتادی؟ کافی نیست، انقدر خارو خفیف شدن؟ من این بچه ی ناخواسته را کجا وبه چه کسانی مژده دهم؟ مگر آن ها می دانند من چه کرده بودم وتاوان کارم را با مرگ بهارزندگی ام دادم؟!

باز هم سکوت وسکوت، روزهای قبل برای آرامش ومرگ، الان، برای مخفی ماندن حقیقت و رازهای زندگی ام. آن سکوت کجا واین سکوت کجا؟! تمام طول هفته قبل، روانشناس بیمارستان، سعی در حرف زدن با من کرده بود ومن تنها نگاهم را به پنجره دوخته بودم. اوبود که از زندگی وآینده برایم حرف میزد. آدمی که حتی یک ثانیه از زندگی مرا تجربه نکرده بود؛ چه راحت از زندگی برایم حرف میزد.

هیچ خبری از بیرون نداشتم واین باعث اضطرابم میشد. اگر صدری به حرف می آمد واز آن شب حرف میزد و، بدتر از آن، رازهایم را فاش می کرد، چه اتفاقی می افتاد؟؟ خدایا دیوانگی هم عالمی دارد. این را کسی به شوخی، در کودکیم گفت ومن، ۲۰سال بعد، به آن رسیدم. ای کاش دیوانه شوم وچیزی متوجه نشوم. ای کاش نفس اخر را همین الان بکشم. ای کاش.....

بعد ازده روز، بازهم صدای زن نگهبان، نام مرا می خواند.این بار خود بلند شدم وبه سمت در رفتم. می دانستم وکیل آمده است. چون خانواده ام، زمان های ملاقات می آمدند و این آمدن غیر منتظره، برای وکیل بود. پشت در اتاق ملاقات ایستادم ومثل همیشه، نگهبان دست هایم را وسرباز در اتاق را باز کرد. همانند روز اول، روی همان صندلی پشت همان میز نشسته بود.با عصبانیت جلو رفتم وبا تمام حرص روی صندلی نشستم.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

وکیل: فکر می کردم خانمی که بار شیشه داشته باشه، بیشتر مراقبه خودش باید باشه.

ای لال شوی که از همان روز اول، تنها ناقوص عذاب هستی وبس! ارنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد.

-:اومدی خبر بگیری. نه!؟

سکوت کرد. همان طور با نفرت و خشم نگاهش کردم که لبخندی زد.

وکیل: فکر میکنم تو این مدت، تمام جدوآباد من رو، روحشون رو شاد کردی. نه؟

بازهم سکوت! ای کاش، سریع تر سراغ اصل مطلب برود.

-:اسم من آروان بختیاری هست واینکه ۳۷ سال سن.... دارم. یک خواهر به نام نازار دارم که دیدیش و، یکی

دیگه هم به اسم آریانا دارم که چندسالی میشه ایران زندگی نمی کنه. وضعیت من هم...

طاعت نیاوردم و فریاد کشیدم .

-:مراسم خواستگاری اومدی؟

بلند شدم که با سردر گمی گفتم:

وکیل:من طبق معمول، داشتم فقط خودم رو معرفی می کردم .

دست راستم را روی میز کوبیدم وروی صورتش خم شدم.

وکیل:برای معرفی کردن خودت، لازم نیست اسم خواهرها وگس وکارت رو بیاری. یادت نرفته، الان به عنوان

وکیل اینجایی.

ابروهای بلند وپرپشتش را در هم گره انداخت .

وکیل:خواستم یکم راحت تر باشی . برعکس خیالم، اون جوری که فکر می کردم ،مظلوم نیستی.

دندان قروچه ای کردم .

دالیا: درست حدس زدی. مظلوم نیستم و الانم می تونی پاشی بری. به اون صدری هم بگو لال بشه تا همه راحت بشن.

کمرم را صاف کردم وبا لحنی بهتر و آرام تر گفتم:

-: شما هم بهتره رو پرونده ای کار کنی که بهت احتیاج داشته باشند. نه اینکه فقط حکم سره.....استغفرالله.

از میز فاصله گرفتم و خواستم برگردم که مچ دستم را گرفت و محکم فشرد.

وکیل: بهتره مودب تر باشی؛ خانوم کوچولو!

بر خلاف انتظاری که داشت، محکم دستم را کشیدم و برگشتم و صندلی کنار دستم را بلند کردم و تا خواستم عقده ام را سرش خالی کنم، سرباز خودش را به من رساند و کارم را نیمه تمام گذاشت.

سرباز: آرام باش! داری چیکار میکنی؟ می برنت انفرادی.

عقب کشیدم بین نفس هایی که با صدای بلند می کشیدم، نگاه پر خشم و نفرتم را در چشم های عصبی و سرخش دوختم .

دالیا: دفعه ی اول واخرت باشه که بی اجازه دست به من زدی. (فریاد کشیدم) فهمیدی؟؟

در اتاق باز شد و نگهبان زن وارد اتاق شد. روبه سرباز پرسید:

نگهبان زن: چه خبره؟

سرباز که نمی دانم از سر چه، هوای من را داشت، گفت:

-: چیزی نیست. تموم شد.

نگاه از چشم های سرخش نگرفته بودم و با همان نگاه ، تمام خشم و نفرتم را روانه ی چشمان میشی اش کردم.

دالیا: دیگه نمی خوام ببینمت. برو دنبال یه پرونده دیگه.

وکیل: عادت ندارم کار نیمه تموم داشته باشم. در ضمن، بهتره بدونی صدری اعتراف کرده.

به یک باره تمام وجودم خالی شد و چشمانم سرد و خاکستری! خدا لعنتت کند که شده ای فرشته ی مرگ! خدا لعنتت کند که شده ای تیشه و باهمه ی توانت به ریشه ام میزنی.
با حرص روی صندلی اش نشست.

وکیل: بهتره اروم باشی تا بتونیم به چیزی که می خواهیم برسیم .

نگهبان بیرون رفت و سرباز کنار آمد.

سرباز: بهتره اروم باشین، در غیر این صورت برگردین.

چشم هایم را روی هم فشردم و بعد از ثانیه ای، بازشان کردم و به سمت صندلی باقی مانده رفتم و نشستم . سرباز سر جایش برگشت . چند دقیقه گذشت و باز هر دو سکوت کردیم .

زیر لب پرسیدم :

-چی گفته ؟

انگار منتظر همین سوال بود. آرنج هایش را روی میز قرار داد.

وکیل: همه چی رو!

نفس هایم تند شد که گفت:

-حالا بهتره تمام ماجرا رو برام تعریف کنی.

با حرص خندیدم و مثل او آرنج هایم را روی میز گذاشتم .

-فکر کردی با بچه طرفی ؟

پرونده ی مقابلش را باز کرد و از بین برگه ها کاغذی بیرون کشید و گفت: تمام حرف هایی که صدری زده؛ نوشته شده. بخون!

خواستم برگه را بگیرم که دستش را عقب برد.

اروان: البته بعد از اینکه برای من تعریف کردی.

دیگر داشت زیاده روی میکرد. در یک حرکت، برگه را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم.

دالیا: اونی که تکلیف می داد، معلم کلاس اولم بود که دید راه به جایی نداره؛ کلاش رو عوض کرد.

صدای پوزخندش را شنیدم اما بی اهمیت، مشغول خواندن آن برگه ی لعنتی شدم.

لعنت به تو صدری که بی موقع به هوش اومدی. اتفاقات آن شب را، در اینکه من و سینا با هم درگیر شده بودیم و آن حیوان عوضی، دختر ترسان مرا از گردن گرفته بود و مرا تهدید به مرگش می کرد، خلاصه کرده بود و دیگر حرفی نزده بود. برگه را روی میز کوبیدم.

- بهش بگو اعترافش رو پس بگیره. لازم نیست حرفی بزنه.

چشمانش درشت و لحنش تمسخرآمیز شد.

وکیل: ان وقت میشه به منم بگی؛ علاقه ی شما برای مرگ چی میتونه باشه؟ اونم با اون طفل مظلومی که در راه داری؟

خدایا صبر بده؛ تا دندان هایش را باهم پایین نیاوردم.

دالیا: کاری رو که بهت میگم انجام بده. انقدر هم تو کاری که بهت مربوط نمیشه؛ دخالت نکن.

دستی به ریش های کوتاهش کشید.

وکیل: ولی من تا وقتی ندونم کاری نمی کنم. حداقل باید بدونی، با وجود اون بچه، دسته کم چند ماه دیگه مهمان اینجاهستی و به این زودی ها اتفاقی نمی افته.

بانفرت و پوزخندی بر لب گفتم:

- بچه؟ می تونی از همین الان، مرده فرضش کنی. چون این آخرین باریه که منو تو این وضعیت میبینی.

بار دیگر چشم هایش درشت شد.

وکیل: تو چی میگی؟ اصلا متوجه حرفات و کارهات می شی؟ میدونی اگر خانواده شوهرت بفهمن، ازت شکایت میکنند؟

به صندلی ام تکیه دادم.

-: تو فکر میکنی کسی که مرگ بزرگترین ارزشه، از چیزی هم میترسه؟!

با نفرت نگاهم کرد: میدونی معنی اسمت چیه؟

خدایا این مرد چه اصراری به احمق بودن دارد.

دالیا: یعنی مادر زیبا.

خندیدم و ادامه دادم: به نظرت از زیبایی من یا مادر بودن من، چیزی هم باقی مونده؟!

آروان بختیاری، به خیال خود، تلنگر به چه کسی میزد؟ مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی وجود دارد که من نمیدانم؟!

آروان با لحنی تند، گفت: از مادریتت مونده! اونی که تو اون شکمت داره رشد میکنه، الان دیگه به تو حکم مادر میده. میفهمی؟

خندیدم. با صدای بلند خندیدم. به بچه ای که از راه نامشروع به وجود آمده بود، می گفت حکم مادری ات راداده است. اصلا کی و چه کسی، خواهان این بچه بود؟

باز با همان لحن نفرت گفت:

آروان: لعنت به هرچی زن مثل تو، که خدا این هدیه ی پاک رو بهشون میده

خنده ام به یکباره قطع شد و نگاهش کردم. باید این مرد را سر جایش می نشاندم.

-: موافقم! فقط خدا، مردایی رو هم که به بچه ها چشم دارن رو، کنار این زن ها لعنت کنه .

همان طور مرا نگاه می کرد. او چه می دانست درد در سینه ی من چیست. از جا بلند شدم .

دالیا: به صدری بگو؛ من چیزی برای جنگیدن ندارم ولی اون چشم انتظار داره.

به سمت در رفتم و بی آنکه برگردم و حال و روزش را بینم، از در بیرون زدم.

به سلولم برگشتم و مریمی را که چشم انتظارم بود، در آغوش گرفتم. مریم در این دور دست ها، تنها فرد مورد اعتمادم بود. تنها او بود که بی سوال و در سکوت، مرا همراهی می کرد.

امشب باید از این موجود زنده درون وجودم راحت می شدم تا الان هم بی خود، منتظر ماندم. روی تختم نشستم و مریم کنارم آمد.

نگاهش کردم گفتم:

دالیا: حاضری برام یه کاری بکنی؟

از چهره اش میشد فهمید، که از شنیدن صدایم شوکه شده است.

با خوشحالی و خنده گفت:

مریم: دختر تو که صدا به این قشنگی داری، چرا پس تا الان حرف نمیزدی؟

بی توجه به حرف و شادی اش گفتم:

-حاضرم دختر و مادرت رو بیرون، همه جوره ساپورت کنم. فقط کاری که بهت میگم رو انجام بده.

تو تمام این مدتی که من ساکت بودم، او برایم از خانواده اش و اینکه چرا مرد همسایه را کشته بود، گفته بود و من می دانستم بعد از جداییش، همراه دختر و مادرش، در یک خانه واقع در جنوب شهر، زندگی می کرده که از بخت بد، مرد همسایه با وجود زن و بچه، قصد سو استفاده از مریم را می کند و او هم در یک حرکت کاملاً غیر ارادی، چاقوی تازه خریداری شده اش را در شکم مرد جایی می دهد و حال منتظر حکم اعدامش است. به همین راحتی، زندگی آرام مریم با حضور یک مرد عوضی، به اتمام می رسد. هر چند او هنوز هم امیدش از بین نرفته و می گوید فعلاً که زنده هستم.

مریم: هرچی باشه قبوله.

می دانستم قبول میکند.

دالیا: فعلاً یه تیزی پیدا کن تا بقیه شب بهت بگم.

پوزخندی زد.

مریم: همین؟ فکر کردم قراره یه نفر رو بکشیم.

دردل گفت؛ درست فکر کردی. چون می خواستم از رشته ماما بی اش که نیمه رها کرده بود، کمک بگیرم و برایم کورتاژ انجام دهد.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

دالیا: فقط تیزی؛ نه، چیزی که بشه باهش یه سقط وانجام داد.

با ناباوری گفت: چی؟ سقط؟ مگه تو بارداری؟

می توانستم حدس بزنم تا به حال، به شکم کوچک من توجه ای نکرده است.

دستی به روی شکم کشید گفت:

مریم: اینکه بزرگه. ممکنه جونت رو به خطر بندازه.

زیر لب گفتم: بهتر. دیگه منتظر حکم قاضی نمیشم.

تا خواست حرفی دیگه بزند، چرخیدم و رویم را به دیوار کردم و با لحن جدی گفتم:

دالیا: حالا هم پاشو برو دنبال کاری که بهت گفتم. البته اگر می خواهی به زندگی مادر و دخترت سروسامان بدی.

بی حرف از جایش بلند شد و رفت. من هم برای فراموشی کوتاه مدت که شده، خود را به خواب دعوت کردم.

یک ساعت یا بیشتر خوابیدم که صدای دادو فریاد بیدارم کرد. اول چشم هایم را باز کردم و بعد گوش

دادم. صدای مریم بود که با زنی به اسم زری که خودرا همه کاره بند می دانست؛ در حال دادو فریاد بود.

آرام از روی تخت بلند شدم و به راهرو رفتم. مریم با فحش هایی که من در کل زندگی ام جایی نداشت و مطمئن

بودم اوهم به لطف محیط زندان، آن هارا یاد گرفته بود، در حال مشاجره با زری بود.

کنار مریم ایستادم و آرام کنار گوشش گفتم:

دالیا: آروم! چه خبره؟ الان نگهبان ها میان.

مریم با صدای بلند گفت: اخی این زنیکه ی..... داره حرف زیادی میزنه.

زری که با چند زن دیگر مقابلمان ایستاده بودن، گفت:

زری: با منی تو؟

وبعد، نفهمیدم چه شد، که ریختن سر مریم. بلاخره طاقت نیاوردم و جلو رفتم. مریم را از زیر دستشان بیرون کشیدم وزمانی که از روی زمین بلند شد، متوجه ی آن چاقوومیله های کنار پایش شدم. پس دعوایشان سر این وسیله هابود. تا به خود امدم، مریم میله را برداشت وزری چاقورا! خواستم جلو بروم که یکی از دوست های زری جلو امدوبا یک لگد محکم به ران پایم، مرا به میله های پشت سرم کوباند. درد در تمام تنم پیچید ولی بی خیال مریم نشدم. از جا بلند شدم وبا تمام دردی که در زیر دلم پیچیده بود، فریاد زدم: بسه!

اما زری وحشی شده بودو چیزی متوجه نمیشد. مریم ترسیده بود تا خواست رو به من حرفی بزند، زری به طرفش حمله کردومن، بی آنکه بفهمم؛ مریم راهل دادم وخودرا مقابل زری انداختم. نمیدانم؛ قصد فداکاری نداشتم، تنها می خواستم مریم را نجات دهم. زری با تمام نیرویش چاقورا در دل من فرو کرد. دیگر توان تحمل درد رانداشتم. روی زانوهایم نشستم و دستم را روی زخم فشردم. تا خواستم حرفی بزنم، درد امانم را برید وهمه جارا برایم سیاه کرد.

با سوزش بسیار زیادی روی شکمم، بیدار شدم. درد داشتم وزیاد نمی توانستم تحمل کنم .

دهانم خشک شده بود. باتمام توانم گفتم:

دالیا: کسی اینجا نیست؟

نگاهی به اتاق انداختم. بی شک در بیمارستان بودم. در اتاق باز شد وسرباز با دیدنم، در را بست. خواستم در جایم حرکت کنم که درد شدیدی زیر دلم پیچید وبدتر از آن، سوزش زخم روی شکمم، باعث ضعف وسرگیجه ام شد. دوباره در اتاق باز شد واین بار چند نفر، داخل آمدند. روبه ان ها شدم .

-:من خیلی درد دارم.

دکتر، کنار تختم امد وپرستارها طرف دیگه تخت رفتند. ملافه ی رویم را کنار زدند .

دکتر: من دکتر زنان هستم و باید بگم شما به خاطر ضربه و خون ریزی بیش از حد، فرزندتون رو از دست دادید. پس آن درد زیر دل برای همین بود. خدایا شکرت! حداقل، بهتر از همه توانستی بفهمی؛ واقعا این بچه برایم چه حکمی داشت.

پرستار روبه دکتر گفت:

-: خانوم دکتر، الان وقته مسکن هاشونه. بخورن اروم میشن.

بی حرف نگاهشان می کردم. به خواسته ام رسیده بودم و آنان فکر می کردند در شوک خبر بدشان هستم. آنان از من چه می دانستند که توقع ناراحتیم را داشتند؟!

پرستار، همان طور که پانسمان زخمم را عوض میکرد، گفت:

-: تا رسوندنت اینجا؛ کلی خون از دست داده بودی. سریع بردنت اتاق عمل، برای همین دیر متوجه شدن بارداری. هرچند به گفته ی نگهبان، با ضربه ای که خورده بودی؛ از توی زندان، خون ریزیت شروع شده بود و دکترها کاری از دستشان بر نمی اومد.

خداروشکر! حداقل خودش متوجه شد که این بچه هیچ کجا از زندگی من نمی تواند باشد و تنها باعث بیشتر ریختن آبرویم میشد. هرچند الان هم باید جوابگو باشم.

چند روزی به زور دکتر، تحت مراقبت بودم و سرانجام با قرص و دوا، از بیمارستان مرخص شدم و به زندان برگشتم.

مریم با دیدنم، اشک می ریخت و صورت زیبایش را خیس کرده بود و مدام برای حفظ جانم، تشکر می کرد. زری هم از آن روز به بعد همراه دوستانش به انفرادی رفته بودند.

من شکایتی ازش نداشتم. چون بی انکه بداند در حقم لطف کرده بود و من برای لطفش، او را بخشیده بودم. با این حال، برای تنبیه، به دستور رییس زندان، باید چند صبحی را در انفرادی صبح می کردند تا مدت تنبیه شان تمام شود.

تمام مدت این چند روز، منتظر وکیل بودم اما خبری از او نمی شد. تا اینکه بلاخره بعد از دو هفته، نامم را صدا زدند.

سریع از جایم بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم. برعکس دفعه ی قبل، همراه مادر و برادرم آمده بود.

تیام به محض باز شدن در، از روی صندلی اش بلند شد .

نزدیکتر رفتم و به مادر اخم کردم .

دالیا: مگه نگفتم دیگه نیائید؟

تیام با شنیدن صدایم، لبخندی زد.

-:چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود.

روی صندلی ام نشستم.

دالیا: بهتره بود عادت می کردی بهش؛ چون چند وقت دیگه مجبور میشی عادت کنی.

مادر در میان اشک ریختن هایش گفت:

مادر: خدا نکنه دخترم؛ وکیلت به ما گفته، همه چی درست میشه .

به ثانیه نکشید نگاه خشمگینم را به چشم های پراز نفرتش دوختم.

-:ایشون بی خود کردند.

تیام دلخور شد: دالیا، بهتره آروم باشی، ایشون تنها وظیفشون رو انجام دادند.

چشم غره ای رفتم و نگاهم را به صورت تیام دوختم.

-:می شه یه لطفی کنید و، بزارید من تو درد خودم بمیرم؟ میشه کاسه داغ تر از آتش نشی؟! میشه فکر کنید من

اونشب با بهارم مردم. چرا متوجه نمیشید؟! من نمی خوام زنده بمونم؛ چرا می خواهید برای

دل خودتونم که شده، منو زنده نگه دارید؟! چرا نمی فهمید، من می خوام بمیرم و اگر قاضی حکم نده، مجبور

میشم خودم اینکارو بکنم.

مادر، صدای گریه اش را رها کرد و با ضجه زدن گفت:

مادر: چون تو داری برای بهارت، خودتو نابود میکنی، منم برای دالیام! چون، همون طور که تو مادری، منم مادرم. با این تفاوت که تو ۶ سال مادری بودی و من ۲۹ ساله که مادرم. نمی تونم به همین راحتی چشم بیندم بزارم روز مرگت برسه.

نمیدانم، انقدر درگیر خود بودم یانه؛ کلا تو این چند وقت، انقدر احمق شده بودم که نمی توانستم مادرم را درک کنم.

سرم را پایین انداختم.

-: گریه نکن قریون اشکات! ببخش خسته ام؛ از همه چی بریدم. بهار زندگیم، رفته دیگه مثل قبل قدرت، فهم و درک ندارم. تو به دل نگیر.

تیام مادر را به آغوش گرفت:

تیام: آروم باش عزیز دلم. خودم دالیا بهت برمیگردونم. انقدر بی تابی نکن.

آرنج دست هایم را روی میز گذاشتم با دست روی چشم هایم را پوشاندم.

دالیا: مامان جون، تورو خدا اگر می خواهی آروم باشم و دل نشکنم. برو و دیگه نیا. من، دیگه تحمل هیچ چیزی رو ندارم.

صدای گریه اش شدت گرفت. تیام با استفاده از زور مردانه اش، مادر را از جایش بلند کرد.

تیام: ما بیرون منتظریم.

در همان حالت، به رفتنشان نگاه می کردم که صدای آروان بلند شد.

آروان: تو واقعا چه مرگته؟

به صدلی ام تکیه دادم و بی آنکه به حرفش توجه کنم پرسیدم:

دالیا: پیغام منو رسوندی؟

اوهم به صندلی اش تکیه داد. پوزخندزد و پرسید:

اروان: چه مرگته؟

با حرص، دندان هایم را روی هم فشردم.

-: پرسیدم پیغام منو رسوندی به صدري؟

جلو آمد. در چشم هایم خیره شد.

-: رسوندم. گفت تا ابد رازت تو سینه؛ ولی پای کارم وایمیستم.

با عصبانیت غریدم.

-: غلط کرد. مگه نگفتی لال بشه؟!

آروان: تو واقعا چرا اصرار داری خودت رو قاتل نشون بدی؟!

-: کوتاه بیا نیست. نه؟

کمی مکث کرد: نه کوتاه بیا نیست و تنها ازت خواسته، بعد از اون، هوای زن و بچه هاش رو داشته باشی. تو همین یکی دو هفته هم کارات رو درست میکنم تا بعد دادگاه ازاد بشی.

بادست روی میز کوبیدم.

-: ای لعنت به تو صدري!

ایستادم که برگردم، پرسید:

آروان: اون بچه مال شوهرت بود؟

همین را کم داشتم که او مرا این چنین بداند.

دالیا: چیه؟ بهم می خوره چیکاره باشم؟

-: نمیدونم. ولی منم ندیدم مادری از بچش انقدر متنفر باشه.

پوزخندی عمیق زدم.

-: اون زمان که مادرها با چنگ و دندان بچه‌ی تو شکمشون رو نگه می داشتن تا به صلاح و مصلحت خودشون،

یکی دیگه رو بدبخت کنن، گذشته. الان شرایط مهم تر از همه چیزه.

آروان به چشم هایم خیره شد. گویی به دنبال حقیقت می گشت.

دالیا: پیدا کردی؟

متعجب گفت:

_: چی رو؟

دالیا: چیزی که تو چشم هام به دنبالش.

آروان بی آنکه جا بخورد گفت:

-: تو زبونت یه جور می چرخه، چشم هاتم یه حرف دیگه دارن. کلا همیشه باهم سر جنگ دارن.

دالیا: مهم نیست. عمرشون کوتاه و تا سوت پایان بازی، زمان زیادی باقی نمونده.

در این مدت، هرکاری توانستم انجام دادم تا صدری کوتاه بیاید اما بی فایده بود. کار خود را کردودر دادگاه

اعتراف کرد که در دعوا و مشاجره‌ی من و سینا دخالت کرده و درست زمانی که سینا یک دستش را به گردن من

و دست دیگرش رابه گردن بهارم گرفته بود، سر میرسد و با سینا درگیر میشود.

صدری، یکی از بادیگارد های شخصی سینا بود و با این حالی که سینا هیکل بسیار ورزشی و درشتی داشت، اما در

مقابل صدری ضعیف به نظر می آمد.

سینا بادرگیر شدن صدری، مارا رها کرد و باعث شد هر دوی ما برای نفس گرفتن روی زمین بی افتیم و شروع به سرفه کردن بکنیم.

باهر جان کندی بود، به سمت بهار رفتیم و جسم نیمه جانش را به آغوش کشیدیم وزیر گوشش گفتیم:

دالیا:دیگه نمیزارم نزدیکت بشه.

اما نشد. سینا در یک حرکت، صدری را غافل گیر کرد و او را به پایین پله ها هل داد و خود را سریع به ما رساند.

بهار را از من گرفت و به سمت اتاقش رفت. صدری گیج از پله ها بالا آمد در حالی که سرگیجه داشت، به سمت سینا رفت و او را از پشت گرفت و به سمت نرده ها پرت کرد. سینا غافل گیر شد و نتوانست خود را کنترل کند و، همراه بهار، به طبقه پایین پرت شدند. صدری هم بعد از آن ها، روی زمین افتاد و بی هوش شد.

نمیدانم چه مدت در همان حال بودم که از سکوت آنجا به خود امدم و از جایم بلند شدم و به سمت نرده ها رفتم و به پایین نگاه کردم.

صدری همه چیز را گفت؛ به جز موضوع ظهر و تمام رازهایم را نزد خود نگاه داشت .

تنها لحظه رفتن نگاهم کرد و گفت:

صدری:زن و بچه هام رو به تو سپردم ، مراقبشون باش.

ناله ها و صدای گریه ی مادر سینا، قطع شدنی نبود. تمام مدت در حال نفرین کردن من و صدری بودم می گفت؛ من و صدری ، با هم دست به یکی کردیم تا سینا را بکشیم و باید مرا هم اعدام کنند.

او نمی دانست حرف دل مرا میزند و من حاضر بودم طناب دار را با افتخار به دور گردنم بیندازم تا با خیال راحت پیش بهارم بروم. اما صدری بی گناه ترین ادم داستان بود و اگر بلایی سرش می آمد، من هرگز خود را نمی بخشیدم .

آروان کنارم آمد و با خوشحالی گفت:تبریک میگم؛ بلا خره تمام شد.

نگاه طوفانی ام را به صورتش انداختم:کلا یا بی شعوری، یا خیلی سعی می کنی خودت رو بی شعور نشون بدی!

به ثانیه نکشید خشم جای خوشحالی اش را گرفت.

آروان: تو بعد از زندان یه دوره فشرده به امین آباد احتیاج داری. (فریاد کشید) روانی.

به سرعت از دادگاه بیرون رفت.

امروز بعد از چهارماه زندانی بودن، آزاد می شدم. مریم از صبح مدام قدم میزد و با تمام وجود برایم خوشحال بود و جالب این بود که تمام دارو ندارم را در آنجا به دیگران بخشید. رسمی که من اصلاً چیزی از آن نفهمیدم. جالب تر از آن، موقعی بود که نامم را صدا زدند. تمام بندها بیرون آمدن و شروع به کِل کشیدن کردند.

مریم، شال مشکی رنگ خود را به سرم انداخت و مانتویی که نمی دانم مال چه کسی بود را به تنم کرد.

- نونوار شی که اون بیرون منتظر تن.

به راه رو امیدیم. تمام زندانی ها کل می کشیدن و از آزادیم لبخند بر لبانشان نقش بسته بود.

جلوی در ایستادم و مریمی که رفیق تنهایی هایم بود را به آغوش کشیدم.

مریم گریه میکرد و با همان بغض گفت:

-: حلالم کن من اون نبودم که تو دیدی، کاری هم که خواستی انجام ندادم ولی بیرون رفتی، حداقل یه سر به مادرو دخترم بزن تا دلم اروم بگیره؛ اینم ادرس.

کاغذی درون دستم جایی داد و فاصله گرفت و رفت. حتی منتظر جواب هم نماند. دنبال نگهبان راه افتادم و بعد از مدت کمی، کارهایم تمام شد و پشت در اصلی ایستادم تا در را برایم باز کنند.

آدرس خانه مریم را در دست فشردم و با باز شدن در، فصلی دیگر از زندگی را آغاز کردم.

فصل دوم

روبه روی در، تمام آن هایی که چشم انتظاریم را می کشیدند، دیدم.

واقعا؛ چرا تا به حرف در نیایی، دردت را متوجه نمی شوند؟! چرا فکر می کردند با این استقبال گرم، حال من خوب می شود؟

اولین نفری که خود را رساند، تیام بود. بی حرف، مرا آنچنان محکم به آغوش کشید که صدای تمام استخوان هایم بلند شد.

صورت من را بوسید و با بغض و خوشحالی گفت:

-: خدایا شکرت. چقدر دلم برات تنگ شده بود. ناز در دون در دونه!

ناز در دونه، لقبی که پدر برایم گذاشته بود. تیام عقب کشید و مرا همراه خود به سمت بقیه برد. با صدایی بلند روبه همه، گفت:

-: بفرمایید. بلاخره خدا این ناز در دونه ی ما رو برش گردوند .

نگاهم در چشم های مادرم افتاد. بی وقفه اشک می ریخت. روی دیدنش را نداشتم اما با این حال، جلو رفتم و بی آنکه حرفی بزنم در آغوشش جای گرفتم و بوی تنش را به ریه هایم فرستادم . مثل همیشه بوی یاس را میداد. صدای اعتراض پدر بلند شد. از مادر جدا شدم و به پشت سرم نگاه کردم. پدر عزیزم که بعد از آن سگته، زمین گیر شده بود و حال، رفیق تمام لحظه هایش، آن صندلی ویلچر شده بود.

جلوی پایهایم زانو زدم و گفتم:

-: اخی قربونت برم؛ شما چرا اومدی؟ من که خودم داشتم می اومدم.

دستش را به سختی بلند کرد و روی سرم گذاشت.

-: تمام ساعت ها، دقیقه ها، حتی ثانیه ها رو شمردم تا برسه به این لحظه؛ ان وقت فکر میکردی از دستش میدم؟

تمام صورتش را غرق در بوسه کردم و در دل گفتم: خدایا، چگونه باقی عزیزانم را از یاد برده بودم؟

خاله روشنا و عمه هانا، باناراحتی شکایت کردند و باعث شدند بلند شوم. روبه بقیه برگشتم. اول با خاله و بعد با عمه ام، روبوسی کردم و به ترتیب دختر خاله ام نگار، دختر عمه هایم هیوا، ویدا و در آخر پسر خاله ام سینا سلام و احوال پرسی کردم.

تیام کنارم قرار گرفت گفت:

-دالیا جان، خانوم بختیاری هم زحمت کشیدن اومدند.

کمی دورتر از ما، همان خانم وکیل جوان روزهای اول که با پرحرفی اش، سرم را میبرد، ایستاده بود.

بادیدنم، جلو آمد و دستش را به طرفم گرفت گفت:

-سلام آزادیتون مبارک باشه. راستش من هم از طرف خودم وهم از طرف آروان اومدم.

دستش را فشردم و بعد از تشکر کردن روبه تیام گفتم:

-بهتره بریم تا بقیه خسته نشند.

تیام که متوجه نشد چه می گویم روبه بقیه گفت:

-بهتره بریم. دالیا خسته است؛ باید استراحت کنه.

برای رهایی از همه، سر جایم ایستادم. با رفتنشان تیام مقابلم ایستاد و پرسید.

-پس چرا نمیایی؟

دالیا: شما برید منم میام.

تیام جاخورد.

-کجا بریم؟ همه ی ما اومدیم که تورو ببریم.

دالیا: میدونم. ولی قبلش می خوام برم جایی؛ بعدش میام.

تیام کفری شد.

-باشه بیا بریم، مامان و بابا رو برسونیم بعد هر جا خواستی میبرمت.

اخم درهم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

دالیا: تیام، برو تا تحملم تموم نشده. نترس بچه نیستم که نگرانی!

نازار بختیاری که متوجه ی حضورش نشده بودم. برای جلوگیری از بحث، جلو اومد و گفت:

نازار: اقا تیام، اگر اجازه بدین؛ دالیا جان، باماشین من برن. من هم با شما میام. اینطوری وسیله دارن و جای نگرانی نیست.

تیام، نگاهی پرازخشم بهم انداخت و بی حرف به سمت ماشین رفت. نازار دستم را گرفت و مرا به سمت ماشین خود برد.

نازار: دالیا جان، بهتره یکم بهشون حق بدی؛ نگرانتن.

از داخل ماشین، کیفش را برداشت و سوئیچ را کف دستم گذاشت گفت:

-مراقب خودت باش.

زیر لب تشکر کردم و بعد از رفتنش، پشت ماشین نشستم و راهی بهشت زهرا شدم.

مگر می توانستم قبل از دیدن بهارم، کنار عزیزانم باشم؟ مگر میشد بیرون بیایم و سر مزارش بروم؟! عزیزی که حتی اجازه ی حضورم در خاک سپاریش را ندادند. حال، بعد از این همه مدت که هر شب قول رفتنم را می دادم، چگونه بی خیال دیدنش می شدم. نمیدانم؛ حکمت خداوند چه بود که هر قولی به بهارم دادم، نتوانستم پایبند آن باشم.

به محض رسیدن به بهشت زهرا، صدای زنگ موبایلی داخل ماشین پیچیده شد. صدلی کنارم را نگاه کردم. مقداری پول و یک موبایل کنار هم قرار گرفته بود. موبایل را برداشتم و با دیدن اسم عالی محمدی، متوجه شدم تیام پشت خط است.

دستم را روی صفحه کشیدم و تماس را برقرار کردم. تیام بی آنکه جواب سلام دهد گفت:

-قطعه ۲۰۹ ردیف ۱۴ شماره ۲۳

و بعد قطع کرد. گوشی را روی صدلی پرت کردم و با دیدن اولین گل فروشی، تمام پول روی صدلی را گل خریدم و به سمت مزارش راهی شدم.

پاهایم می لرزید و نفس هایم سخت بالا می آمد. واقعا عذابی بزرگ تر از این هم برای یک زن وجود دارد؛ که به سر خاک فرزندش برود؟! آن هم دختری که تمام زندگی، امید و روایت بود. اصلا با چه رویی آمدم؟ مگر نگفتم دیدنت بماند تا زمانی که پیشت بیایم؟! خدایا، چرا نخواستی به دخترم برسم؟ چرا نذاشتی با همان اتهام قتل، راهی دیار بهارم شوم؟ مگر مهم بود، آدم ها چه فکری می کنند؟! می گذاشتی مرا قاتل بنامند؛ چه فرقی داشت؟ مهم این بود الان کنارش بودم نه سر خاکش.

بادیدن اسم بهارم، روی سنگ قبر، گل های درون دستم روی زمین رها شد و خود، روی زمین کنار قبر فرشته ی کوچک خود نشستم و گفتم:

-:بهارم، مامان جون، دختر خوشگلم، چرا اینجوری شد؟ من که می خواستم فرار کنم، من که داشتم

نجات می دادم، چرا خدا کمکون نکرد؟ چرا نخواست قول هام رو بهت ثابت کنم؟ اخه من الان اینجا، بدون تو، چیکار دارم بکنم؟ چه طوری بدون تو زندگی کنم؟ توهمه ی زندگی بودی، چه طوری صبحم رو، شب کنم؟ وقتی نیستی که به عشقت از خواب بلند بشم. فکر نکنی مامانت نامرد بود؛ تنهات گذاشت. نه! به خدا من به هر دری زدم ولی نشد. راستش از وقتی اشکای مامانی رو دیدم، نتونستم دیگه به خودکشی فکر کنم. ولی بهار، زندگی مامان بی بهار، دیگه زندگی نیست. فقط جهنم؛ همین!

تمام سنگ قبرش را با گلاب شستم و گل هارا همانند بهارم که پرپر شده بود، پرپر کردم و آنقدر به اسم دختر کم روی سنگ مزارش، خیره ماندم تا آفتاب جایش را به ماه داد و دیگر نام عزیزم دیده نشد.

با تاریکی هوا، به خود آمدم. شب شده و من ساعت ها نشسته و به سنگ قبرش خیره شده بودم. درست مثل زمان هایی که به خواب می رفت و من در کنارش می نشستم و به صورت عروسکیش چشم می دوختم.

دستم را روی اسمش کشیدم و گفتم:

-:بهارم، زیاد تنها نمی مونی. میدونم اگر با طناب دار نشده با غصه. نبودنت رو خوردن، بلاخره دق میکنم و زود میام پیشت. پس تا اون موقع می سپارمت دست خدا عزیز کم.

نامش را بوسیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-:میدونم خدا تنهات نمیذاره ولی بابت تمام لحظه هایی که باید می بودم ولی نبودم؛ منو ببخش. بابت

تمام عذابی که کشیدی، مامان رو ببخش. هرچند من خودم رو نمی بخشم، ولی تو منو ببخش.

به محض قرار گرفتن در ماشین، صدای زنگ گوشی بلند شد. بادیدن اسم عالی محمدی، تماس را برقرار کردم و در سکوت گوش کردم.

صدای پراز نگرانی تیام آمد:

-:دالیا، خواهی؟ چرا جواب نمیدی پس؟

دالیا: دارم میام.

تیام با شنیدن صدایم گفت:

-:صبر کن دارم میام دنبالت؛ نزدیکتم.

فریاد کشیدم و عقده ی بهارم را بر سر تیام آوار کردم.

دالیا: دفعه ی آخری باشه که از من حساب می کشی و قبل از اینکه بخوام، برام تصمیم گیری میکنی. نگرانیتم بزار وقتی که خودم خواستم. وقتی میگم دارم میام، یعنی دارم میام. نه می خوام حرف بزنی نه می خوام دیگه زنگ بزنی.

قطع کردم و گوشی را روی صندلی کناریم کویدم. می دانم در نهایت پستی، جواب نگرانی و محبت تیام را دادم ولی چه کنم که بهتر از این در توانم نمانده است. حال، که مرا به دل خودشان پایبند این زندگی کردند، باید با دالیای جدید هم بسازند.

با پیچیدن در کوچه، تیام و نازار را جلوی در دیدم. با همان سرعت، روی پل پارگینگ پیچیدم و بعد از خاموش کردن ماشین، پیاده شدم. تیام جلو آمد و با صدایی که دست کمی از فریاد نداشت، گفت:

-:تو انقدر نفهم شدی که فرق تعیین تکلیف رو، از نگرانی تشخیص نمیدی؟

نگاهم را از ش گرفتهم و به سمت نازار رفتم. سوئیچ را به دستش سپردم و روبه تیام گفتم:

دالیا: یکم تحمل کن! خودم رو جمع و جور کنم. از اینجا میرم که دیگه نگران نشی

نازار دستش را روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت:

-نارحت نشو! خیلی نگرانت بود.

برگشتم تا جوابش را بدهم. که کسی با عصبانیت گفت:

-نازار دخالت نکن. موضوع خانوادگیه؛ بهتره بری سوار ماشین بشی تا بریم.

نازار عقب رفت و من توانستم ماشین کنار خیابان را ببینم. خودش بود؛ آروان بختیاری! آنچنان اخم کرده بود که خطی مابین ابروهایش جا خوش کرده بود.

نگاهش را به صورتم انداخت. پوزخندی زد

آروان: مزاحمتون نمیشیم. خسته شدین. بفرمایید استراحت کنید.

پوزخند زدم و روبه نازار گفتم:

-: بابت ماشین و پول ممنون. شب خوش!

معطل نکردم و به سمت خانه رفتم. صدای پرخشمش را شنیدم

آروان: منتظر چی ایستادی؟ سوار شو بریم دیگه .

تمام برق ها خاموش بود . یگراست از پله ها بالا رفتم و به اتاق مجردیم پا گذاشتم. همه چیز سر جایش بود. بهار همیشه می پرسید: مامان، منم اگه یه روز عروس شم اتاقم رو ننگه میداری؟ چه کسی می دانست، بهار من، تنها ۵ بهار از زندگیش را می بیند؟!

مانتو و روسریم را در آوردم که در اتاق باز شد و تیام داخل اتاق شد. نگاهش کردم و منتظر حرفش شدم.

دلخور نگاهم کرد و گفت:

تیام: مامان و بابا خونه عمه هستن. بهتره لباس عوض کنی یه سر بریم اونجا.

عصبی فریاد زدم.

-: اون وقت کی بهشون اجازه داده واسه منه عزیزاز دست داده، جشن بگیرن؟ اصلا کی اجازه داده بهار منو

فراموش کنن؟!

خواست حرفی دیگر بزند که باز فریاد کشید.

-دست از سر من بردارید تا خودم رو راحت نکردم. جوری وانمود نکنید که انگار اتفاقی نیفتاده؛ این منو بیشتر دیوانه میکنه. راحتم بزارید.

بی حرف از اتاق بیرون رفت. من ماندم و این بغض سنگینی که توان شکستنش را هم نداشتم. حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. بعد از مدت ها دوشی بالای ۱۰ دقیقه گرفتم و با همان حوله به روی تخت رفتم خوابیدم.

با نوازش های موهایم، از خواب بیدار شدم و مادر را بالای سرم دیدم. لبخندی زد و از روی تخت بلند شد و گفت :

مادر: پاشو مادر جان، از دیشب با این حوله خوابیدی؛ سرما می خوری .

در جایم نشستم و سلام کردم .

به سمت در رفت.

مادر: سلام به روی ماهت گل دختر، پاشو بیا پایین؛ صبحانه بخور.

با رفتن مادر، از جایم بلند شدم و به سراغ کمد قدیمی لباس هایم رفتم. تو این ده سال، حسابی وزن اضافه کرده بودم ولی در مدتی که در زندان بودم، تمام وزنم را از دست داده بودم و حتی لاغر تر از زمان مجردیم شده بودم.

یک دست بلیز و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدم. موهای بلندم را که تا بالای ران پایم می رسید، بافتم و به صورت گوجه پشت سرم جمع کردم. باید کوتاهشان میکردم. بهارم نبود تا باهم از موهای بلندمان لذت ببریم. دیگر نبود تا هردو موهایمان را بلند کنیم. موهای بهارم تا کمرش بود، درست نصف بلندی موی مرا داشت. یکی از آرزوهایش، رسیدن بلندی موهایش، به اندازه ی بلندی موی من بود.

با صدازدن مادر، به طبقه ی پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم. تیام و پدر و مادر، سرمیز نشسته بودند. سلامی کوتاه کردم و کنار پدر نشستم .

موهایم را نوازش کرد و با لبخند گفت:

پدر: خوش اومدی؛ بابا جون!

دستش را گرفتم، بوسیدم و گفتم:

-مرسی؛ بابا جون!

در سکوت صبحانه ام را خوردم و به اتاقم برگشتم. می خواستم به دیدن مادر و دختر مریم بروم. باز هم سراغ کمدهای قدیمی ام رفتم و یکی از ماتوهایی که از همه بلند تر بود را انتخاب کردم و پوشیدم. شال مشکی هم رنگ بقیه لباس هایم به سر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

هم زمان با من، تیمام از اتاقش بیرون آمد و با دیدنم پرسید:

-: جایی می ری؟

دالیا: معلوم نیست، دارم میرم بیرون.

نزدیکتر شد.

تیمام: کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم.

-: اگر منظورت به اینه که حساب پس بدم؛ خدمتت باید بگم توقع بی جایی داری و برای بار چندم، تو کار من دخالت نکن.

تیمام: تو هم یادت نره منم تیمام، همون برادری که یه عمر همه جا کنارت بود. کاری به کارت ندارم اما یادت نره، هر جا به مشکلی خوردی یه برادری هست که بشه روش همه جور حساب کرد.

الان باید شرمنده می شدم اما نشدم. من روزهایی به بردار نیاز داشتم که نبود؛ روزهای سختی که جز صدری، کسی برایم دل نسوزاند و کنارم نبود. مهم نیست؛ توقع ندارم فقط کسی هم از من توقع نکند.

از پله ها پایین آمدم. به سمت در رفتم که مادر صدایم زد. کفش هایم را پوشیدم و منتظرش ایستادم. جلو آمد و بی حرف دسته پولی همراه با یک عابر بانک به طرفم گرفت و گفت:

مادر: اولین کاری که می کنی، برای خودت یه گوشی با سیم کارت بگیر؛ بعدهم برو خرید. در ضمن، تو اون کارت مبلغ زیادی پول هست.

اصلا حواسم به این چیزها نبود. تشکر کردم و خواستم از در بیرون بزنم که یاد آدرس افتادم. کفش هایم را در آوردم و به اتاقم رفتم. به گوشه ی اتاق نگاه کردم. لباس هایم آنجا نبودند. به سراغ مادر رفتم و پرسیدم:

-مامان، لباس های من کجاست؟

مادر: ریختم رفت.

با ناراحتی گفتم:

دالیا: مامان چکار کردین؟ من تو جیبش، یه کاغذ مهم داشتم.

مادر: اما من لباسات رو نگاه کردم، چیزی نبود.

دالیا: مگه میشه؟ من خودم تو جیبم گذاشتم.

-شاید از جیبت افتاده باشه.

این جوری باید صبر می کردم تا دوباره از مریم آدرس می گرفتم و این زمان زیادی طول می کشید.

کلافه روی صندلی داخل آشپزخانه نشستم.

مادر: چی شد؟

دالیا: هیچی؛ اون آدرس برام خیلی مهم بود.

تیام که قسمتی از حرف های ما را شنیده بود، به آشپزخانه آمد و گفت:

-شاید تو ماشین نازار خانوم انداخته باشی.

همانند جرقه بلند شدم. ای کاش. همین طور باشد.

تیام: بزار زنگ بزنم بهش.

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی نازار را گرفت. چندباری تلاش کرد اما بی فایده بود؛ جواب نمی داد. ناامید شد و شماره ی آروان را گرفت. بار اول جواب داد و تیام مشغول حرف زدن شد.

با قطع کردن تماس، پرسیدم :

-چی شد ؟

تیام :نازار خانوم، رفته دادگاه؛ البته بی ماشین. بزار بعدظهر کارم سبک شد، میرم دفترشون، بینم تو ماشین افتاده؛ یا نه؟!

از جایم بلند شدم.

دالیا:نمی خواد. من یه سری کار های دیگه دارم، انجام میدم و بعد هم میرم دفترشون؛ فقط آدرس و شماره ی دفترشون رو برام بنویس تو یه کاغذ.

بعد از گرفتن آدرس و شماره تلفن، بیرون آمدم ویکراست به سمت یک گوشی فروشی رفتم ویک تلفن همراه بایک خط خریدم واز آنجا یک تاکسی گرفتم و آدرس خانه ی صدری را دادم. تمام مدارک مهم واسناد مهم مربوط به کار سینا وبرادرش ساسان در دست صدری بود و باید تا دیر نشده بود، آن ها را به دست می آوردم تا برای جان صدری کاری می کردم. پشت در ساختمانشان ایستادم وچون نمیدانستم کدام واحد می نشینند، زنگ واحد ارا زدم وپرسیدم

دختر بچه ای صدایش بخشید:کی هستی؟

-سلام، شما میدونید منزل صدری کدام واحده؟

با کمک دختر بچه ای که حدس میزدم از دوست های دختران صدری باشد، فهمیدم واحد چهار زندگی می کنند. واحد ۴را فشردم وبا شنیدن صدای زنی خودرا معرفی کردم وخواستم در را باز کند.

بی حرف در را باز کرد.وارد ساختمان شدم ودر همان طبقه ی اول، واحد ۴را پیدا کردم. پشت در ایستادم وزنگ در را فشردم. درباز شد وزن صدری با رنگ و رویی رفته کنار در قرار گرفت. کفش هایم را از پاهایم در آوردم وبعدازسلام کردن، داخل خانه رفتم. خانه کوچکی بود. انقدر که با یک نگاه تمام خانه را میتوانستی ببینی.روی اولین مبل جلوی راهم نشستم .

از کنارم گذشت و مقابلم نشست. پرسید :

زن صدری:کاری داشتین؟

از ظاهرش پیدا بود حوصله ندارد. رفتم سراغ اصل مطلب.

دالیا: من یه سری مدارک دست صدری داشتم برای اونا اومدم.

سری تکان داد.

-:الان میارم .

از جایش بلند شد و به تنها اتاقشان رفت و با یک ساک و کیف برگشت.

کیف را برداشتم و با چک کردن مدارک، زیپ کیف را کشیدم و کنار پایم گذاشتم. سراغ ساک رفتم و با دیدن پول ها و طلاهایم زیپش را کشیدم و کنار پایم قرار دادم.

تشکر کردم و او تنها سر تکان داد. روزهای ناامیدیش را تجربه کرده بودم. می دانستم ناامیدی زندگیش را مختل کرده است.

بار دیگر زیپ ساک را کشیدم و چند بسته پول بیرون آوردم و روی میز گذاشتم گفتم:

دالیا: این حقوق چند ماه صدریه که نگرفته بود. تا زمانی هم که آزاد بشه، باقی پول ها برای شما کافیه؛ اما اگر مشکلی داشتین، کافیه به من بگید. کمکتون می کنم .

متعجب پرسید:

زن صدری: آزادی؟

ایستادم: بله آزادیش.

باران اشک هایش جاری شد.

-: یعنی آزاد میشه؟ شما ازش شکایت ندارید؟

نفس هایم سخت شد. دستم را به شالم گرفتم و آن را باز کردم .

دالیا: تنها کسی که مقصر نبود صدری بود. پس تا جایی که بتونم، تمام تلاشم رو میکنم تا برش گردونم پیشه بچه هاش.

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و با کلماتی که در میان حق هایش میگفت، چیزی شبیه به تشکر میگفت.

عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم گفتم:

دالیا: تشکر لازم نیست. صدری به گردن من بیش تر از اینها حق داره .

زیر لب، خدا حافظی کردم و به سمت در راه افتادم. تا کسی مقابل در ایستاده بود سوار شدم و آدرس خانه را دادم. بعد از گذاشتن وسایل هایم در خانه، به سمت دفتر نازار راه افتادم.

به آدرس نگاه کردم. میدان ونک بود و خوشبختانه نزدیک بود. بعد از ۲۰ دقیقه گذراندن در ترافیک، تا کسی جلوی ساختمان نگه داشت.

ساختمانی چهار طبقه بود که در طبقه ی سوم تابلوی دفتر وکالت آروان و نازار بختیاری نصب شده بود. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه اش را فشردم. به محض رسیدن آسانسور در طبقه، جلو رفتم و تا دستم را بلند کردم برای باز کردن در، چیزی محکم به صورتم کوبیده شد. از شدت درد، تمام صورتم و سرم تیر می کشید. عقب عقب رفتم و قبل از اینکه سرم گیج برود، روی زمین نشستم. دستم را روی بینی ام گذاشته بودم و از درد ناله می کردم. صدای مردی را شنیدم.

-: خانوم خوبی؟

به زور چشم هایم را باز کردم و مرد روبه رویم را دیدم. از ترس، رنگ به صورتش نمانده بود. به زور زمزمه کردم.

دالیا: خوبم.

مرد: ببخشید؛ من عجله داشتم. شما هم پشت در ایستاده بودین.

دستم را مقابل صورتم گرفتم و با دیدن خون از جایم بلند شدم.

بلافاصله کیف و گوشیه متلاشی شده ام را برداشت و گفت

مرد: متاسفم، گوشیتون شکسته.

با حرص کیف وگوشی ام را گرفتم و به سمت آسانسور رفتم. دنبالم آمد و بی حرف سوار آسانسور شد. انقدر درد داشتم که بی خیالش شدم. طبقه ی سوم را زدم و به دیوار آسانسور تکیه دادم. باتوقف آسانسور، جلوتر از من در را باز کرد. با عصبانیت گفتم :

دالیا: یواش بابا! الان میزنی یه نفر دیگه روهم ناقص میکنی.

شرمنده شد. سر به زیر انداخت.

-: ببخشید؛ به خدا از قصد نبود. بفرمایید!

از کنارش رد شدم و به راه رو قدم گذاشتم و به سمت دفتر نازار که کنارش تابلویی کوچک از نام هایشان به دیوار زده شده بود، رفتم. باز هم جلوتر از من زنگ را پشت هم فشرد. دختری در را باز کرد و بادیدن مرد گفت:

دختر: آقای یوسفی چیزی جا گذاشتید؟

منتظر نایستادم و به داخل رفتم و پرسیدم :

دالیا: دستشویی کجاست؟

دختر با دیدن وضعیت صورت من، ترسید و عقب رفت. با دست به پشت در آپارتمان اشاره کرد و گفت:

-: اینجاست؛ بفرمایید!

یوسفی داخل آمد و دختر در را سریع بست. کیف وگوشی ام را به طرف یوسفی گرفتم و بعد از آن به داخل دستشویی رفتم.

اه لعنتی! شال و جلوی مانتویم کمی خونی شده بود. آب را باز کردم. اول صورت و بینی ام را شستم سپس مانتو و شالم را در آوردم. با مایع دستشویی، شال و قسمت های خونی شده روی مانتویم را شستم. به اجبار همان طور خیس، مانتویم را تن کردم و شال خیس ترم را به سر انداختم. شال را تا حد ممکن روی بالا تنه ام انداختم تا مانتویی که به خاطر خیسی به بالا تنه ام چسبیده بود، معلوم نشود.

بلاخره از دستشویی بیرون آمدم. مرد بادیدنم، از روی مبل داخل سالن بلند شد و جلو آمد پرسید:

-: خوبید؟

از راه رو گذشتم ووارد سالن شدم گفتم:

-:بله خوبم.

منشی از پشت میزش بلند شد و گفت :

منشی:الان براتون آب میارم .

دستم را بالا بردم.

دالیا:مرسی؛ نمی خوام.

جلوتر رفتم و پرسیدم:

-:خانوم بختیاری هستند؟

منشی به روی صندلی اش برگشت.

-:نه هنوز نیومدند. به احتمال زیاد، هم تظاهر نمیان. اما آقای بختیاری هستند .

بادست به پشت سرم اشاره کرد.چرخیدم وتازه طرف دیگر آپارتمان رادیدم .یک دست مبل دیگر ،انجا قرار داشت وآروان روی مبل تک نفره ای نشسته ودرحال نگاه کردن به من بود.ازاینکه با آن حالت مسخره ی همیشگی اش نگاه می کرد، کفری شدم. برگشتم وبه سمت مبل های مقابل میز منشی رفتم وروی یکی از آن هانشستم و گفتم:

دالیا:با خودشون کار دارم. منتظر می مونم.

منشی حرفی نزد اما یوسفی جلو آمد وگفت :

یوسفی:انگار حالتون بهتره؟!!

حرص وعصبانیتهم رادر لحنم جای دادم.

دالیا:شغل شما چیه؟

جا خورد اما جواب داد.

-: تو کار املاک هستم .

دست هایم رادرهم گره انداختم.

دالیا: پس دکتر نیستین. نه؟

کنایه ام را گرفت و عقب گرد کرد .

یوسفی: فقط نگران تون بودم . بازم از تون معذرت می خوام .

روی مبل کنارش خم شد و کیفم را برداشت به طرفم گرفت گفت:

یوسفی: باز هم ببخشید. درضمن، خسارت گوشتون هرچقدر باشه ، بنده با کمال میل قبول میکنم.

دالیا: نمی خواد؛ مقصر نبودین ، به اتفاق بود.

یوسفی: ولی....

-: ولی نداره. وقتی میگم اتفاق بوده، یعنی احتیاج به جبران نیست . میتونید برید.

ناراحت شد .عقب رفت و خواست حرفی بزند، که آروان از جایش بلند شد و به کنارش آمد .

آروان: سعیدجان، ناراحت نشو. ایشون عادت به قدر شناسی دارند. بهتره بری به زندگیت برسی .

ترجیح دادم با ندیدگرفتنش، بیشتر کفری اش کنم . چون در این صورت، متوجه میشد که بودن یا نبودنش،

اصلا برایم مهم نیست؛ چه برسه به کنایه هایش!

یوسفی سری تکان داد و روبه آروان گفت:

-: پس من میرم با اجازه.

بعد از عذرخواهی مجدد و خداحافظی، بلاخره دل کند و رفت.

با بسته شدن در، آپارتمان روبه منشی گفت:

-:یه قهوه برام بیار و تلفن هم وصل نکن.

منشی از جایش بلند شد و آروان هم به اتاقش رفت.

مجله ای از روی میز برداشتم و ترجیح دادم تا آمدن نازار خودرا کمی سرگرم کنم.

حدود یک ساعت بعد، زنگ واحد زده شد. منشی به سمت در رفت و به محض باز کردن آن، صدای نازار همه جا را پر کرد.

-:وایی که چقدر گرمه امروز؛ به خدا هلاک شدم از بس عرق ریختم .

بازدک شدن صدایش ، از جا بلند شدم . وارد سالن شد. بادیدنش سلام کردم. لبخندی زد و جلوتر آمد.

نازار: به به ! ببین کی اینجاست؟! سلام عزیزم چه طوری ؟

دستش را در دستانم گرفتم.

نازار: از این ورا؟!!

دالیا: راستش یه برگه گم کردم که برام خیلی مهمه؛ گفتم شاید دیروز تو ماشین تو انداخته باشم.

نازار به سمت در اتاق کناری آروان رفت و با بازکردنش، نگاهش را به من انداخت گفت:

-:بیا تو اتاق .

پشت سرش را افتادم و وارد اتاق شدم . میزی بزرگ روبه روی در و مقابل آن ، دو کاناپه ی مشکی رنگ، مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند.

نازار با ورودش به اتاق، سراغ دری دیگر در سمت راست دیوار رفت . پشت سرش داخل شدم . اتاقی کوچک که درونش یک تخت و یک کمد بود. نازار به سمت کمد رفت و به اتاق اشاره کرد گفت:

-:اینجا رو درست کردم برای زمانی که خسته هستم، استراحت کنم و خونه نرم و مهم تراز اون، یه زمانی هم که مثل امروز، خیس عرق شدم؛ لباس برای عوض کردن داشته باشم.

از اتاق بیرون آمدم و روی کاناپه ای پشت به در اتاق نشستم. نازار بعد از عوض کردن لباس هایش آمد و کنارم نشست گفت:

نازار: خب؟ چه خبرا؟

نگاهش کردم. درست مثل روزهای اولی که در زندان دیدمش، صورت مهربان و زیبایش، اجازه نمی داد تندی کنم. برای همین، لبخندی کوچک زدم.

دالیا: سلامتی.

نازار که با دیدن لبخندم به ذوق آمد، دستم را گرفت گفت:

-: نمی دونم؛ شاید مسخره به میاد، ولی من از همون روز اولی که دیدمت، ازت خوشم اومد و دوست داشتم بیشتر باهات آشنا بشم اما

تو اجازه نمیدادی.

دستم را کشیدم.

-: حالا هم برای آشنایی نیومدم. فقط برای اون کاغذ انجام.

نازار شکلاتی از روی میز برداشت و با خنده گفت:

-: ببین دالیا خانم، درسته با پای خودت اومدی ولی دیگه به همین راحتی از دست من خلاصی نداری؛ هر جور بشه، باید من رو دوست خودت بدونی.

دالیا: دوست های خوبی برای هم نمی شیم. چون دو قطب منفی هستیم.

با صدای بلند خندید و از بین خنده هایش گفت:

-: من کاری به این حرف ها ندارم. من عاشق این زبون تندوتیز شدم که بر عکس ظاهره، آدم رو مخصوصا این دادش مارو، نقره داغ میکنه. حالا هم بی خیال، ناهار چی می خوری؟

در جایم نیم خیز شدم که شانه ام را محکم گرفت به عقب راند.

نازار: کجا؟ سریع می خوای، فرار کنی؟ امروز ناهار با نازار خانومی، فرار هم نداریم.

معصومیت و شوق کودکانه اش مرا درجایم ماندگار کرد. به مبل تکیه دادم.

دالیا: چلو کباب.

متوجه نشد پرسید:

-: چلو کباب؟ چی؟

نگاهش کردم ولی خندی بدجنس زدم.

دالیا: چلو کباب دیگه. مگه ناهار نمی خواستی مهمون کنی؟!

شلیک خنده اش روبه هوا بلند شد.

نازار: آهان! این شد یه چیزی.

بلند شده سمت در رفت.

-: بزار بینم این خان داداش چی می خوره؛ بعد، سفارش بدم.

بارفتنش از جایم بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم. با این حال که ساختمان بلندی نبود اما به دلیل شیب خیابان، منظره ای از کل خیابان دیده می شد. در باز شد و نازار همانند همیشه با صدای بلند وارد اتاق شد.

: آروان هم چلو کباب می زنه.

به رویش برگشتم.

دالیا: مطمئن هستی وکالت خوند

نازار متعجب پرسید.

-: چه طور؟

دالیا: آخه این لحن صحبت، بالاتر از پنجم بهش نمی خوره.

بازهم صدای خنده اش برخواست. گاهی دوست دارم دستم را روی دهانش بگذارم و خفه اش کنم.

نازار: بی خیال تو رو خدا، انقدر که تو این دادگاه ها مجبور میشم مثل کتاب ها حرف بزوم؛ احساس می کنم قدرت ساده حرف زدنم رو دارم از دست میدم.

روبه خیابان چرخیدم و شانه هایم را بالا بردم. بعد از سفارش غذا، روی میز را جمع کرد و از اتاق کناری یک سفره ی یک بار مصرف آورد روی میز انداخت و بعد به ترتیب بشقاب، قاشق چنگال، لیوان و... را روی میز قرار داد. انقدر با وسواس و بادقت کارهایش را انجام می داد که خنده ام می گرفت. برای چه کسی آن همه وسواس به خرج میداد؟ کسی که ۴ ماه تمام در زندان، وعده های غذایی را می خورد و با آن وضعیت زندان زندگی کرده بود؟! خنده ای که بیشتر شبیه پوزخند بود، زدم و به سمت پنجره چرخیدم.

یاد روزهایی افتادم که سینا برایم میز شام می چید و من در خیال خوشبختی ام، غرق بودم و از آینده ی تیره ام خبر نداشتم. همیشه می گفت عاشق صورت بچه گانه ام شده و اینکه در سن ۱۹ سالگی بیشتر شبیه دختر بچه های ۵ ساله برایش به نظر می آمدم. دو سال اول زندگی، بسیار خوب و شیرین بود اما کم کم رفته رفته تلخ شد و سینا با و وارد شدن در کار جدیدش، روحیات خاصی پیدا کرده بود. مهم تر از آن بعد زایمانم بود.

دستی به روی شانه ام نشست. حسابی جاخوردم و ترسیدم. سریع خود را عقب کشیدم که به پنجره خوردم. نازار بادیدن حال، ترسید و با لکنت گفت:

-: ببخشید؛ فکر نمی کردم بترسی. چندبار صدات زدم، متوجه نشدی.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

دالیا: مهم نیست؛ من زیادی غرق خودم بودم.

لبخند زد و به میز اشاره کرد:-: بیا غذاها از دهن افتاد.

نگاهی به میز و بعد به آروان که خیره ام مانده بود، انداختم. بی حرف به سمت میز رفتم و مقابلش نشستم. نازار کنار آروان نشست. پرس غذا را مقابلم گذاشت و به بشقاب اشاره کرد.

نازار: بکش تو بشقاب راحت باشی.

اشتهایی نداشتم. کمی از غذا به داخل بشقاب ریختم.

آروان همانطور که مشغول شده بود پرسید:

-:امروز چیکار کردی ؟

نازار با آب و تاب شروع به گفتن جریانی کرد که حوصله ی شنیدنش رانداشتم و تنها دروازه های گوش هایم را باز کردم و در سکوت غذایم را می خوردم.

چند لقمه ای را به زور خوردم و بشقاب را به جلو هل دادم و تشکر کردم.

نازار نگاهی به باقی مانده ی غذایم کرد و گفت:

-:دختر ، تو که هیچی نخوردی!

دالیا :عادت کردم .

نازار بازهم متعجب شد.

-:به چی ؟

پوزخندی کوچک زدم .

دالیا:به کم غذا خوردن.

نازار:چرا؟

خواستم جواب بدم که آروان با اخم به نازار گفت:

-:کافیه! وقتی میگه نمی خورم، یعنی نمی خوره. سوال جواب دیگه برای چیه؟!

نازار سرش را پایین انداخت و تانتهای غذایش حرف نزد. نمی دانم چرا ولی دوست نداشتم ناراحت بینمش؛ دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم:

دالیا:آخ! از دخترهای لوس بدم میاد.

لبخندی زد و همراه شکلک در آوردن گفت:

-من لوس نیستم؛ تقصیری هم ندارم از اینکه شماها دوست دارید حرف نزده درک بشید. بابا یکی هم مثل من، تا حرف نزید درکتون نمی کنه، اصلا تقصیرامثال ما چیه؛ که باید از حرفای نصفه نیمه ی شما کل مطلب رو بفهمیم؟؟!

دستش را به شوخی پرت کردم وبا صدایی که خنده درونش بود، گفتم:

دالیا:تقصیر شما اینه که بیش از حد سوال میکنی، کلا دو دقیقه هم زبون به دهن نمی گیری.

اوهم خندید.

نازار:بلا خره فرق ما باید معلوم بشه یا نه؟

بعد از مدت ها، برای اولین بار همراهش خندیدم.

دالیا:زبون نیست که نیش عقربه !

عقب رفتم. صورتم که برگشت، قیافه ی متعجب آروان را دیدم.به ثانیه نرسید خنده از رو لبانم رنگ باخت وبا گفتن " مرسی برای ناهار " از جایم بلند شدم.

نازار هم بلند شد گفتم:

-بهتره بریم سراغ ماشین؛ من خیلی کار دارم.

نازار:حتما، بریم.

کیفم را برداشتم وخواستم به سمت در برم که آروان برگه ای را به سمتم گرفت وبا کنایه گفت:

-فکرکنم برای این برگه، مجبور به تحمل کردن ما بودی. نه؟

یعنی من دوساعت تمام اینجا بودم وآن برگه دست او بود.به صورتش نگاه تندى انداختم وبا اخم های درهم گره خورده گفتم:

دالیا:متاستفانه، انقدر این برگه برام مهمه که مجبورم از جواب دادن به این کار احمقانه بگذرم.

خواستم برگه را از دستش بیرون بکشم که عقب کشید و با عصبانیت از جایش بلند شد، مقابلم ایستاد. در زندان، اصلا متوجه قدهیکلش نشده بودم اما حالا... با این حالی که کوتاه قد نبودم اما در مقابل او، خیلی کوچک به نظر می رسیدم. سرم درست زیر چانه اش بود برای دیدن صورتش، باید سر بلند می کردم. کمی فاصله گرفتم؛ انگار او به این چیزها مقید نبود اما من با این حالی که حجاب درستی نداشتم و باید بگم اصلا نداشتم، اما در این موارد سخت گیر و پایبند بودم. سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. چشمانی میشی رنگ، ابروهایی پر و یکدست که زیبایی و جذبه را هر دو به صورتش بخشیده بود و موهایی لخت که روی پیشانی اش ریخته بود و ترکیبی زیبا بی با ریش و سیل کوتاه مرتبش ایجاد کرده بود. فکر می کنم اگر اصلاح کند ۱۰ سالی از سنش کمتر نشان بدهد. اما این گونه جذبه و جذابیتی خاص داشت.

کل صورتم را از نظر گذراند و با پوزخند گفت:

آروان: تموم شد؟!

متوجه نشده ام که زمان زیادی را ایستاده ام و در حال آنالیز کردنش هستم.

با حرص، قدمی دیگر عقب رفتم و با عصبانیت گفتم: برگه رو بده برم.

برگه را بالا گرفت و با خنده گفت:

-قبلش می تونم معذرت خواهی رو بشنوم؟

کیفم را روی شانه ام انداختم.

-دلیلش؟

برگه را تا زد و در دستش تکان داد.

آروان: توهینت!

برای در آوردن حرصش پوزخند زد.

دالیا: شک داری؟

پرسید: به چی؟

مکث کردم: به جمله ای که گفتم؟!

نازار که وضعیت را بحرانی میدید، جلو آمد و بازویم را گرفت.

نازار: دالیا جان، بهتره اروم باشی.

و بعد روبه آروان گفت:

- آروان جان، اون برگه رو بده به من.

نگاه هردویمان پر بود از نفرت و خشم.

نازار: تورو خدا! مثل بچه ها شدین!

همان طور خیره در چشمانش، خطاب به نازار گفتم:

- مگه این بزرگ شده؟ فکر نکنم.

آروان برگه را مقابل چشمانم گرفت. و گفت:

- درست گفتمی؛ راستش از پسر بچه ها هم همیشه توقع داشت.

و در یک حرکت کاغذ را پاره کرد.

بی اختیار فریاد زدم.

دالیا: دیوانه، چیکار کردی؟

لبخندی زد گفت:

- انگار دقت نکردی؟! بار دیگر لبخند زد و برگه را مجدد پاره کرد و گفت: اینکارو!

با حرص بازویم را از دست نازار بیرون کشیدم و کیفم را از شانه ام برداشتم و محکم به تخت سینه اش کوبیدم.

دالیا: تویه آدم روان پریشی که تعادل روحی نداره.

دندان هایش را روی هم فشرد و خواست مچ دستم را بگیرد که ضربه ای دیگر به سینه اش زدم.

دالیا: دفعه ی آخرت باشه، سعی میکنی به من دست بزنی .

به آنی صورتش را جلو آورد.

آروان: پس بهتره مواظب حرف زدنت باشی؛ خانوم کوچولو!

نازار با بغض جلو آمد و مرا عقب کشید .

نازار: تورو خدا تمومش کنید.

دندان هایم را روی هم کشیدم و با نفرت گفتم:

دالیا: من نهایت تا چند وقت دیگه، اون آدرس رو به دست میارم ولی تو هیچ وقت نمی تونی بی شعور بودنت رو پنهان کنی. تو یه آدم احمق هستی؛ اون برگه فقط یه آدرس نبود، اون برگه، امید یه زندانیه پای مرگ بود. اون برگه، با هزار امید و آرزو نوشته شده بود تا با رسیدن یه خبر از خانوادش، راحت پای چوب دار بره. تویی که انقدر سر اون غرور و تکبر پیش از حدت، راحت اون برگه رو پاره کردی، بدون، اگر حکمش زودتر از تلاش من برای به دست آوردن دوباره ی اون آدرس اجرا بشه، یه عمر عذاب وجدانش برای تو خودخواه می مونه . معطل نکردم و از اتاق بیرون آمدم.

مقابل آسانسور ایستادم. نازار خود را رساند و در میان اشک هایش گفت:

نازار: دالیا جان، تورو خدا ببخشید. تقصیر من شد.

دالیا: مقصر تو نبود؛ پس الکی اشک نریز .

صورتش را پاک کرد.

نازار: باشه گریه نمی کنم. تاشب برات اون آدرس رو میارم نگران نباش.

در آسانسور را باز کردم.

دالیا: دیگه برام مهم نیست .

داخل آسانسور شدم وبا خداحافظی کوتاه در را بستم.

در مسیر برگشت به یک گوشی فروشی رفتم وبا خریدن گوشی دیگر، راهی خانه شدم. از زمانی که به خانه آمده بودم از اتاق بیرون نرفته بودم . روی تخت دراز کشیده بودم که دراتاق زده شد. به خیال اینکه تیام است، گفتم:

دالیا: بیاتو!

در باز شد ونازار وارد اتاق شد.

نازار: می تونم مزاحمت بشم؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-: بیاتو.

پشت سرش در را بست و به کنارم آمد.

دالیا: بشین.

نازار تشکر کرد و نشست. برگه ای از کیفش بیرون آورد و گفت:

-: این آدرسیه که می خواستی .

برگه را گرفتم. دروغ بود اگر می گفتم خوشحال نشده ام.

نازار: آروان از کارش پشیمون شده!

علاقه ای به ادامه صحبتش نداشتم.

دالیا: می خوام برم بهشون سر بزنم.

نازار، متوجه ی تغییر حرف شد.

نازار: باشه. اگر دوست داشته باشی منم دوست دارم پیام.

از جایم بلند شدم.

دالیا: تا ۵ دقیقه دیگه آماده میشم.

نازار: باشه، من تو ماشین منتظر تم.

بارفتن نازار، به آدرس نگاه کردم. محله ای در جنوب شهر نزدیک به راه آهن بود. همان لباس های ظهروم را پوشیدم و به پایین رفتم. مادر مشغول جمع کردن بشقاب و ظرف میوه بود. صدایش زدم.

دالیا: مامان؟

مادر: جانم؟

-من یه سر با نازار میروم بیرون؛ اگر دیر اومدم نگران نشو.

مادر: باشه مامان جون، فقط مراقب خودت باش عزیزم.

از خانه بیرون آمدم. نازار ماشین راروی پل پارک کرده بود. مقابل ماشین ایستادم. بادیدن نازار که روی صندلی کنار راننده نشسته بود در سمت راننده را باز کردم و پست فرمان نشستم. نازار لبخندی زد.

نازار: ببخشید؛ من امروز از صبح زود بیرون بودم، یکم خسته هستم.

ماشین راروشن کردم و دنده عقب گرفتم. باکمک نازار و تابلوهای اتوبان، محله و بعد خانه را پیدا کردیم. مقابل خانه پارک کردم و پیاده شدیم. نازار به دلیل تاریکی کوچه و چند پسری که وضعیت درستی نداشتن، ترسیده بود. دستش را گرفتم.

دالیا: می خوایی توبری من با آژانس پیام.

کمی به خود مسلط شد و لبخند غیر طبیعی زد.

نازار: نه بابا! دیگه چی؟!

سری تکان دادم و به سمت خانه رفتم. دوبار زنگ در را فشردم و به انتظار ایستادم. دقایقی بعد صدای کودکانه ای در حیاط پیچید.

دختر: کیه؟

نازار: دختر کوچولو، میشه درو باز کنی؟

درباز شد و دختری کوچک ولاغر درقاب درظاهر شد. بالحن کودکانه وزیبایش پرسید:

دختر: شما کی هستین؟

مقابلش زانو زدم.

دالیا: ما دوست مامان مریم هستیم؛ میشه بیایم تو؟

چشم هایش برق زد. لبانش خندید.

- واقعا راست می گی؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و به آغوشم کشاندمش.

دالیا: تو باید مینا خانوم باشی. اره؟

ذوق کرد و دست هایش را برهم زد.

دختر: مامانم اسمم رو به شما گفته؟!

از روی زمین بلندش کردم.

دالیا: اره عزیزم؛ حالا می تونیم بریم داخل؟

دختر: بیاید تو؛ ننه جونم تواتاقه.

داخل حیاط رفتیم و نازار دررا بست. به صورت قرص ماهش بوسه ای نشاندم و پرسیدم:

دالیا: شما چند سالته جوجه خانوم؟

بادست های کوچکش، صورتش را پوشاند و با صدای بلند خندید.

مینا: ۵ سالمه.

بوسه ای به روی دستانش زدم و شروع به قلقلک دادنش کردم. صدای خند های زیبایش مرا یاد بهار غمگینم انداخت. بهاری که برعکس اسمش بهاری نبود.

وارد خانه شدیم. بعد از گذشتن از یک راه روی باریک، با رسیدن به اولین در، وارد اتاقی نقلی که از اتاق خواب من هم کوچکتر بود، شدیم. پیرزنی کنار اتاق در رختخوابی که گوشه ی اتاق پهن شده بود، دراز کشیده بود. با دیدن ما، در جایش حرکت کرد و تلاش نمود تا بنشیند. نازار به سرعت از کنارم به کمکش رفت و با گذاشتن چند بالش در کنارش توانست پیرزن را بنشانند. همراه مینا روبه رویش نشستم و نازار که غم در چشم هایش لانه کرده بود همان کنار پیرزن نشست.

سلام کردم و او با مهربانی و خوش رویی خوش آمد گفت. نگاهش را به مینا دوخت و اشاره ای به گوشه ی اتاقشان انداخت. مینا به سرعت از روی پایم بلند شد و به همان گوشه ی اتاق رفت. کنار دیوار، یخچالی کوچک قرار داشت. مینا با قد کوتاهش، در یخچال را باز کرد و چهارپایه ای که در کنار دیوار بود برداشت، زیر پایش قرار داد و از طبقه ی دوم آن، ظرفی پر از سیب بیرون کشید و از چهار پایه پایین آمد. ظرف را ما بین من و نازار قرار داد و بعد، به طرف کمد کوچک کنار یخچال رفت. چند پیش دستی به همراه کارد هایی با دسته هایی رنگی بیرون آورد و مقابل من و نازار گذاشت.

به محض نشستنش، طاقت از کف دادم و او را محکم به آغوش کشیدم و بوسیدمش. حس مسئولیتش در این سن ستودنی بود؛ مریم به خیالش مینا را به مادرش سپرده بود اما در واقعیت مینا بود که چرخ خانه را می چرخاند. با صدای نازار، به خود آمدم. نگاهش کردم. اشاره ای به پیرزن و بعد به ظرف سیب انداخت.

نازار: دالیا جان، ننه جون چند دفعه تعارف کردن.

به صورت مهربانش نگاه کردم و لبخند زدم.

دالیا: چشم، بر میدارم.

واقعا مهر و محبتشان، آدم را تحت تأثیر قرار میداد. از ظرف، سیبی برداشتم و به همراه مینا آن را خوردم. سرم را بلند کردم و به پیرزن چشم دوختم.

دالیا: ما از طرف مریم اومدیم تا جویای حال شما باشیم و اگر به چیزی احتیاج داریم، براتون مهیا کنیم.

اشک مهمان چشم هایش شد و لبخندی از ناراحتی به لبش نشاند و گفت:

ننه جون:خدا شمارو برای عزیزانت حفظ کنه؛ عزیزم. ما جز مریم تو زندگیمون چیزی کم نداریم ای کاش، رضایت میدادن تا دخترم برای دخترش مادری میکرد. به من پیرزن که امیدی نیست.

بازهم بغض لعنتی نفسم را گرفت. دست بردم وشالم را بازکردم وبا فشردن گلویم صدایم را آزاد کردم.

دالیا:تمام تلاشم رو می کنم تا رضایتشون رو بگیرم. اما اگر نشد، من برای همیشه کنارتون هستم. نمیگم جای مریم رو می گیرم، چون هیچ کس نمی تونه جای فرزند از دست رفتون رو پر کنه اما سعی می کنم مثل یه دوست کنارتون باشم.

نازار از ننه جون پرسید:

-:شما آدرس یا تلفن خانواده ی مقتول رو دارین؟

بغضش را فرو برد وبا هق هق های مادرانه اش گفت:

-:اره مادر محله بالایی زندگی می کنن؛ البته ماهم اونجا زندگی می کردیم که بعد از اون جریان، مارو از خونشون بیرون کردن.خدا پدرو مادر سیمین خانوم رو بیامرزه. دلش به رحم اومد و اتاقتش و داد به ما وگرنه، الان تو کوچه ها آواره بودیم.

نازار، اشک هایش قفل چشمانش را شکست وروی گونه هایش جاری شدند.دست ننه جون را گرفت وبوسه ای روی آن زد وگفت:

-:امیدتون به خدا باشه؛ ماهم تمام تلاشمون رو میکنیم تا به نتیجه های خوب برسیم.

با گوشه ی روسری اش، اشک های صورتش را پاک کرد.

-:امیدمون به خداست؛ خودش میدونه مریم از گل پاک تر بود. خودش میدونه دخترم برای اینکه پاک زندگی کنه، چقدر سختی کشید. همه ی اینها آزمایش خداست، فقط امیدوارم ازش سربلند بیرون بیاییم.شما فرشته های نجات مریم میشید من دلم روشنه !

فرشته ،چیزی که از من دور بود.در کیفم را باز کردم ودسته پولی که مادر داده بود را زیر پتو گذاشتم واز جایم بلند شدم. نازار هم ایستاد.مینا را از روی زمین بلند کردم و درآغوشم جای دادمش وزیر گوشش زمزمه کردم:

-:دفعه ی بعدی که پیام ،یه عروسک ناز مثل خودت برات میارم تا یه اسم خوب برات انتخاب کنی. باشه؟

چشمانش برق زد اما گفت:

:_مرسی زحمت نکشید .

خدایا این کودک ۵ساله ،در این فقر ،چگونه انقدر متواضع برخورد میکرد؟! راست می گویند که دو چیز آدم هارا بزرگ میکند؛ اولی فقر دومی درد .مینای کوچک با کشیدن دردِ دوری از مادر و فقر بزرگ شده بود و می توانست این گونه متواضع باشد واز حق کودکی خودبگذرد.

بعداز خداخافظی، سوار ماشین شدیم وراه افتادیم.باید هرچه سریع تر برای نجات مریم اقدام می کردم. آخرین حکمش در راه بود و من تازه اول راه. نیم نگاهی به نازار انداختم ،پرسیدم:

دالیا:تو می تونی وکیل مریم بشی؟

مکثی کوتاه کرد.

نازار:می تونم؛ ولی به نظرم اگر از آروان بخواهیم بهتره ؛چون اون علاوه بر تجربه، خیلی جاها دوست های خوبی داره که می شه روشن حساب کرد.

باشنیدن نامش، اخم هایم اتومات وار درهم فرورفتن.

دالیا:نیازی به برادرت نیست ؛من خودم راهش رو پیدا می کنم. فقط می خوام تو برام وقت بخری .همین! البته بگم که این حکم اخرشه

نازار:باشه، از فردا میرم دنبال گرفتن وکالتش ولی آروان می تونست کمک خوبی باشه .

پوزخند زدم .

-اره کمک! اونم به هیچ کس نه؛ به من.

دالیا:ادرس خونتون رو بده.

با تعجب به صورتم نگاه کرد:می خوایی بیایی خونمون.

دالیا:بله؛ دارم میام دست بوسی دادشت.

نمیدانم چرا باور کردو آدرس را برایم گفت. با رسیدن مقابل خانه شان ، ماشین را روی پل نگه داشتم و گفتم:

-از اینجا به بعدش رو خودت برو، که منم برم.

نیم خیز شد و گیج پرسید:

نازار: تا اینجا اومدی منو برسونی ؟

نگاهش کردم.

دالیا: بله؛ درست نیست این وقت شب تو خیابون تنها میومدی.

نازار: بی خیال، مگه سه سال اختلاف سنی، چقدره که مثل مادر بزرگ ها شدی!؟

نفسی بلند کشیدم.

دالیا: سه سال اختلاف سنی، ده سال زندگی مشترک، عزیز از دست رفته، ۴ ماه زندانی و خیلی چیزهای دیگه، باعث

میشه این سه سال زیادی تو چشم بیاد.

از ماشین پیاده شدم و کیفم را روی شانه ام انداختم. نازار ماشین را دور زد و مقابلم ایستاد.

نازار: حداقل بزار برات اژانس بگیرم.

دالیا: باشه، برو تو پارکینگ. بعد رفتی بالا، برام بگیر.

نازار: خب، بیا بالا؛ تا بیاد دیگه.

بازویش را گرفتم و به سمت ماشین کشیدمش.

دالیا: بیا برو دختر، من تا سر کوچه برسم ماشین اومده. منم یه هوایی خوردم.

سوار ماشین شد و ریموت در را زد.

نازار: مرسی از اینکه رسوندیم والی این آروان به خاطر اینکه تنها اومدم تا صبح غر میزد.

دالیا: برو تا در پارکینگ بسته نشده.

بعد از تشکر و خداحافظی، وارد پارکینگ شد. به محض بسته شدن در، راهی سر کوچه شدم.

ای کاش، بتوانم با این پول که شاید نه؛ حتما باعث بدبختی آدم های زیادی شده است، جان بقیه را نجات دهم. بلکه رحمی به دلت بیاید و مرا ببخشی. خدایا، من تاوان کارهایم را داده ام پس یاریم کن. بگذار نجاست و کثیفی این پول هارا از دستانم ببرم. من این پول را برای نجات دخترم جمع کردم، برای خوشی اینکار را نکردم. خودت بهتر از همه میدانی، با این حال باز هم مجازات کردی. آن هم به بدترین شکل! درسته راهم را اشتباه رفتم ولی راه دیگری هم پیش رویم نبود. تنها از بد و بدتر، من بد را انتخاب کردم.

صدای بوق ماشینی پی در پی می آمد. سرم را چرخاندم تا روح امواتش را شاد کنم. ماشین تویوتایی را دیدم که تمام شیشه هایش دودی بود. بی خیال شدم و به راهم ادامه دادم که این بار دستش را یک سره روی بوق گذاشت. با خشم برگشتم. شیشه ماشین پایین آمد. واقعا چه فکری پیش خودش می کرد؛ که این وقت شب، این گونه مرا صدا میزد؟!، سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم. آن وقت شب خیابان را با صدای جیغ لاستیکش پر کرد و چند متر جلوتر، با ترمزش تمام امواتش را به کمک همسایه هایی که از خواب بیدار شده بودند، شاد کرد. آروان با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در ماشین را چنان برهم کوبید که من از همین فاصله، توانستم فاتحه ی در را بخوانم. با خشم و عصبانیت، جوب را پرید و از همان دور فریاد کشید.

-: کوری یا کوری که نمی بینی اومدم دنبالت!؟

راستش، کمی ترسیدم اما خود را کنترل کردم.

دالیا: آخ! ببخشید؛ حواسم نبود تویی و گرنه معطل نمی کردم.

متوجه ی لحن کنایه آمیزم شد. مقابلم ایستاد و با تمسخر گفت:

-: حالا که حواست جمع شد، بدو برو سوار شو که بدم میاد کسی معطلم کنه.

پوزخند زدم.

-: چشم.

از کنارش گذشتم و به راه افتادم. دنبالم روانه شد. به خیال خود، به سمت ماشین می روم اما از ماشین گذشتم. با حرص کیغم را از روی شانه ام کشید و گفت:

-تو انگار حرف آدمیزاد حالت نمیشه. نه؟ حتما باید زور بالا سرت باشه؟

به سمت ماشین حرکت کرد. خواستم مقاومت کنم اما زور آن بیشتر بود. با حرص گفتم:

-نامه ی فدایت شوم نفرستاده بودم بیایی دنبالم، ولم کن.

به ماشین رسید. و در جلورا باز کردومرا چرخاند و روبه رویم ایستاد.

-سوار شو!

اخم هایم را درهم گره انداختم.

-فکر کن یه درصد.

فاصله اش را به هیچ رساندوبا لبخندی حرص درآور گفتم:

-یعنی میگی خودم سوارت کنم!؟

دندان هایم را روی هم فشردم وبا غیظ گفتم:

-تو خیلی بی جا می کنی! انگار بهت زیادی رو دادم.

با کلافگی نفسش را روی صورتم فوت کرد.

آروان:-ببین خانوم کوچولو، بهتره مؤدب باشی. فکر نمی کنم ۴ماه در مقابل ۲۹سال زمان زیادی بوده باشه که با عوض شدن محیط، عوض شده باشی. چون اونجوری که من شنیدم، خیلی اروم ومؤدب بودی، ولی الان....سوارشو باید حرف بزیم.

با کیف محکم به تخت سینه اش زدم.

دالیا:برو عقب؛ پرونده ی شما خیلی وقته بسته شده. دیگه نه حرفی ونه دیداری مونده.

در چشم هایم خیره شد وبعداز مکثی طولانی گفت:

-حتی اگر در مورد صدری باشه!؟

لحنش به قدری بد بود که حرف نزده هم متوجه شدم چه فکری در سردارد. اما مهم نبود؛ صدری برایم بیشتر از فکر او اهمیت داشت.

دالیا: در مورد صدری، چه حرفی می تونی داشته باشی؟

ابروهایش بالا رفت.

آروان: اگر میدونستم با شنیدن اسمش، انقدر اروم می گیری، زودتر می گفتم در موردش باید حرف بزنیم.

نگاه پرنفرتم را روانه ی چشم هایش کردم وبعد چرخیدم سوار ماشین شدم. به روبه رویم خیره شدم. چند ثانیه ای در همان حالت ماند، عقب رفت در را را محکم بهم کوبید و خود به طرف دیگر ماشین رفت و پشت فرمان نشست.

سکوت کرده بود و بی خیال رانندگی می کرد. کنجکاوی امانم را برید پرسیدم

دالیا: در مورد صدری چی می خواستی بگی؟

در جایش جابه جاشد و سمت چپ بدنش را به در تکیه داد و با کنایه گفت:

-؛ برات خیلی مهمه. نه؟

دالیا: خیلی؛ حالا حرفت رو بزن.

سکوتش را ادامه داد. وایی! که چقدر این مرد حرص در آور است. صورتم را برگرداندم و سر تا پایش را نگاه کردم. لباس های ورزشی به تن داشت. شلوار گرم کن مشکی رنگ، با تیشرتی آستین کوتاه به رنگ زرشکی. تی شرت آنقدر جذب بود که تمام عضله های شکم و بازویش را به نمایش گذاشته بود. صورتش را برگرداند و با پوزخند گفت:

-؛ ببخشید؛ فرصت نشد کت و شلوار بپوشم.

برای ضایع کردنش خندیدم.

-؛ فرقی نمی کنه؛ تو هر جفتش یه گُ.....

اخم کرد. یک دستش را روی فرمان و دست دیگرش را روی رانش کویید.

آروان: می خوام ببینم تو انقدر بی ادب بودی یا زندان ازت این شخصیت رو ساخته!؟

دالیا: آدم تاثیر پذیری نیستم. همه ی آدم ها پوسته های زیادی دارن که با سائیدن شدن ، پوسته ی جدیدشون ظاهر می شه. فقط موندم تو الان اینی چندسال دیگه چی میشی!؟

خندید وبا کنایه گفت:

آروان: دوست داری؟

جالب بود! می خواست مثل خود من تیکه بیندازد، ولی نه آنقدر که مرا به چالش بکشاند.

دالیا: نه ندارم.

متعجب نگاهم کرد. ادامه داد:

-: کلاً علاقه ای ندارم بخوام وقت با ارزشم رو صرف شما کنم. کارهای مهمتر وبا ارزش تری می تونم انجام بدم.

کنایه آمیز خندید.

-: واین مربوط به صدری میشه. نه؟

دالیا: هر جور دوست داری فکر کن. اصلا برام مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه، اینه که چه رابطه ای با

صدری داری؟

سری تکان داد .

-: برای منم مهمه!

دالیا: چی؟

آرون: اینکه چه رابطه ای با صدری داری وچرا انقدر برات مهمه!؟

حرفش احساس داشت اما نگاه ولحنش خالی از احساس؛ گیج شدم .

دالیا: واین برای شما چرا مهمه؟

-: تو تکلیفت با خودتم مشخص نیست.

خشمگین گفتم:

دالیا: جواب منو بده؟

لبخندی مصنوعی زد.

-: چون غیراز خودم، کسی رو نمی تونم کنارت بینم. چیه؟ نکنه فکر کردی، عاشق سینه چاکت شدم؟

با رسیدن به سرکوچه، ماشین را کنار خیابان نگه داشت. خاموش کرد و کامل به رویم چرخید. بی مقدمه گفت:

-: وکیل صدری شدم

بازهم سکوت؛ ان وقت شناسیش مرا می کشد.

دالیا: خب؟

نگاهش را به خیابان سپرد.

-: می خواد کاری به پروندش نداشته باشی و بزاری مجازات بشه؛ خودشو قاتل بهار میدونه.

چشم هایم را روی هم فشردم و یک نفس عمیق کشیدم.

دالیا: بهش بگو؛ تو تنها کسی بودی که تقصیر نداره. هر جور باشه، میارمش بیرون. لازم نکرده برای من تکلیف

معین کنه.

نگاهش را به چشم هایم دوخت.

آروان: بین تو و صدری چیه؟

دالیا: بهتره تو کاری که بهت ربط نداره، دخالت نکنی آقای وکیل. بهتره رو نجات موکلت تمرکز کنی.

خشمگین شد.

-رابطه داره؛ چون اگر رابطه ی تو و صدری، باعث مرگ سینا و بهار باشه، من تو کارم نا حقی کردم.

زیر لب با صدایی که به زور از بین دندان های قفل شده ام بیرون می آمد، گفتم:

دالیا: خفه شو!

آروان: شرمنده؛ نمی تونم. چون فکر می کنم تو با صدری، به شوهرت خیانت می کردی و اون بچه مال صدری بوده.

تمام صورتم از خشم و فشار دندان هایم شروع به گزگز کرده بود. فریاد کشیدم.

دالیا: بهتره خفه بشی و اصلا فکر نکنی؛ لازم نیست وکالت صدری دست تو باشه. خودم براش وکیل می گیرم. فقط دیگه نمی خوام ببینمت.

دستم را به دستگیره گرفتم و به محض باز کردن در گفتم:

آروان: باشه، حق داری؛ زیاده روی کردم. اما چیزی که تو فکر می کردی بود رو گفتم.

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم: شدم تصویر سه بُعدی؛ دور نماش یه چیزه؛ خودش یه چیزه دیگه. زندگی من پر از رازهایی که دوست ندارم تا لحظه مرگ کسی ازشون چیزی بفهمه، چون اگر بفهمن، همین دیدی رو هم که دارن به گند کشیده می شه. من نه چیزی بودم که نشون میدادم و نه چیزی هستم که الان داری می بینی. انقدر تو زندگیم، پیچ و خم گذروندم که صدری یکی از آدم هایی هست که تو زندگیم در حال جون دادنه؛ بقیه هم که سینه ی قبرستون. پس انقدر نگرد تو زندگیم؛ تهش میشی صدری یا سینا. آخر من و این زندگی، نابودیه! فقط قبلش می خوام، آدم هایی که لیاقت زندگی کردن رو دارن، نجات بدم. پس نشین برای خودت، داستان درست کن. شب خوش!

از ماشین پیاده شدم و وارد کوچه شدم. تیام جلوی در قدم میزد. بادیدنم، جلو آمد و با نگرانی پرسید:

تیام: چرا انقدر دیر اومدی؟

دالیا: طول کشید تا نازار رو رسوندم و اومدم.

تیام: کجا رفته بودین؟

دالیا: کمک به دوست.

وارد خانه شدیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و مادرویدرم خوابیده بودن؛ به تیام شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

همه ی آدم های اطرافم که این گونه مرا دوست داشتن، آیا با فهمیدن حقیقت، باز هم این گونه مرا دوست خواهند داشت؟! باز هم سینا را داماد مهربان خطاب میکردند؟ گمان نمی کنم؛ من کثیف تراز آنی شدم که لایق محبت باشم....

با صدای زنگ گوشی ام بیدار شدم. کمی زود بود اما باید بیدار می شدم. زنگ را قطع کردم و به حمام رفتم. تمام مدت را زیر دوش آب سرد ایستاده بودم. در مدتی که در زندان به سر برده بودم، عادت کرده بودم. آنجا آب گرمشان تفاوتی با آب سرد خانه مان نداشت و توانسته بود. عادت مرا عوض کند. از حمام بیرون آمدم و همان طور خیس خیس موهایم را شانه زدم و بافتم و پشت سرم به صورت گوجه بستم. در آینه به صورتم نگاهی انداختم، ابروهایم از همان اولش هم باریک بود و حال که پر شده بود به همان حالت کمانی اش بازگشته بود. چشمان درشت با مژه های بلند مشکی ام بی ارایش، بی حال به نظر می رسیدند اما اینگونه آرامش بیشتری داشتند. موهای صورتی که با وجود بور بودنشان، اصلاح می کردم حال تمام صورتم را پر کرده بود. بهارم همیشه بعد اصلاح می گفت؛ شبیه سفید برفی شده ام و به نظر او، همان موهای بور هم پوست سفیدم را تیره می کرد. دخترم کجا بود تا صورت مادرش را ببیند. با استفاده از ژیلت صورتم را شیو کردم تا از شلختگی نجات پیدا کنم. ابروهایم را دست نزدم چون همان گونه معصوم تر به نظر می رسید. لباس های مشکی دیگری از کمد برداشتم و به تن کردم. سراغ مانتوهایم رفتم. زیاد مناسب نبودند. در واقع بیش از حد کوتاه بودند. شاید کمی زمان به عقب بر می گشت، برایم اهمیتی نداشت. اما در این زمان با تغییر شخصیتم این ها برایم مناسب نبودند یا من در آن ها احساس راحتی نمی کردم. بلندترینشان که تا بالای زانویم بود را انتخاب کردم و با بقیه تیپ مشکی ام به تن کردم. ساعت ۷:۳۰ بود و همه خواب بودند. از یخچال آبمیوه ای برداشتم و از خانه بیرون زدم. برای اینکه نگرانم نشوند از خط جدیدم برای تیام یک پیام فرستادم و گفتم تا شب باز می گردم و جای نگرانی نیست. شماره ی نازار را گرفتم. با سومین بوق خواب آلود جواب داد. سلام کردم. نشناخت. خود را معرفی کردم و گفتم:

دالیا: باید امروز کار وکالت مریم رو انجام بدی. دارم میرم دمه مغازه ی برادرش.

نازار که گیج خواب بود پرسید:

-: دالیا تویی؟ دختر ساعت ۷ صبح! توکی از خواب بیدار شدی؟

دستی برای تاکسی بلند کردم. بعد از نشستن در تاکسی و دادن آدرس به نازار گفتم

دالیا: نازار انقدر سوال نکن. اگر می خواهی هم راهم باشی، سعی کن بدون سوال کنارم باش. رفتی سراغ مریم خیرم کن.

نازار با اعتراض گفت

-آخه به این زودی که نمی شه.

دالیا: مگه نگفتی دادشت آشنا زیاد داره؟! پس ازش تو کارت کمک بگیر. وقت نداریم نازار، حکمش از تجدید نظر میاد. این دفعه بی برو برگرد اجرا میشه. مکث کرد و گفت:

-باشه، خبر میدم بهت. نگران نباش!

با قطع کردن تماس متوجه ی پیامک تيام شدم.

تيام: کجا رفتی این وقت صبح؟

دالیا: کار داشتم

چند دقیقه بعد پیامی دیگر فرستاد.

تيام: با نازاری؟

نازار؟! خانومش کجا رفته بود؟

دالیا: این همه صمیمیت از کجا اومده؟ نه نیستم.

در نگاهش به نازار حدس هایی زده بودم. پیامی دیگر آمد

تيام: پس خبر نداری؟! صمیمیت کجا بود، علاقه هست اونم از نوع شدید.

از صمیم قلب برایش نوشتم.

دالیا: آرزوی پیرزنی! اما پر معنی، عاقبت بخیر بشی.

گوشی ام را در کیف انداختم و به خیابان چشم دوختم و تا مقصد به برادر مقتول فکر کردم. ای کاش منصف باشد.

یک ساعت جلوی در مغازه اش منتظر ایستاده بودم از شغلش معلوم بود یک ساعت دیگر هم نخواهد آمد.

تاکسی پیاده شدم و به پارک روبه رویش رفتم و انقدر انتظار کشیدم که بلاخره ساعت نه ونیم کرکره ی مغازه اش را بالا کشید. کمی بیشتر صبر کردم و بعد از نیم ساعت به مغازه اش رفتم.

مردی جا افتاده همراه پسر بچه ای کوچک درون مغازه بودند. سلام کردم. مرد با صورتی جدی جواب داد و گفت:

-بفرمایید؟

دستی به روی پارچه های پیش خوان کشیدم.

دالیا:دوست ندارم لقمه دور دهنم بچرخونم. برای همین میرم سراصل مطلب؛ من از طرف مریم قبادی اومدم تا بینم می تونم رضایت بگیرم.

مرد عصبانی شد وبا پرخاش گفت:

-از طرف اون بی همه چیز اومدی که چی بشه؟ بزارم خون برادرم رو پایمال کنه؟

با لحن آرام ولی محکم جواب دادم.

دالیا:به نظر تون خون رو با خون بشورن؛ چیزی عوض میشه؟؟
طوفانی شد وفریاد کشید.

-پاک نمی شه ولی تقاص این طفل معصوم رو میده.

نگاهی به بچه ی مچاله شده از ترسه گوشه ی مغازه انداختم.روبه مرد چرخیدم.

دالیا:نمیشه جای تقاص، آینده ی این بچه ی معصوم روساخت؟ نمیشه به جاش بخشش رو یاد بگیره؟ نمی شه از تقصیر یه زن گذشت تا طفل معصوم دیگه مثل برادر زادتون یتیم نشه؟ حتما باید مرگ رو با مرگ جواب بدید تا اروم بشید؟؟

چشم هایش را رو هم فشرد وزیر لب لعنت بر شیطان فرستاد .

مرد:بین خانوم محترم، من کاره ای نیستم هرچند یکی از اولیا دم به حساب میام ولی همه کاره زنشه که اونم تا قاتل شوهرش رو پای چوب دار نبینه، اروم نمیشه .

دالیا :یعنی اگر مریم بمیره آینده این بچه تأمین میشه ؟یعنی واقعا نمی دونسته شوهرش چه جور آدمی بوده؟؟!
عصبانی شد وبا تشر توپید.

-مواظب حرف زدنت باش!

سری تکان دادم .

دالیا: باشه، مواظب حرف زدتم هستم. شما عمری برادرپدر این بچه بودید. به نظر هم می رسه بهتر از همه می شناختینش .مریم چیزی نمی تونه ثابت کنه ولی خدای بالا سرش شاهد همه چی بوده.شاهد وجدان وتصمیم سرنوشت سازه شما هم هست .من نمی گم راحت بگذرین ولی می خوام حداقل خون رو با خون نشورین.برادر شما هم مقصر بوده، پس بیاین با گرفتن دوبرابر دیه، رضایت بدین.مریم تو این یکسال تقاص گناهشو داده ،نزارید حق وناحقی بشه.درسته قاتل برادرتون بوده ولی برادرتون هم اگر سر راهش قرار نمی گرفت این اتفاق

نمی افتاد. من با زنش طرف نمیشم چون هرچی بوده شوهر و پدر بچه اش بوده ولی شما منصف ومی تونید عاقلانه تر فکر کنید.

آرامش بازگشت و روی صندلی اش نشست.

مرد: شما چیکارشی؟

نفسی گرفتم.

-: یه زمانی هم سلولش الان دوستش.

مرد: باید با زنش حرف بزنم .

از داخل کیفم برگه ای کوچک به همراه خودکاری بیرون آوردم و شماره ام را نوشتم و گفتم:

دالیا: اگر راضیش کردین، برای گرفتن دیه زنگ بزنی.

کاغذ را روی پارچه ها گذاشتم و با خداحافظی از مغازه بیرون آمدم .

تا اینجا کار خوب پیش رفت خدا کند زنش هم رضایت بدهد.

شماره ی نازار را گرفتم . با اولین بوق جواب داد.

نازار: شیری یا روباه؟

سلام کردم: نه شیر نه روباه ! فعلاً تو آب نمکیم . تو چیکار می کنی؟

پوفی کشید: هیچی؛ امروز اومدیم دفتر ببینیم می شه ملاقات آزاد بریم .

پرسیدم: میشه منم بیام؟

نازار: بیا؛ شاید تونستم یه کاریش بکنم .

به سمت دفترشان راهی شدم. حدود یک ساعت بعد رسیدم . زنگ در را زدم، منشی در را باز کرد و با دیدنم سلامی

کوتاه داد. جوابش را دادم و داخل آپارتمان شدم. پشت میزش جایی گرفت.

دالیا: نازار تو دفترشه؟

منشی: نه تو دفتر آقای بختیاری هستن.

به سمت اتاق نازار رفتم.

-: اومد بگین من تو اتاق منتظرم.

وارد اتاقش شدم. سرم به شدت درد میکرد و به احتمال زیاد برای خشک نکردن موهایم بود. روی مبل نشستم و سرم را به مبل تکیه دادم. نمیدانم چه مدت گذشته بود که نازار طبق معمول پرسر صدا وارد اتاق شد. سرم را بلند کردم و با دیدن لبخندش گفتم:

دالیا: یه در باز کردن انقدر سروصدا داره؟

خندید: برای آدمی مثل من، بله که داره.

روبه رویم نشست. سرم تیر می کشید. انگشتان دستانم را روی گیج گاهم گذاشتم. نازار با نگرانی پرسید:

-سرت درد می کنه؟

دالیا: آره داره منفجر میشه.

نازار: بزار برم برات مسکن بیارم.

دوباره به مبل تکیه دادم. چند دقیقه بعد همراه قرص و آبمیوه ای برگشت. قرص را همراه آبمیوه خوردم و دوباره سرم را تکیه دادم. نازار پیش دستی را روی میز گذاشت و گفت:

-من یه نیم ساعتی کار دارم، اگر می خواهی برو اون اتاق روی تخت دراز بکش.

باید کمی می خوابیدم تا میگردن لعنتی ام شروع نشده بود. از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. میدانستم نازار کمی وسواس دارد برای همین مانتویم را در آوردم پایین تخت گذاشتم و بعد شال را از سرم برداشتم و موهایم را باز کردم تا خشک شوند. نمیدانم برای کم خوابی ام بود یا مسکن، که نرسیده به بالش خوابم برد.

از جایم بلند شدم. صدایی از بیرون نمی آمد. ساعت مچی ام را نگاه کردم. ساعت از ۴ گذشته بود و این یعنی من در حدود سه ساعت خوابیده بودم. سریع از جایم بلند شدم. شال و مانتویم را به تن کردم و از اتاق بیرون زدم. نازار در اتاق نبود. به سالن رفتم. منشی هم نبود. صدایش زدم اما کسی جوابگو نبود. به طرف کیفم رفتم و گوشی ام را از داخلش برداشتم. شماره اش را گرفتم، بعد از چندین بوق با خنده جواب داد.

-بیدار شدی دالیا خانوم؟

به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم.

دالیا: مگه نگفتم می خوام مریم رو. بینم؟!

نازار: بیدارت کردم ولی خوابت عمیق بود. البته با اون مسکنی که من بهت دادم، فیل از پا در میومد تو که مورچشون بودی.

روی صندلیش نشستم.

-صبح رفته بودم حمام؛ وقت نشد موهام رو خشکشون کنم.

نازار: حالا بهتری؟

دالیا: آره؛ مریم چی شد؟

نازار: هیچی؛ شما الان داری با وکیل خانم قبادی حرف میزنی البته خدا این داداشه اخمورو برای ما حفظ کنه. دستی به موهای پریشان دورم کشیدم.

دالیا: به داداشت چه ربطی داره؟

عشوه کنان گفت:

- همه ی زحمات با داداشم بود، البته از حق نگذیریم دوستاشم بودن.

از روی صندلی بلند شدم وبه اتاق دوم نازار رفتم.

دالیا: خوب اینکه برای خودش خوب شد، حداقل به درد یه کاری خورده.

نازار بلند خندید.

- من نمی دونم شما باهم چه پدر کشتگی دارید. ولی بهتره مثل آدم های امروزی، با صحبت کردن مشکلاتون رو حل کنید.

بالش را بلند کردم تا کش هایم را بردارم. امان بود. تمام تخت را گشتم اما نبود، باحرص گفتم:

دالیا: حالا لازم نیست انقدر سنگ این داداشت رده سینه بزنی. تو کش موهای من رو ندیدی.

دوباره خندید. آخ اگر میدانست چقدر خنده هایش رو اعصاب هستن، حداقل برای من یکی دیگه نمی خندید.

دالیا: میشه بگی چی انقدر خنده داره؟

کمی آرام گرفت وگفت

- هیچی؛ گل سرم شکست به امید یه گل سر دیگه اومده بودم تو اتاق که پیدا نکردم به جاش رو زمین دو تا

کش پیدا کردم. فکر کردم از عالم غیب رسیده.

کلافه جواب دادم.

دالیا: حالا من چیکار کنم با این موهای لعنتی؟

دلخور گفت:

- نگو تو رو خدا دلت میاد مو به اون قشنگی؟! خدا وکیلی بهت حسودی کردم. اصلا فکرشم نمی کردم انقدر

موهات بلند باشه. از بس که همیشه پشت سرت بسته شده.

پوفی کشیدم وکلافه گفتم:

دالیا: برو نازار جان؛ داری میری رو اعصابم. بعدا حرف میزنیم

بی معطلی تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. شال را از سر برداشتم و موهایم را به یک سمت ریختم. درست اندازه شان تا بالای ران پایم بود. حال چگونه این خرمن را جمع میکردم؟! شاید در کیف کشی داشته باشم. به امید یافتن کش در کیفم چرخیدم تا به سمت مبل ها بروم که از ترس سر جایم میخ کوب شدم. آروان به چهارچوب تکیه داده بود و در کمال خونسردی ماگ قهوه اش را می نوشید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

دالیا: عادت داری به قبض روح کردن نه؟

یک قدم وارد اتاق شد و گفت:

آروان: نه عادت ندارم. راستش شنیدم بحث سر من بود، گفتم پیام بینم چه خبره ..

نگاهم را ازش گرفتم و به سراغ شالم رفتم و آن را به روی سرم انداختم. از کنارش گذشتم و به سراغ کیفم رفتم. هرچه گشتم بی فایده بود. نا امید زیپ کیفم را کشیدم و برگشتم که سینه به سینه ی آروان در آمدم. سریع عقب کشیدم و با خشم گفتم:

دالیا: کاری دارید اینجا؟

خم شد ماگ قهوه اش را روی میز قرار داد و گفت:

-: کاری که نداشتم اما می تونم کمکت کنم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

دالیا: چیه؟ می خوایی کش سرت رو بهم قرض بدی؟

جلو آمد و بی توجه به حرفم گفت:

-: بر گرد.

حرکتی نکردم که پایین شالم را گرفت و گفت :

-: بهت که همیشه دست زد، خودت بر گرد .

برگشتم و شال را به نیمه سرم برگرداند و بادقت و حوصله تمام موهایم را بافت و در آخر انتهای موهایم را به دستم داد و گفت :

آروان: وایسا الان برمیگردم .

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه همراه پارچه ای در دست بازگشت. پارچه ی به صورت نوار بریده شده را نشانم داد و گفت:

-موهاتو بیار بالا برات ببندم ..

موهائیم را بالا آوردم ودر مقابلش گرفتم.با نوار پارچه ای بافت موهائیم را بست ودر انتهای کارش آن را به شکل پاپیون در آورد وگفت:

آروان:تونستم کمک کنم .

عقب رفتم و موهائیم را روی مانتویم همان گونه رها کردم و تنها یک کلمه گفتم :

دالیا:مرسی!

شال را روی سرم مرتب کردم . به اتاق رفتم وبعد از مرتب کردن تخت ، گوشه ام را برداشتم و به بیرون آمدم.

آروان روی مبل نشسته بود . به سمت کیفم رفتم و با برداشتنش گفتم ؛خداحافظ.

به سمت در رفتم که گفت:

-صدری می گفت اگر کله شق بازی در بیاری، تو خطر میوفتی .

به رویش برگشتم ومنتظر ادامه ی حرفش ماندم.همان طور که به صورتم نگاه میکرد ، به مبل روبه رویش اشاره

کرد وگفت بشین. روی مبل نشستم و باز منتظر شدم.

آروان:چه جور می خوای نجاتش بدی؟

به مبل تکیه دادم.

دالیا:اینا مهم نیست. فقط اگر صدری پیغام داده بگو.

آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و به جلو آمد

-ازم خواسته نزارم خودت رو به خطر بندازی.مهم تر از اون ، گفته مراقبت باشم.

به رویش خندیدم.

دالیا:از تو بهتر پیدا نکرد برای مراقبت از من؟

اخم درهم کشید.

آروان:پیدا نکرد؛ چون میدونست من حریفت میشم.

دالیا:به صدری بگو یادش نره من دالیام. همون دختری که به هر چی می خواد میرسه؛ حتی به قیمت نابودی خیلی

چیزها؛ در ضمن بگو، نگران خانوادشم نباشه، حواسم بهشون هست.

از جایم بلند شدم .اوهم ایستاد.

آروان:چرا انقدر مرموزی؟ میدونی اگر بخوام از صدری حرف میکشم ولی دوست دارم خودت بگی.

کیفم را روی شانه ام انداختم .

دالیا: من نمیدونم تو چرا انقدر کنجکاو زندگیم شدی ؛ بعدشم ، صدری حرف های من رو با خودشم تکرار نمی کنه ، چه برسه به اینکه برای تو تعریف کنه. اینایی رو هم که بهت گفته ، کلی با خودش کلنجار رفته؛ پس به قول آبادانیا ، لاف نیا !

به سمت در قدم برداشتم که راهم را بست و گفت

-: من تا به حال به هرچی خواستم رسیدم؛ اینکه یه کنجکاو یه سادست.

به چشم هایش خیره شدم.

دالیا: آخه حرف حساب تو چیه؟

آروان :اینکه چرا می خواستی خودت رو جای قاتل جا بزنی ، در صورتی که انقدر مدرک داری که می تونی صدری رو نجات بدی چه برسه به خودت. اینکه چرا انقدر به صدری مدیونی؛ اینکه چرا با وجود کشتن بهارت، قاتل نمی دونیش وداری کمکش می کنی!؟

تمام بدنم از خشم می لرزید . کمی صدایم را بالا بردم.

دالیا: بهتره انقدر تو زندگی من سرک نکشی .

آروان پوزخندی زد .

آروان: سرک نمی کشم . فقط می خوام حق به حق دار برسه.

دالیا : اینو دیشبم گفتم؛ همون دیشبم جوابش رو گرفتی . بهتره صدری با پروندش رو به کسی دیگه واگذار کنی تا انقدر اذیت نشی.

آروان: من قول دادم کمکش کنم.

-: اینطوری؟ با زیر سوال بردن موکت!؟!

آروان دستی به موهای روی پیشانی اش کشید.

-: از اینکه یه روزی حق کسی رو پایمال کنمو اینکه حق به حق دار نرسونم ، می ترسم. تو پرونده ی تو، خیلی جاهاش برام حل نشده بود برای همین این پرونده روهم قبول کردم.

عقب رفتم و روی مبل نشستم

دالیا: دیشبم گفتم؛ من رابطه ام با صدری مثل یه دوست بود که خیلی جاها کمکم کرده. الان برای جبران خوبی هاش می خوام کمکش کنم. بقیه ی ماجرا هم ربطی به تو نداره. پس انقدر کنجکاو ی نکن.

مقابلم نشست.

آروان: باشه کنجاوی نمی کنم ولی در رابطه با پرونده ی صدری باید تو همه ی ماجرا باشم .
حوصله ام سر رفته بود.

دالیا: لازم به ماجرا بازی نیست؛ شما تلاشت رو برای موکلت بکن ، چه میدونم با اولیای دم حرف بزن . کارهایی مثل همین چیز ها انجام بده . من هم به عنوان یه دوست کمکش می کنم.
کلافه گفت:

-: وایی دالیا، تو اولین زنی هستی که دیدم انقدر لج بازه. پرا متوجه نمیشی، تو با کوچکتترین خطا پات دوباره به پرونده باز میشه.

میدانستم منظورش به خانواده ی سیناست و ممکنه وقتی بفهمن من برای نجات صدری کمک می کنم، دوباره شکایت بنویسند.

دالیا: باز همیشه ؛چون جرات ندارن که اگرم داشته باشن، نابودشون میکنم .یه زمانی ترسم بهار بود که اون رو ازم گرفتن .دیگه شدم مار افعی به کسی رحم نمی کنم.
سکوت کردوهمان طور به صورتم خیره ماند گفت:

-:نمیدونم چرا، شایدم احمقانه به نظر بیاداما دوست دارم کمکت کنم. فکر می کنم به همراه نیاز داشته باشی.

دالیا: اشتباه می کنی؛ چون اگر تنها باشم نیازی به نگرانی ندارم .اون ها به خودشونم رحم ندارن،چه برسه به منو همراهم .همراه برای من ضعفه پس خودت رو بکش کنار . فقط وکالتت رو بکن لطفا !
از جایم بلند شدم واین بار تنها نگاهم کرد. خداحافظی گفتم و بیرون آمدم.

فکرم مشغول بود برای همین ترجیح دادم تا خانه قدم بزنم .مهم نبود کجا می روم، تنها دوست داشتم راه بروم تا توانی در بدن نداشته باشم. سرم از شدت فکرو خیال در حال انفجار بود. رو کردن اون مدارک، درست بازی با دم شیر بود. میدانستم اگر بفهمن مدارک به آن مهمی دست من است ، بی برو برگرد ،مرا ازبین میبرند. برای همین، اولین کاری که باید انجام میدادم این بود که کپی از تمامی مدارک بگیرم و به دست آدمی قابل اعتماد و دوراز ذهن آنان می دادم تا در صورت افتادن اتفاقی، مدارک به دست پلیس برسد و آنان نتوانند بگیرند. تا زمان دادگاه اول صدری وقت داشتم ، کارهایم را انجام دهم زیرا با برگزاری اولین دادگاه، قدم اول را نیز باید بر می داشتم و آن، پیغام رساندن از طریق وکیل ساسان به خودش بود.

به خانه رسیدم. پاهایم از پیاده روی طولانی شروع به گز گز کرده بود. وارد خانه شدم. پدر و مادر در خانه بودند. مادر با دیدنم به استقبال آمد.

مادر: ناهار خوردی؟

ناهار؟ من اصلا یادم نبود که باید چیزی هم می خوردم. اما میلی هم نداشتم. کفش هایم را در جا کفشی گذاشتم.
دالیا: بله؛ مرسی!

به اتفاق به حال رفتیم. پدر روی صندلی اش، مقابل تلویزیون نشسته بود. سلام کردم و روی مبل روبه رویش
نشستم. مادر برایم چایی آورد و تشکر کردم و حال هر دویشان را پرسیدم. پدر گلایه کنان گفت:

پدر: ماکه خوبییم ولی خبر از حال شما نداریم بابا جان

چایی را همراه قند برداشتم و به مبل تکیه دادم

دالیا: ببخشید بابا جان، من یه سری کارهام رو باید تا زمانشونه، انجام بدم و زمان حکم طلا رو برام داره. قول میدم
بعد از کارام، در بست در خدمت شما باشم.

مادر لبخندی بر لبش نشانده.

مادر: ایشالا همیشه سلامت باشی؛ همین که میدونیم به خونت اومدی برای ما کافیه.

چایی ام را داغ داغ نوشیدم و از جایم بلند شدم.

دالیا: اگر اجازه بدین خسته ام؛ برم استراحت کنم.

پدر: برو بابا جان.

به اتاقم آمدم و بعد از عوض کردن لباس هایم، سراغ کیف مدارکم رفتم و فلش مربوط به اسناد مهم را برداشتم
و به اتاق تیام رفتم. با استفاده از لب تاپ، تیام تمام مدارک را بر روی یک فلش دیگر کپی کردم و با هر دو فلش به
اتاق باز گشتم.

نمیدانستم فلش را به چه کسی بدهم تا مطمئن باشم راز دار باقی خواهد ماند. میدانستم اگر به تیام دهم بی شک
تا نمی فهمید درونش چیست بی خیال نخواهد شد. نازار هم که بی اجازه ی آروان کاری انجام نمی داد، باید فکر
میکردم. فلش هارا در کیف برگرداندم و به روی تخت دراز کشیدم.

در تمام مدت دادگاهی ام ساسان به دادگاه نیامده بود و این یعنی برای صدری هم نخواهد آمد. من باید پیغام
ویرایشان را به وکیلش میدادم.

به پهلوی راست چرخیدم. از روزی که ساسان به ایران آمد، تمام زندگیمان زیرو رو شد. سینا نه وضع مالی آن
چنانی و نه تیپ و قیافه ی آن چنانی داشت. تنها مهربانی و یکرنگی اش مرا به خود جذب کرده بود. من با سینا در
آن خانه ی هفتاد متری اجاره ای هم خوشبخت بودم. روزهایی که با ماشین خرابش کنار اتوبان یا خیابان جا می
ماندیم، تنها می خندیدم و به هیچ چیز فکر نمی کردیم. خوشبختی ما تنها چهار سال دوام داشت و از آن به
بعد، با حضور ساسان بهم ریخت. اوایل فکر می کردم چون برادر بزرگترش است، محبت های زیر پوستی اش، آن

خانه و ماشین عوض کردن برایمان، تنها مهر برادری می تواند باشد. ساسان وضع مالی بسیار خوبی داشت و می توانست کمک حال برادرش باشد. اما خیالی بیش نبود و بعد از مدتی که سینا با زندگی لوکس آشنا شد و دروغ نگویم من هم در زندگی جدید غرق شده بودم، سینا را در مشت خود گرفت و با آن سیستم لعنتی اش آشنا کرد و کم کم حضور سینا در زندگی رنگ باخت چرا که او دیگر سینای گذشته نبود.

دیر فهمیدم. خیلی دیر، زمانی که بهارم دو ساله بود فهمیدم زندگی ام در چه منجلابی فرو رفته است. از آن پس تا پنج سالگی بهار را تحمل کردم و روی همه چیز چشم بستم و زمانی صبرم تمام شد که آن شب سینا با حالی خراب به خانه آمد.

آن شب، اولین شبی نبود که سینا با آن وضع به خانه می آمد. یادم می آید اولین شبی که لب به اعتراض باز کردم، مجازاتش چیزی جز فحش و بدبیراه و در آخر کتک خوردن نبود. از آن پس به بعد هر باری که به خانه با این حال می آمد، ترجیح میدادم، بهار را بخوابانم و خود به اتاقمان بروم. ساسان طبق برنامه ی سیستم کاریش، مجبور بود در ایران فردی مورد اعتماد پیدا کند تا ساخت یک ماده ی مخدر جدید را آزمایش کنند که از شناس بد من، قرعه به نام سینا افتاد و در طول یکسال توانست تمام مغز سینا را شستشو دهد و با خود همراه کند. بعد از تسلط سینا روی کارها، ساسان به امریکا برگشت و سینا شد همه کاره. از آن به بعد به عمارت ساسان نقل مکان کردیم و عمارت پر شد از دوربین، نگهبان و با دیگارد. ساسان از همان روز اول، صدری را با دیگارد شخصید سینا گذاشته بود که به عقیده ی من، او را تنها پپای سینا گذاشته بود. صدری تمام وقت با سینا بود و چندباری هم جانش را برای محافظت از سینا به خطر انداخته بود و باعث شده بود صدری یکی از مورد اعتمادترین آدم های سینا باشد.

سینا، همراه صدری به خانه آمد و برای اینکه بهار پدرش را با آن وضعیت نبیند، سریع او را به اتاقش بردم. مدتی میشد بهار هم میلی به دیدن پدرش نداشت و با بر خورد به او، وجودش پر از ترس میشد و خود را به من می چسباند. هر بار که جویای کارش می شدم می گفت از او می ترسم و من دختر خوبی هستم. حدود نیم ساعتی با بهار بازی کردم تا آرام بگیرد. به روی تختش بردم و با تعریف کردن داستان های مختلف، او را خواباندم. مدتی میشد بهارم، بهار همیشگی نبود و گل لبخند روی لبانش نمی نشست. یا در خود بود یا تنها گوشه ی اتاق کز می کرد. چند باری از من پرسیده بود، دمن دختر بدی هستم یا من کار بدی می کنم؟! نمی توانستم درکش کنم چرا این گونه سوال هارا می پرسید.

به پایین برگشتم و با دیدن صدری روی مبل، جا خوردم پرسیدم:

دالیا: سینا کجاست؟

نگاهم کرد.

-به زور فرستادمش حمام؛ منتظر می مونم تا بیاد بیرون.
جلو رفتم .

دالیا: به مدتی حالو روزش اینجوریه؛ میدونم که م*س*ت*ی این حالات رو نداره
مکت کرد .

-:درست می گید.

روبه رویش نشستم.

دالیا: پس حالش مربوط به چیه؟

-:اگر بخوان خودشون می گن؛ ولی شما سعی کن بهار رو ازش دور نگه دارید.

فکر می کردم برای اینکه سینا را با این حال نبیند این حرف را زد اما سخت در اشتباه بودم و ای کاش، بیشتر می پرسیدم. به اتاقم برگشتم و قبل از آمدن سینا، با کمک ارام بخش هایی که به تازگی برایم گرفته بود با لیوان آبی خوردم و روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

باشنیدن صدای در، به خود امدم روی تخت نشستم و گفتم:

-:بفرمایید

در باز شد و تیام در چهار چوب در قرار گرفت:

-:به به! خواهر بد اخلاق خودمون! بابا دلمون برات تنگ شده .

از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم. یک سرو گردن از من بلندتر بود. هیکلش نه درش تر از آروان ونه ریز تر از سینا بود. خندید.

تیام: پسندیدی؟

با دست به روی سینه اش زد و گفتم:

دالیا: برو عقب؛ بابا لنگ دراز! فقط خواستم ببینم چند مرده حلاجی .

چشمانش را ریز کرد.

-:چند مرده حلاجم؟

دالیا: هیچی بابا؛ همون اقا خروسه ای.

تیام: به خواهر مارو نگاه کن. مردم خواهراشون تومن ۲۰ سالگی زنشون میدن؛ ان وقت خواهر ما تومن

۳۳ سالگی هنوز به ما می گه خروس.

از کنارش گذشتم.

دالیا:- ببخشید؛ من تواین مسائل دست و پا ندارم. بهتره آویزون مامان بشی .

دنبالم آمد.

-چی می گی بابا واسه خودت؟! اصلاح حرف ما چیزه دیگه ای بود.

از پله ها پایین رفتم .

دالیا:حرف چیزه دیگه بود. اما نتیجه همونی بود که من گفتم

وارد اشپزخانه شدیم. میز غذا آماده بود و طبق معمول مادر و پدر کنار یکدیگر نشسته بودند .

تیام روی صندلی نشست و گفت:

-الحق که دست پیش رو می گیری پس نیوفتی.

مادر پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟

کنار تیام نشستم و روبه مادر گفتم:

-هیچی گفتم زن می خوایی باید به مامان بگی؛ مثل دخترها سرخ و سفید شده.

تیام در حال آب خوردن بود که با حرفم اب به گلویش پرید. محکم بین دو کتفش زدم و گفتم:

دالیا:خفه نشی بابا؛ تازه اول دومادیه

جرعه ای آب نوشید و مادر با قربان صدقه رفتنش گفت:

-خوب مامان جون چرانقدر خجالت؟ تو که ماشاالله دیگه سنی ازت گذشته.

تیام نگاهی دلخور به صورتم انداخت و روبه مادر گفت:

-اچه نمیدونم جوابش چیه.

مادر: فقط بگو کیه تا من به حرفش بیارم.

تا خواست حرف بزند یک کلام گفتم:

دالیا:نازار.

تیام نفسی پر حرص کشید .

تیام:زبون به دهن بگیر دالیا.

پوزخند زدم.

دالیا: چرا انقدر لقمه دور سرت می چرخونی؟؟

مادر که گل از گلش شکفته بود گفت:

-به به! چه دختری! آفرین بهت تیام؛ خوش سلیقه ای.

تیام مقداری برنج در بشقابش کشید

-مامان جان، اخی از دواج الکی که نیست، اول باید فکر هزینه هاش رو بکنم بعد.

پدر میان حرفش رفت.

-ماهه از اول صاحب خونه نبودیم بعد چندسال با

کمک همدیگه اینجارو خریدیم. همه چی درست میشه. منم مقداری پس انداز دارم.

تیام: خدا سایه ی شما رو از سرمون کم نکنه بابا جون؛ من خودم به خاطر راه اندازی شرکت، تمام پس اندازم رو

خرج کردم تا یه مدتی دست وبالم بستست تا اونجا راه بیوفته. ولی چشم هرچی که شما بگید.

تیام بعد از سال ها زحمت کشیدن، حال با توان مالی خود، شرکتی کوچک کامپیوتری راه انداخته بود و پدر، همه

بیشتر پس اندازش را خرج درمان خود کرده بود.

بعد از شام به اتاقم برگشتم ویکراست به سراغ دفترچه ی پس اندازم رفتم. ۴سال اول زندگیمان را م. در کارخانه

ای به عنوان مهندس نساجیکار میکردم وتمام پول هایم را به امید خرید خانه با سینا جمع کرده بودم که دست

نخوده باقی مانده بود. تصمیم داشتم آن را به تیام هدیه کنم تا او همراه کمک پدر بتواند، اول زندگی اش خانه ای

کوچک بخرد تا ازدغدغه ی اجاره نشینی راحت باشد. دفترچه را روی میز گذاشتم تا صبح به بانک بروم.

روی تخت دراز کشیدم وهر کاری کردم خواب به چشمانم نیامد. بلند شدم و به تراس اتاقم

رفتم. روی تک صندلی کنار نرده ها نشستم. این صندلی را بهار اینجا گذاشته بود. زمانی که به اینجا می

امدیم، میز کوچک کنار اتاق را همراه این صندلی می آورد و شروع به نقاشی کشیدن می کرد. نقاشی هایی که تنها

یک دختر تنها درونش بود...

دوباره به یاد همان شب کذایی افتادم....

با صدای جیغ کوتاهی از خواب بیدار شدم. انقدر گیج خواب بودم که زیاد متوجه نشدم صدای چه کسی بود؛ اما با

فکر اینکه بهار باشد، از روی تخت پایین آمدم واز اتاق خارج شدم.

پشت در اتاق، صدای نفس های پشت هم بهار را می شنیدم. انگار کسی مانع نفس کشیدنش می شد. ترسیده

بودم، با ضرب در اتاق را باز کردم. در با صدای بدی به دیوار پشت سرش خورد. جلو رفتم وکلید برق رازدم

صدایش زد.

- بهار مامان؟

قدم بعد مصادف شد با نابود شدن تمام دنیایم؛ دنیایی که نامردی را در حقم تمام کرد. دنیایی که حق کودکی کودکم را، بانامردی از ش گرفت. انقدر شوکه شده بودم که در همان حالت مانده بودم. خدایا چه می دیدم؟ مگر می شد همچین چیزی؟ مگراو همانی نبود که بهار را دخترم، صدا میزد؟؟ مگر همانی نبود که دست های دخترش را در دست می گرفت و به او، راه رفتن را تمرین میداد؟! مگر او یکی از محرم ترین ادم های دنیا، برای دخترش نبود؟! او چگونه توانسته بود با دخترش همچین کاری کند؟ چگونه، کودک ۵ ساله ی خود را این گونه، شکنجه میداد واز ترس او، غرق در غرایض خود شده بود؟! خدایا دختر بچه ی من، این را چگونه باید تحمل میکرد؟! چگونه، این ننگ را از پیشانی خود پاک میکرد. او تنها ۵ سال داشت. او از زندگی، چه میدانست که بتواند این درد را تحمل کند؟! خدایا، از درد بی درمانم به چه کسی پناه ببرم؟! به چه کسی دردم را بگویم تا برایم نسخه ای شفا بخش بنویسد و این درد کشنده را تمام کند؟! خدایا در دین اسلامت که کامل ترین دین هست، این موجودات ناشناخته را که کمتر از یک حیوان است را چگونه مجازات می کنی؟؟ حیوان هم با بچه ی خود اینکار را نمی کند.

سینا با دیدنم، از ترس عقب کشید و من توانستم صورت بهار ترسیده ام را در آن وضع خفت بار بینم. نفس هایم بالا نمی آمدند. تمام سرم سوزن سوزن می شد. انقدر از حال خود بی خبر بودم که متوجه ی خون ریزی بینی ام نشدم. سینا روتخت بهار نشسته بود و با یک دست، دهانش را گرفته بود و با دستی دیگر مشغول در آوردن لباس خواب بهار بود، که من سر رسیده بودم. از روی تخت پایین آمد و تیشرت روی زمین را برداشت و به تن کرد. بهار پشت هم جیغ میزد و روی تخت همانند نوزادی در رحم، در خود جمع شده بود. پشت سرم کسی دیگر وارد شد که فکر می کردم یکی از خدمتکار ها باشد، اما صدری بود. با عصبانیت جلو آمد و بی حرف سینا را از اتاق بیرون برد. مغزم فرمان نمیداد. واقعا نمی توانستم درک کنم. جلو رفتم و بهار را در آغوش کشیدم. بهار با برخورد دستم، دیوانه شد و شروع به زدن و چنگ انداختن کرد. محکم در آغوشم گرفتمش. مشت هم جیغ می کشید و گریه می کرد و من تنها توانستم لالایی کودکانه اش را برایش بخوانم تا همانند آن زمان آرام بگیرد.

لالا لالا باز شب رسید

خورشید خانوم پایین پرید

چشماتو روی هم بزار

غصه هاتو به یاد نیار

دست می کشم روی تنت قربون بوی پیرهن

اگر بخوایی خواب می بینی

ستاره هارو می چینی

بگیر بخواب عزیز کم

دختر من بانمکم

فردا دوباره صبح می شه

خورشیدمیاد پشت شیشه

دخترم با صورت خیس از اشک های نامردی پدرش، آرام گرفته بود. با صدایی که اثر هق هق هایش در آن مانده بود پرسید:

-ب..ب..بابا د..د..داشت م..م..منو ا..ا..اذیت می ک..ک..کرد..

انگار با حرف زدنش، خون به مغزم رسید و توانستم بفهمم چه دیده ام. او داشت با دختر خود چه کار میکرد؟! او آینده ی دخترش را نابود کرد؟! من دیگر بهار را چگونه، به زندگی برگردانم؟! چگونه از مهر پدر، از عشق پدر، از وجود پربرکت پدر، برایش حرف بزنم؟ بهاری که تنها در ۵ سالگی، دنیایش، سیاه و تاریک شده است. بهاری که همانند نابینایی شد که هرچه از زیبایی دنیا برایش بگویی، او تنها سیاهی را می بیند و هرگز چیزی از تصورات و حرف های تو را نخواهد فهمید. من دیگر چگونه به او عشق را یاد بدهم؛ در صورتی که او از پاک ترین عشق ها، عشق دختر به پدر. مورد سواستفاده قرار گرفت؟! مگر پدر، عشق دختر و، دختر، عشق پدرش نیست؟ پس این خیانت را چگونه برایش توجیح کنم؟! او دیگر چگونه می تواند عشق را تجربه کند؛ در صورتی که از پاک ترین عشق روی زمین خیانت دیده است؟! به راستی او در ذهن و خیال کودکانه اش، کار پدرش را چگونه برای خود ترسیم می کند؟! خدایا من چرا، غم چشم های بهار به زمستان رسیده ام را ندیدم؟! خدایا چرا نفهمیدم او از ترس از اروادیت پدر، به دامان من میچسبد. چرا گذاشتی بهارم، زمستانی شود؟ چرا بی آنکه چیزی از بهار بفهمد، زمستان را به او نشان دادی؟! او تنها ۵ سال داشت و حتی چیزی از خود نمیداشت. آن موجود ناشناخته، بیمار بود. چرا حرف ها و کارهای او را درک نکردم؟ چرا انقدر دیر، همه چیز را نفهمیدم؟!

همانند روانی هایی که عقلشان زایل شده است، بی توجه به بهار، آن را روی تخت رها کردم و از اتاق بیرون آمدم. در اتاق را قفل کردم و یگراست به آشپزخانه رفتم. آنقدر در خود بودم که متوجه ی صدی نشدم. بزرگترین کارد آشپزخانه را برداشتم و به سمت اتاق آن کافر خدا، راه افتادم. بی معطلی در را باز کردم و باعث شدم سینا از خواب بپرد. با دیدن من که نمی دانم در چه وضعیتی بودم که او را ترسانده بود، از روی تخت پایین آمد.

باتمام نیرویم فریاد کشیدم و به سمتش حمله ور شدم.

-داشتی چه غلطی می کردی؛ حیوون؟

چاقورا بالا بردم وبا تمام نیرویم به سمت قلبش نشانه رفتم که در لحظه ی آخر، چرخید وچاقو به بازویش خورد بی آنکه به صدای فریادش توجه کنم ،چاقورا از بازویش بیرون کشیدم وخواستم بار دیگر قلبش را نشانه بگیرم که محکم هلم داد وباعث شد به عقب بروم وبه دیوار پشت سرم بر خورد کنم .از جایم بلند شدم تابازهم به سمتش حمله کنم که صدی وارد اتاق شد وراهم را بست وبه زور چاقو را از دستم بیرون کشید.

از درد به خود می پیچید .

-می کشمت.

فریاد کشیدم.

-داشتی چه غلطی می کردی؟ می خواستی بادخترت، با بهار ، چی کار کنی؟؟

تنها داد می زدم بی آنکه اشک بریزم. تنها فریاد میزدم بی آنکه آتش قلبم خاموش شود. فریاد میزدم تاآوارهای دنیای ویران شده ی بهارم را بر سرش بریزم. فریاد میزدم تا حق مظلومیت دخترم را از او بگیرم .فریاد میزدم تا حق کشته شدن کودک درون بهارم را پس بگیرم. اما چه سود ؟اب رفته به جگی باز نخواهد گشت. صدی مقابلم ایستاده بود .به سمتش حمله کردم وتمام صورتش را با ناخن هایم چنگ زدم اما او همان طور بی حرکت ایستاده بود واز گوشه ی چشم هایش اشک می ریخت .فریاد زدم .صدی را زدم. دست آخر شروع به خودزنی کردم اما سینا تنها نگاه می کر کردبهار پشت هم جیغ می کشید .هرچه بیشتر به صدای فریادش گوش میدادم ، اتفاق رخ داده را بیشتر درک می کردم.

از آن روز، اشک هایم خشک شد وتنها تمام وجودم شد تنفر ویک امید! امیدم به نجات وآینده ی بهار و تنفرم از دنیا ونامردیش . تنفری که حق کودکم را زنده خواهد کرد.....

از آن روز به بعد، خانه، دیگر خانه نشد.آن عمارت لعنتی ،که روزی باآمدن درونش، قلبم لبریز از شوق وذوق بود؛ حال تبدیل به قبرستانی متروکه ای شده بود که تنهارمردگان درآن پرسه میزنند.از آن روز ، هر کاری کردم تا بهار را از سینا دور کنم واز آن خانه بیرمش ،جلو دارمان شد ومی گفت؛ اگر می خواهم ،خود می توانم از آنجا بروم اما بهار نه ! دیوانه شدم و به سمتش حمله کردم، اما اوهم دیگر سینای گیج ومنگ نبود.باهر ضربه ای که ازدستان ظریف من می خورد، جایش را با چند ضربه ی محکم تر جایگزین می کرد وبدتر از آن ،این بود، که اصلا ندامت وپشیمانی در وجودش پیدا نمی کردی واین مرا به جنون می رساند.

بهار، روز به روز حالش بدتر می شد ودر جلد افسردگی اش بیشتر فرو می رفت .نگران بودم .نگران دختر کوچک خود بودم. اگر دیر به خود بیایم تمام است. بهار دیگر بهاری نمی شود.دیگر به زندگی بر نخواهد گشت . به قدری در دو روز،ضعیف و لاغر شده بود که استخوان های بدنش بیرون آمده بود .دختر یکدانه ام

در حال پر شدن پیش چشم هایم بود و من کاری از دستم بر نمی آمد. آن حیوان، راه تمام فرار هارا برایم بسته بود و هر بار که تلاش مرا برای گریختن میدید، می گفت؛ تو می تونی بری اما بهار پیش باباش می مونه.

به حتم او دیوانه شده بود که این گونه بی شرم، چنین حرف هایی به زبانش می آورد.

باید اول خود را نجات میدادم تا کمی دست هایم، برای پرواز دادن بهارم آزاد باشد. این گونه که بال هایم بسته است، دیگر چگونه بهار را پروازش دهم؟ در دعوی آخر، با شنیدن حرف همیشگی اش گفتم؛ طلاق می خواهم و دیگر حاضر نیستم اسم ننگ تو را در شناسنامه ام داشته باشم. بدون حتی لحظه ای مکث، قبول کرد و گفت تا آخر هفته توافقی جدا می شیم بعدش می تونی بری.

پوزخندی به رویش زدم.

- فکر کن برم؛ من فقط از ادمی به پستی تو می خوام راحت بشم، نه اینکه از پیش بهار برم.

شانه هایش را بالا برد.

- برام فرقی نداره چیکار می کنی؛ ولی اینو بدون نمی زارم بهار رو از اینجا حتی یک قدم دور کنی.

طبق گفته ی خود، از هم جدا شدیم و من حتی حاضر به قبول مهریه ام نشدم و گفتم تنها جانم در این زندگی با ارزش است که او را تنها با خود خواهم برد.

شنید اما خود را به نشنیدن زدواز محضر بیرون رفت.

حکایت زندگیمان شده بود، حکایت موش و گربه. تمام مدتی که در خانه بود، همراه بهار به اتاقش می رفتیم و اصلا نمی گذاشتم او را ببیند.

کابوس های شبانه، شب ادراری هایش، جیغ های بین خوابش، نشان از حال خرابش را میداد اما راه به جایی نداشتیم و فکرم به چیزی نمی رسید.

یک روز که از نبودش مطمئن شدم، به اتاق سابق مشترکمان رفتم تا شناسنامه ی بهار را بردارم که در راهرو صدی را در حال بالا آمدن دیدم.

از دیدنش همانند باروت آماده به انفجار شعله کشیدم و تا به سمت اتاق بهار، چرخیدم صدایم زد.

دوباره به سر جای اولم برگشتم.

دالیا: اینجا چه غلطی می کنی؟

دست هایش را بالا برد.

- آروم باشین؛ فقط می خوام حرف بزنینم

نزدکش شدم.

-چه حرفی می تونی توی نامرد با من داشته باشی؟؟!
اخم در هم کشید.

-من آدم عوضی و پستی نیستم؛ اون شب بهتون اخطار دادم ولی شما جدی نگرفتی برای همینم بود که اونشب
موندم؛ چون از نیت اون عوضی خبر داشتم.
فریاد کشیدم.

-توی نامرد از کجا می دونستی؟
اوهم صدایش را رها کرد.

-از اونجایی که تو راه برگشت دلش می خواست، دختر.....الله اکبر

کنترل را از دست دادم و به سمت حمله کردم و با تمام توانم سعی در نابودیش را کردم اما.....

او، باز هم مقاومتی نکرد و اجازه داد تمام خشم و نفرت از آن حیوان را با چنگ زدن و مشت زدن به شکم
و صورتش، بر سر او خالی کنم.

خسته شدم و عقب رفتم و روی زانوهایم نشستم. او همان لبه ی پله نشست. نفس هایم باز، بازی در آورده بودند
و بالا نمی آمدند.

با نفس گرفته و صدای بریده بریده شده گفتم:

-پس چرا نذاشتی اون شب بکشمش؟؟

چرا نذاشتی این لکه ننگ رو از رو زمین محو کنم؟؟!

فریاد کشیدم.

چرا نذاشتی حق پایمال شده ی بهارم رو ازش بگیرم. چرا نذاشتی جواب خیانت پدرش رو در حق بهارم رو
بگیرم؟؟!!

صدری: چون، دیر یا زود، بالا دستی هاش برای این کثافت کاری هایی که راه انداخته، نابودش می کنن.
-باید خودم بکشمش.

صدری: من خودم دوتا دختر بچه دارم؛ اونشب نمی خواستم پیام ولی اومدم. چون حیف بهار و شما بودید که به
دست این نامرد از بین برید. می دونم منم با سینا از بین می رم ولی قبلش می خوام شما رو همراه بهار از این
مخمصه نجات بدم.

نگاهش کردم اوهم همانند من، بغض راه گلویش را گرفته بود

صدری: اگر اون شب اتفاقی براش می افتاد؛ به خاطر فسخه معامله ای که ساسان چندین ساله براش زحمت کشیده، همه ی مارو باهم قتل عام می کردند.

در صدایم بی آنکه بخوام ضجه ی التماس شکل گرفت

-می خوام بهارمو از این جا ببرم

صدری: کمکت می کنم ولی زمان نیاز داریم به همین راحتی ها نیست

-باید چیکار کنم

از جایش بلند شد

-باید فکر کنم، وقتی به نتیجه رسیدم خبرت می کنم، تا اون زمان مراقب خودتون باشید.

دالیا: چرا باید اعتماد کنم؟

پوزخند زد

-می تونی نکنی، اگر راه بهتری داشتی معطل نکن، هیچ اجباری نیست. در ضمن، اگر کمکت می کنم فقط برای

بهار همین. چون من خودم دوتا دختر که یکیشون درست هم سن بهاره؛ نمی تونم به همین راحتی اوشب به عنوان یه پدر ویه مرد فراموش کنم.

در بد مخمصه ای بودم. تمام خانه پر بود از نگهبان ومی دانستم به هیچ وجه رفتن از خانه بدون کمک امکان پذیر

نخواهد بود. در سرم هزاران فکر می امد ودلم را می لرزاند. حتی امکان داشت صدری از طرف سینا

آمده باشد، یا نه؛ شایدم واقعا دلش برای بهار به رحم آمده باشد، اما مگر ما در دورانی نیستیم که می گویند

:گر به محض رضای خود موش نمی گیرد؟! صدری هم با کمکش، حتما منفعتی برایش داشته که این گونه با

جان خود وخانواده اش بازی می کند وخودرا با آدمی مثل سینا در می اندازد. سینیایی که به دختر خود هم رحم

نکرده بود. اما مرا چه خیال؟! او هم آدمی از جنس همین حیوان های در جلد آدمیزاد بود؛ با کمکش از اینجا می

روم وبعدش هم برایم اهمیتی نخواهد داشت که چه برسرش می آید.

زندگی در عمارت متروکه نشین، به روند لجن خودش ادامه داشت تا چند ماه بعد، که صدری در نبود سینا به

عمارت امدونقشه اش را گفت.

گاهی می شود در زندگی، به جایی رسید که میدانی برای داشتن یک چیز، باید بهایی گزاف بدهی ومن به آن

نقطه از زندگی رسیدم که باید برای نجات زندگی بهار، بهایی به گرانی کل جوانی، زندگی وآینده ام می دادم ومن

با جان ودل اینکارا کردم. کاری که باعث شد خدا هم از من رو برگرداند.

صدری نقشه ی دقیق وحساب شده ی خود را گفت ومن تنها به یک چیز فکر می کردم و، ان هم نجات

بهار بود. اینکه می گویند؛ سنگ شو اما مادر نه! به راستی چه توصیفی زیبایی درونش است. مادر بودن یعنی

شکاف بین دو سنگ؛ یعنی شکستن تمام مرزها و احساسات؛ یعنی از بین رفتن عقل و منطق؛ وقتی مادر هستی، تنها وجودت، عقلت، احساست و منطقت می شود؛ خوشبختی و شادی فرزندت. مادر بودن سخت است. برای همین مادرانی که نمی توانند کارهایشان را توجیح کنند می گویند؛ سنگ شو اما مادر نشو... برای همین، میدانم تنها مادران درد مرا بهتر درک خواهند کرد.

صدری: تو این ۳ ماه، تمام نقشه ای که کشیدم رو بررسی کردم. بهتره خوب گوش کنی تا اگر احساس کردی نمی توانی، شروع نکنیم. چون با تنها یک گاف کوچک، هر دو نابود می شیم. پس شما هم یه مدت روش فکر کن تا درست ترین تصمیم رو بگیری. مکث کرد و بعد از دقایقی شروع کرد.

-: خدارو شکر شما از سینا جدا شدی و این یک مرحله مارو جلو میندازه. من خیلی فکر کردم شما باید از ایران برید و این رفتن و فرار کردن، پول زیاد و گرفتن اقامت سریع و راحت رو می خواد. سکوت کرد و مرا نگاه کرد. پوزخند زد.

دالیا: خیلی وقتتون رو گرفت. این اصلا به ذهن من نرسید. بی توجه به کنایه ام گفت:

-: من رو عملی شدنش فکر کردم

دالیا: خوب؟

-: این راهی که من پیدا کردم؛ خیلی سخته اما می تونی امیدوار باشی یا اصلا از خیرش بگذری و از خانوادت کمک بگیری.

دالیا: هر چی باشه فقط به شرط نجات بهار، حاضرم انجامش بدم. اما بی خانواده؛ من نمی خوام یه عزیز نجات و عزیز دیگم رو قربانی کنم.

باز هم کمی مکث کرد. نمی دانم چه درس داشت که حتی گفتنش هم برایش سخت بود. طاقتم تمام شد.

-: می گی یا برم؟

نگاهم کرد.

صدری: می گم. وقتی می گم پول زیاد، یعنی پولی که هزینه سفر، زندگی پنهانی در اونجا و خیلی چیزهای دیگه و اینکه مسئله رفتن شما باید هرچه سریع تر اتفاق بیوفته و شما با نام خانوادگی یک نفر دیگه وارد یک کشور بشید.

از سکوت های بی موقع اش، کلافه شدم.

دالیا: ادامه حرفت رو بگو.

نفس عمیق کشید .

-باید بعد تمام شدن عده ی طلاق ، با کسی که مقیم اتریش هست، ازدواج کنید تا بتونید

اقامت سریع اونجا رو بگیرید و برید.

جا خوردم. توقع هرچیزی مثل غیر قانونی رفتن یا همون قاچاقی رفتن یا هرچیزه دیگه ای رو داشتم؛ اما ازدواج، واقعا نه. با دیدن تعجب من گفت:

-فکر اینکه غیر قانونی برید و، باید از سرتون بیرون کنید. این ها انقدر آدم دارند

که هر جای دنیا برید، پیداتون می کنند. فرای همین با استفاده از فامیلی اون طرف ، راحت می تونید رد گم کنید

دالیا:بهار چی؟؟!

-بهار پاسپورت داره وخیلی راحت می تونیم ازش استفاده کنیم. البته برای اطمینان کار، شما رو تا ترکیه قاچاقی می بریم وازاونجا برای رفتن به اتریش اقدام می کنیم.

دالیا:تنها راه همینه؟

صدری:تنها راهی که بتونید از سینا وبعد اون از بقیه ی ادم های اطرافش خلاص بشید. چون اونا می خوان سینا نابود بشه، این یعنی اون ها نه تنها سینا، بلکه به دنبال شما هم میان تا دیگه از سمت شما مشکلی براشون درست نشه. اینقانون گروهشونه.

از جایم بلند شدم وشروع به قدم زدن کردم .

-این ادمی که می گی کیه ؟

صدری:داداش یکی از دوست های قدیمی منه؛به اسم میلاد عطائی .

-از چیزی خبر داره ؟

صدری:بلاخره باید بدونه چرا باید با شما اینجوری ازدواج کنه وبعد از گرفتن اقامت شما،جدا بشه.

درست می گفت. کدام آدم این چنین با یک زن، آن هم زنی که بچه دارد ، ازدواج می کرد وبعد جدا می شد!؟
با صدای صدری از فکر بیرون آمدم.

-این مسئله ۶ ماه طول می کشه. البته با هزار آشنا و دوست هایی که با گرفتن پول ، کمک به جلو افتادن کارهای

اقامتیه شما می کنن. البته برای بهار، اجازه ی پدرش رو می خواهیم که اون رو من بین چیزهایی که امضا می

کنه،ازش می گیرم.تنها مسئله پوله که اونم من فکرش رو کردم.

دالیا:طلاهام با یه مقدار پول ، پس انداز دارم .

- فکر می کنی این مقدار پول، برای زندگی در حال فرار کافیه؟! اینها همه تازه به حتماله؛ ممکنه شمارو تو اونجا پیدا کنند و مجبور بشید نقل مکان کنید و اگر پول کافی نداشته باشید، اون هم بی کمک خانواده، آینده ی شما قراره چی بشه؟!!

دالیا: پیشنهادت؟

- چند وقت دیگه. سینا قراره به معامله ی بزرگ بکنه که خب، پول هنگفتی ازش بیرون میاد. می تونیم با نقشه من، صاحب اون پول ها بشیم.

دالیا: به تو چه سودی می رسه؟!
باز هم نفس عمیق کشید.

- بعد شما من هم جایی برای موندن ندارم. باید به مدت پنهان بشم. برای همین، پول معامله ی اون رو نصف می کنیم.

وای خدایا! یعنی چند بهار دیگه، قرار بود همانند آن شب، مورد تعرض پدر مصرف کننده این موادمخدر لعنتی، قرار بگیره؟؟ اما من هم راه به جایی نداشتم. اگر قبول نمی کردم، بهار می ماند و باز هم برای کارهای پدرش تاوان پس میداد. خدایا، می دانم نامردی و نهایت پستی است اما تنها یک جمله می توانم بگویم؛ ای کاش سنگ می شدم اما مادر، نه. خدایا، تنها خواهشم از تو، حفظ بهار حتی به نابودی من بود، اما تو درست دست گذاشتی رو تمام هستی ام.....

فصل ۳

طبق گفته ی صدری، بعد از تمام شدن عده ام، در محضر حاضر شدم تا به عقد مردی دیگه در بیایم. دآن روز، بهار را چند ساعتی به صدری سپردم و تنها به محضر رفتم. تمام وجودم لبریز از استرس و دل نگرانی بود. واقعا نمی دانستم کارم درست است یا نه؛ دیگه عقم کار نمی کرد. تنها به فکر آزادی بهار بودم تا بتوانم او را به زندگی برگردانم. ازپله ها بالا رفتم. از شدت هیجان، تمام بدنم می لرزید و حالت تهوع گرفته بودم. دو طبقه را به هزار بدبختی بالا رفتم. و وارد محضر شدم و به کل سالن نگاه کردم. یک مرد وزن، به همراه مردی که پشت میز به عنوان منشی نشسته بود، دذر سالن بودند. دست هایم یخ و صورتم در آتش می سوخت. قدم های لرزانم را به سمت منشی برداشتم و مقابلش ایستادم. سرش را بلند کرد و در چشم هایم نگاه کرد.

مرد: بفرمایید؟

قلبم چنان می تپید که هر آن احساس می کردم از سینه ام بیرون خواهد زد. برای کنترل خود، نفسی بلند کشیدم و با صدایی که کمی می لرزید، گفتم:

- من دالیا عالی محمدی هستم؛ وقت عقد داشتم.

باتعجب نگاهی به صورت و لباس های مشکی ام انداخت و گفت:

-بله؛ بفرماید داخل اتاق، منتظر تون هستند.

احساس می کردم قلبم در حال ایستادن است. به سمت اتاق رفتم. و پشت در اتاق ایستادم. زیر لب نام خدا را گفتم و چند ضربه به در زدم. با دادن اجازه، دستگیره ی در را پایین بردم و در اتاق را باز کردم. در راپشت سرم بستم و سرم را بلند کردم. نگاهم در چشم های مردی غریبه که روی مبل روبه روی مرد عاقد نشسته بود، گره خورد. به کل صورتش نگاه کردم. موهای بلندش را پشت سرش بسته بود. چشم هایی درشت به رنگ قهوه ای روشن که با ابروهایی مشکی رنگ زیبایشان را بیشتر به رخ می کشید و بینی و لب هایی که توانسته بود صورتی جذاب برایش درست کند. در کل، بیش از حد، جذاب و صورتی زیبا داشت. برعکس ظاهر من، که بیشتر شبیه عزادارها بودم او به خود رسیده بود. کت و شلوار اسپرتی به رنگ مشکی که با پیراهن سفید و کرواتتی به رنگ مشکی پوشیده بود او را شبیه به دامادها کرده بود. اما به نظر، کمی برایش تنگ یا نمیدانم شاید هم برای نشان دادن هیکل رو فرمش، اینچنین لباس پوشیده بود. با صدای عاقد به خود آمدم و نگاهش کردم. دمتوجه شد، چیزی از حرفش نشنیدم. لبخند زد و گفت:

عاقد: دخترم کاری داشتی؟

نگاه از پوزخند به لب نشسته ی میلاد عطائی گرفتم و جلو رفتم. روی مبل روبه رویش نشستم و در صورت مرد عاقد نگاه کردم

دالیا: دالیا عالی محمدی هستم.

از گوشه ی چشمانم، تعجبش را دیدم اما بی اهمیت سرم را به زیر انداختم.

عاقد: به به! خوش اومدی دخترم؛ انشالله که سپید بخت بشید.

رویش را به سمت او برگرداند.

عاقد: پس می تونیم عقد رو انجام بدیم؟

بر عکس ظاهرش که زیاد از نظر من مردانه نبود، صدایش کاملا مردانه و پیر جذب بود

میلاد: بله؛ می تونیم شروع کنیم.

عاقد لبخند زد و گفت: شما لطف کنید همراهتون ر صدا کنید تا شروع کنیم.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. نگاهم به دنبالش رفت. قد بلندی داشت. چیزی در حدود ۱۸۵. جالب بود

، دیگر نه استرس و نه دل نگرانی داشتم. شاید ظاهرش تمام حواسم را به خود جلب کرده بود.

در چهارچوب ایستاد و شخصی رابه نام محسن صدا زد و به داخل اتاق برگشت. قبل از اینکه بفهمد نگاهم به اوست، سرم را به زیر انداختم. به سمت من آمد و کنارم روی صندلی نشست.

مرد به همراه زن وارد شدند و روبه رویمان نشستند. با سلام کردن زن سرم را بلند کردم و صورت بانمک گردش را دیدم. از لبخند زیبایش، خود به خود لبخند بر روی لبانم نشست و جواب سلامش را آرام و کوتاه دادم. پشت سرش مرد هم سلام کرد. به او هم نگاه کردم و سلامش را پاسخ دادم. عاقد بسم الهی گفت و روبه من گفت:
- دخترم اجازه میدی شروع کنم؟

با سوالش، خود به خود استرس و دل نگرانیم بازگشت. اما جای عقب نشینی نبود. بازهم سر به زیر انداختم و زیر لب گفتم:
- بفرمایید.

عاقد با نام خدا، شروع به خواندن خطبه عقد کرد. بی اختیار چشمانم را بستم و بهار و خودم را به او سپردم تا او تمام پناهمان باشد. اما بی فایده بود. وقتی تقدیری نوشته شود، هیچ چیزی جلودارش نخواهد بود.
منتظر جواب من بودند. زن با لبخند وطنزی که در صدایش بود گفت:
- عروس زیر لفسی می خواد.

نگاه سرد و خاکستریم را به چشم هایش دوختم و تنها یک کلمه گفتم:
- بله

لبخندش جمع شد و سر به زیر انداخت. نمی دانم در چشمانم چه دید، که دیگر نتوانست لبخند بر لب زند. دفتر مقابلمان قرار گرفت و مردی که محسن نام داشت خودکار را به طرفم گرفت. تکیه ام را از صندلی برداشتم و به جلو رفتم و خودکار را از دستش گرفتم و قبل از اینکه بگوید کجارا امضا کنم، شروع به امضا کردن کردم. راستی چرا برای ازدواج صد امضا و برای طلاق تنها یک امضا کافی است؟ آیا طلاق بی اهمیت تر از ازدواج است یا کم مسئولیت تر؟! آیا مردی که آینده ی زنی را یا برعکس زنی آینده ی مردی را خراب می کند، تنها با یک امضا خود را از تمام بند ها رها می کند؟! واقعا دیگر احتیاج به هیچ تعهدی نیست؟

با تمام شدن امضاها، خودکار را روی دفتر و دفتر را مقابل میلاد گذاشتم. به صندلی تکیه دادم و به دفتر چشم

دوختم. خنده دار بود، او حتی نمی دانست باید چکاری انجام دهد. درست لحظه ی پوزخندم، صورتش را برگرداند و اخمی مابین ابرو هایش انداخت. محسن از جایش بلند شد و روبه روی میلاد قرار گرفت و صدایش زد. نگاهش را با همان اخم گرفت و گفت:

- ببخشید؛ من مثل شما با تجربه نیستم.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-مهم نیست. الان تمرین کن ، برای سری بعد، دستت راه بیفته . از جایم بلند شدم و ادامه دادم:

-من بیرون منتظرم؛ اینجور که پیداست چون بی تجربه هستین، ممکنه طول بکشه.

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد و تا خواست حرفی بزند ، به سمت در اتاق رفتم . یک ربعی بیرون منتظر ماندم که بلاخره از اتاق بیرون آمدند . نمی دانم چرا با همه جنگ داشتم. همان طور روی صندلی نشسته بودم که مقابلم آمدند. از جایم بلند شدم . زن با لبخند برگشته شده روی لبانش جلو آمد و مرا به آغوش کشید و گفت :

-وقت نشد معرفی کنم . من خانوم محمد، یعنی زن داداش میلادم.

عقب رفت . نگاهش کردم و گفتم :

-الان باید بگم خوشبختم ، اما نیستم. چون همه میدونیم این ازدواج؛ از سر لطف شما و اجبار من بوده.

باز هم موفق به ازین بردن لبخند او بودم. سری تکان داد و خدا حافظی کوتاهی کرد و گفت :

-امیدوارم همه چی درست بشه

و قبل از جواب من ، به سمت در رفت. محسن سریع خدا حافظی کرد و به دنبالش رفت. به احتمال زیاد از میلاد بزرگ تر بود که بیش تر موهایش سفید و صورتش چروک خورده بود.

با قرار گرفتن شناسنامه ام مقابل صورتم، نگاهم را به میلاد دوختم. ناراحت و عصبی بود.

میلاد: من نمی دونم این خان داداشه ما، نخود آش مردمه؟! یا نه، دوست داره اینجوری جواب محبتاش رو بگیره!؟

شناسنامه ام را از دستانش بیرون کشیدم و به سمت در راه افتادم. خود را در پله ها به من رساند و شانه ام را گرفت تا مرا از رفتن متوقف کند. خشمگین به سمتش چرخیدم و دستش را از روی شانه ام پس زدم

-به من دست نزن

پوزخند زد.

میلاد: ببخشید؛ انگار اون صیغه ی محرمیت بود، نه جدایی .

اخم کردم: بهتره یادتون نره این ازدواج واقعی نیست و تنها ۵سال ادامه داره. بعدشم. که معلومه.

خندید.

-فکر می کنی من علاقه ای به این ازدواج داشتم؟ اگر خواسته ی داداشم نبود، عمرا تن به ازدواج میدادم. حالا

هرچی ؛ ولش کن . صدات کردم، متوجه نشدی. برای همین، مجبور شدم از شانه متوقف کنم.

با حرص گفتم :

-کار مهمت؟

جدی شد.

-خواستم بگم این ازدواج هرچی هم که الکی باشه، شما الان محرم من هستی و حق نداری خلاف عرف و قانون عمل کنی. متوجه شدی؟

-نه

نفس عمیق کشید

-من نمی دونم چرا داداشم خواست با شما ازدواج کنم، اما برای من مهم خواسته ی محسن مهم بود و وبس. البته با چند مورد دیگه که بر میگردد به من و شما. سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-اولیش اینه که شما الان داری بر می گردی، پیش شوهر سابق. با توجه به اینکه زن منهستین، دوست دارم مراقب رفتارهاتون باشد تا من و غیرتم بیش تر از این زیر سوال نره.

دومی اینه که، شما ۵سال زن من هستی و تو این مدت، با فکر اینکه این ازدواج واقعی نیست، حق نداری به خودت اجازه ی هر کاری بدی. منظورم مسائل ناموسیه که من روشن بد تعصب دارم.

سومی هم اینه که، به صدری بگو بهتره هرچه زودتر دست بجنبونه؛ من زیاد نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم. الانم فقط به حرمت کمک به اون دختر بچه، تن به این کار دادم والی نه خود شخص شما برام مهم بودی و نه علاقه ای به ازدواج داشتم.

در تمام حرفش، این را خواسته بود که ازسینا دور بمانم و در طول مدت این سال ها با فکر اینکه ازدواجمان واقعی نیست، مرد دیگری را وارد زندگیم نکنم. واقعا او از زن چه دیدگاهی داداشتمن با وجود روز های سختی که با حضور سینا در زندگیم گذرانده بودم، از خانواده ام دور شده بودم و بدتر از همه، حتی نمی توانستم دیگر با یک مرد درست حرف بزنم و از تمام دنیا متنفر شده بودم اما او در چه عالمی بود. وزخند زدم و گفتم:

-باشه قبوله؛ حرفی نمونده برم!؟

مکث کرد.

-من فردا برمی گردم اتریش؛ اونجا سعی می کنم روند کارتون رو جلو بندازم تا هر چه سریعتر خلاص بشید.

بی اختیار، از فکر نجات بهار از دست سینا، لبخند زدم و گفتم:

-ممنون

چشم هایش درشت شد و با همان تعجب گفت:

-خواهش می کنم

دیگر معطل نکردم و با گفتن خداحافظ، به سوی بهارم پرواز کردم تا به خیال خود، آینده ای زیبا و بی ترس از سینا بسازیم اما.....

طبق نقشه ی صدری، مرحله به مرحله جلو می رفتیم و مدت زیادی تا رسیدن روز موعود نمانده بود. در این مدت ۵ ماه، چندباری صدری ازم خواست تا با میلاد تماس بگیرم اما توجه ای نشان ندادم. هرچند او منتظر بود، اما من دلیلی برای زنگ زدن نمی دیدم. همه چیز خوب جلو می رفت. تنها در این مدت، سینا عصبی تر و حتی، گاهی پر خاشگر شده بود. هرچند سعی می کردم نینمش اما صدایش از اتاق هم به گوش می رسید که چگونه با دیگران صحبت می کند. یک شب که توقع زود آمدنش را نداشتم و همراه بهار در سالن پذیرایی بودیم، در عمارت باز شد و سینا همراه صدری با آن حال خراب وارد شد. بهار از ترس به پایم چسبید. سریع بغلش کردم و سرش را روی شانه ام قرار دادم و از پله ها بالا رفتم و ویکراست به اتاق بهار رفتم. بهار می لرزید. صورتش را بوسیدم و در جایش گذاشتمش. کنارش دراز کشیدم و بی آنکه حرفی بزنم، شروع به لالایی خواندن برایش کردم. با تمام شدن لالایی، سرم را بلند کردم و به صورت مظلوم در خوابش نگاه کردم. جلو رفتم و تا صورتش را خواستم ببوسم، صدای پایین رفتن دستگیره ی در را شنیدم. از کنار بهار سریع بلند شدم و به سمت در رفتم. صدای نفس کشیدنش را به خوبی می شنیدم. با باز نشدن در، چند ضربه به در زد. نگاهم را به سمت بهار چرخاندم. در جایش تکان خورد. برای اینکه بیدار نشود و دوباره نترسد، قفل در را باز کردم و قبل از باز کردن در، سینا دستگیره را پایین کشاند و در را باز کرد. مقابلش ایستادم. حال خوشی نداشت و از آنجایی که تجربه داشتم، میدانستم اصلا در حال خود نیست. خواست به داخل اتاق بیاید که به ناچار دستم را روی سینه اش گذاشتم و به بیرون هلش دادم و در اتاق را پشت سرم بستم.

با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

-چیه؟ شدی نگهبان؟

تمام وجودم پراز خشم شد و با نفرت گفتم:

-خدا تو رو لعنت کنه.

باز هم خندید.

-میدونی دالیا، من چرا از تو خوشم میومد؟

نگاهش به کل صورتم چرخید و ادامه داد.

-چون شبیه دختر بچه ها بودی.

از بس دندان هایم را روی هم فشردم، استخوان فکم بیرون زده بود. با حرص نگاهش کردم.

دالیا: خفه شو تا خودم نکشتمت.

سینا: چرا خب؟ من چیکار کنم که به دختر بچه ها گرا....

دستم را بلند کردم و با تمام وجود به روی صورتش کوبیدم و نگذاشتم جمله اش را تمام کند. از شدت ضربه ی دستم، در جایش تلو تلو خورد و به عقب رفت. با تمام نفرت و خشمم گفتم:

- تو انقدر کثیفی که داری در مورد دختری و کارت، خودت رو با این حرف توجیح می کنی؟ اخه کدوم پدری، به دختر بچه ی ۵سالش نظر داره و انقدر راحت، از حیوانیت درونش حرف میزنه؟؟!

تمام عضله های صورتش از خشم می لرزید. بی حرف جلو آمد و مچ دستم را گرفت و به دنبال خود به اتاق مشترک سابقمان کشید. تمام زورم را به کار گرفتم اما بی فایده بود. مرا به داخل اتاق کشاند و با یک حرکت، به سمت تخت مرا هل داد. با هزار زور توانستم خود را کنترل کنم و به زمین نیوفتم. با عصبانیت گفتم:

- چه مرگته؟ اصلا حالیت هست داری چیکار می کنی؟!

جلو آمد و با پوزخند نگاهم کرد. کتتش را درآورد و گفت:

- بهتر نیست تو جای یه دختر بچه باشی؟ تو هنوزم مثل یه دختر کوچولو می مونی.

با فهمیدن نیتش، عقب رفتم.

- ما از هم جدا شدیم. اینو یادت رفته؟

خندید.

- به نظرت برام مهمه؟ بعدشم تو خودت خواستی با همین شرایط تو این عمارت بمونی.

با برخورد به میز ارایش، دستم را عقب بردم و با رسیدن به اولین چیز، آن را برداشتم. با لمس کردنش، متوجه شدم مجسمه ای است که خود از بازار خریده بود. جلو آمد.

دالیا: برو عقب.

- ان وقت چرا؟ قراره کی جلوی من رو بگیره؟؟!

معطل نکردم و با قدم بعدش، مجسمه را بلند کردم و تا خواستم آن را مهمان فرق سرش کنم، مچ دستم را پیچاند و من را مهمان مشت و لگدهایش کرد. باز هم خوی حیوانیش برگشت و بی آنکه متوجه باشد بایک زن طرف است نه کیسه بکس؛ مرا زیر مشت و لگدهایش خورد کرد اما باز هم آرام نشد و ضربه ی اخر را با از بین بردن پاکی و نجابتم زد و مرا پای در آورد.

دیگر به معنای واقعی نابود شده بودم و برای زنده ماندن، تنها یک بهانه داشتم. آن هم نجات بهار از این بی همه چیز بود. روز به روز بیشتر در خود می رفتم و دیگر از همان دالیای قبل هم چیزی باقی نمانده بود. صدری، با

تلاش بیشتر، بعد از دو هفته، بلاخره روز رفتن را مشخص کرد و گفت؛ باید قبل از رسیدن سینا به محل معامله شان، از عمارت بیرون بیایم وبا ماشینی که جلوی در منتظرمان خواهد ماند، به سمت مرز ترکیه برویم. در طول مدت ۶ماه، از سینا و ساسان مدارکی جمع کرده بودم تا در صورت پیدا کردنمان، با آن مدارک تهدیدشان کنم. تمام مدارک، پول و طلاهایم را قبل از رفتن به صدی سپرده بودم. نمی دانم چرا؛ ولی به صدی اعتماد کرده بودم و علاوه بر خودبهار، تمام زندگی ام را به او سپرده بودم. طبق گفته ی صدی، سینا ۹شب از خانه بیرون می رفت و من تنها ۲ساعت وقت داشتم تا از خانه بیرون بروم.

تمام مدت طول روز، از شدت نگرانی حالت تهوع داشتم وبا هر ساعتی که به رفتن نزدیک می شدیم، حالت تهوع ام بیشتر می شد. همراه بهار، داخل اتاق ماندیم تا مثل همیشه طبیعی باشیم. سینا راس ساعت ۹ از خانه بیرون رفت و من تنها ۱ساعت وقت داشتم تا از آن خراب شده، بیرون بروم.

بارفتنش، سریع از اتاق بیرون رفتم وبا مطمئن شدن از نبودنش، به اتاق برگشتم. کیف کوچکی برداشتم و شناسنامه هایمان را به همراه پاسپورت و مبلغ پولی که کنار گذاشته بودم؛ داخلش قرار دادم و به سراغ گوشی ام رفتم تا با صدی تماس بگیرم. چند مرتبه شماره اش را گرفتم که بلاخره جواب داد و بی آنکه مهلت حرف زدن بدهد گفت:

صدی: دالیا خانوم، معامله قبل از رسیدن سینا انجام شده و من پول هارو گرفتم از اونجا زدم بیرون. هرطوری شده از اون خونه بزن بیرون. سینا داره برمی گرده. همه چی رو فهمیده؛ وقت ندارید. به یک باره تمام جانم رفت. هزار سوال در ذهن داشتم اما با فریاد صدی از ذهنم رفت. صدی: صدام رو داری یا نه؟

ناخودآگاه به اتاق بهار دویدم وبا صدای لرزانم گفتم:

دالیا: من چیکار کنم؟ سینا از کجا فهمیده.

-از طریق یکی از ور دست های من که جاسوسیم رو کرده. اینارو ولش کن. فقط از اون عمارت بزن بیرون. داره میاد سر وقتتون. ماشین جلوی دره، میدونه کجا ببرتتون. منم دارم میام.

بهار را از خواب بیدار کردم و به سمت کمد دویدم تا لباس هایش را بیرون بیاورم.

دالیا: پول چی میشه؟

صدی: نگران نباش! دارم میارم برات

-: چرا همه چیز بهم ریخت؟

صدای ترمز وحشتناک ماشین، قلب لرزانم را از تپیدن متوقف کرد. بی حرف دویدم به سمت پنجره ی اتاق و با دیدن سینا که به سمت عمارت می دوید، از ترس تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

دالیا: اومدش خ..خ..خونه؛ چی..ک..ک..ک.. کار کنم م..من؟

از ترس، لکنت گرفته بودم و حالت تهوع ام شدت پیدا کرده بود. صدی هم از حرف و صدای لرزانم دستپاچه شده بود.

صدی: دالیا نترس واروم باش. برو تو اتاق بهار و درو قفل کن. دارم میام، قبلش پولارو می فرستم پیش زنم و از اونجا میارم بیرون. بعد از من، میتونی بیایی پولارو از زنم بگیری. یه آدرس می زارم توساک، برو سراغشون. می دونن چیکار کنن.

با شنیدن صدای د، ر به سمت اتاق دویدم و در را از پشت قفل کردم و بهار را در آغوشم گرفتم. اوهم همانند من می لرزید و از ترس خودرا خیس کرده بود. به صورت مهربان و کودکانه اش نگاه کردم. اشک به چشم هایم هجوم آورد خدایا، من نتوانستم از هدیه ات مواظبت کنم و زندگی که در آن شاد باشد به او دهم. خدایا، من حتی نمی دانم کجای زندگی ام را اشتباه کردم که این گونه کودکم جای من باید تاوان دهد. صدای قدم هایش می آمد و یکر است پشت در قرار گرفت و محکم شروع به در زدن کرد. بهار از ترس در بغلم خودرا فشرد و جیغی بلند کشید. با فریادش، در رامحکم تر کوبید و فریاد زد:

سینا: درو باز کن دالیا

با فریادش، بهار شروع به گریه کردن کرد. صورت خیس از اشک هایش را بوسیدم و همراه او اشک ریختم وزیر گوشش گفتم:

- مامان رو ببخش. برای همه ی عذاب هایی که کشیدی عروسک مامان؛ من تورو به این دنیا آوردم تا کنارت

خوشبخت تر باشم اما نشد. همیشه یادت باشه، حتی اگر مامان زنده نبود، من برای تو هر کاری کردم تا از این

مخمصه نجاتت بدم اما نشد. خدا نخواست یا اینکه، سرنوشت ما این بود، نمی دونم. حتی نمی دونم، الان

میتونی حرفام رو بفهمی یا نه؛ ولی این رو همیشه یادت باشه، من تورو، از خودمم بیشتر دوست داشتم...

با صدای محکم برخورد سینا به در، حرفم با دخترم نصفه ماند چه کسی میدانست؛ آن دقیقه ها، دقیقه های پایان

عمر بهارم است؟! اگر میدانستم آن زمان، ثانیه شمار عمر بهار آغاز شده است و چیزی تا زمستان دخترم نمانده

است، در همان لحظه قلبم از حرکت می ایستاد اما.....

سینا با ضربه ی دوم، موفق به شکسته شدن در شد و به داخل اتاق آمد. تمام صورتش از شدت خشم سرخ شده بود

و چشم هایش به خون نشسته بود. بادیدنش، بی اختیار همراه بهار که محکم در آغوشش گرفته بودم از روی

تخت بلند شدم و ایستادم. به سمتم آمد و قبل از اینکه حرفی بزند، دستش را بلند کرد و با تمام قدرتش روی

صورت‌م کویید. از شدت ضربه ی دستش، نتوانستم خودرا کنترل کنم و به عقب پرت شدم. همراه بهار روی تخت افتادیم. تمام صورت‌م از درد بی حس شده بود اما برایم اهمیتی نداشت. تنها بهاری که روی تخت پرت شده بود واز ترس مدام پشت هم جیغ می کشید برایم اهمیت داشت. در همان حالی که روی تخت به پشت افتاده بودم، چرخیدم تا به سمتش بروم که از موهایم مرا گرفت و از روی تخت بلند کرد و به خود نزدیک کرد. سرش را کنار گوشم آورد و با فریاد گفت:

-: پس درد تو پول بود. اره؟

احساس می کردم پوست سرم در حال کنده شدن است و بدتر از آن، دردی بود که در گوشم پیچیده بود و تمام صورت‌م را پراز خون کرده بود. به بهار نگاه کردم. پشم هایم در نگاهش قفل شد. با ته مانده ی توانم فریاد کشیدم و به بهارم گفتم:

-: از اینجا برو.

بهار از شدت ترس به گوشه ی تخت پناه برده بود. سینا موهایم را بیشتر کشید و گفت:

-: هر دو تونو می کشم. می خواستی با پولای من فرار کنید بعد به من بخندین. اره؟

مرا به روی خود چرخاند و با نفرت نگاهم کرد.

-: با اون صدری دست به یکی کردین من رونابود کنید؟

باید بهار را نجات میدادم. اگر منتظر صدری می ماندم، بی شک تا آن زمان، هر دوی ما را کشته بود. خواست دوباره فریاد بکشد که پایم را بالا بردم و محکم به وسط پایش کوییدم. از شدت درد موهایم را رها کرد و فریادی کشید و خم شد. از فرصت استفاده کردم و به سمت بهار رفتم. وقت آرام کردنش را نداشتم. تنها دستش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش و از روی میز کنار تختش، کیفم را برداشتم و به سمت در اتاق دویدم. سینا فریاد کشید.

-: می کشمتون.

بادیدن تقلا کردنش برای بلند شدن، معطل نکردم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل پله ها رسیدم که به خود آمدم و دیدم، چیزی نه به سر و نه به تن دارم. به عقب برگشتم و با دیدن اتاق سابق مشترکمان، به سمتش دویدم. مقداری لباس هنوز در کمد باقی مانده بود. همان طور دست به داخل کمد بردم و شال و مانتویی بیرون آوردم و به سمت راه پله ها دویدم. به محض بیرون آمدن از اتاق، سینارا مقابل در دیدم. هنوز هم به خود نیامده بود. بهار دست هایش را به دور گردنم انداخته بود. دست راستم را از پشت کمرش برداشتم و با تمام زورم به سینه اش زدم و با عقب رفتنش از کنارش گذشتم که اوهم از پشت سر موهایم را به چنگ گرفت و نگذاشت قدم بعد را بردارم.

بانفرت مرا به روی خود برگرداند وسیلی دیگر مهمان صورتم کرد و بهار را از موهایش کشید. با جیغ بهار دستم شل شد و باعث شد بهار به سمت او برود. با گرفتن بهار، سیلی دیگر زد که مرا پخش زمین کرد. بهار دیوانه وار جیغ می کشید و نامم را صدا میزد تا به کمکش بروم. باز هم از جایم بلند شدم و با کیفی که در دست داشتم محکم به صورتش زدم. با برخورد کیف بهار از دستش رها شد و به روی زمین افتاد. خواستم به سمتش بروم که مرا از بازویم گرفت و تا جایی که می توانست تمام مشت و لگدهایش را به تمام بدنم زد. از شدت درد، دنیا برایم سیاه شده بود. بهار گریه می کرد و نامم را صدا میزد. می خواستم جوابش را بدهم اما توانی برایم باقی نمانده بود. سینا با شنیدن صدایش به سمتش رفت و از گردن بلندش کرد و دیوانه وار فریاد کشید.

- همه ی اینها تقصیر تو؛ می کشمت.

جنون گرفته بودتش. با شنیدن قدم هایش که به سمت پله ها می رفت، چشم باز کردم. بهار در دستانش در حال جان دادن بود و او بی خیال به سمت پله ها می رفت. خدا را صدا زدم و با اندک جان در بدنم، از جایم بلند شدم و به سمتشان رفتم. سینا با دیدنم عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد و همانند بهار مرا از گردن گرفت و با تمام نیرویش گلویم را فشرد. حال مادرو دختر روبه روی هم، چشم در چشم یکدیگر، در حال جان سپردن بودیم... خدایا، عدالت در چه بود که من در فهمش عاجز بودم؟! عدالت در چه بود که در پیش چشمانم باید جان دادن دخترم را نظاره می کردم؟! اصلا عدالت در چه بود که کودک من باید جان دادن مادرش را میدید؟! او از دنیا چه فهمیده بود که اینگونه باید عذابش را می فهمید؟

نفس هایم بالا نمی آمدند و بهار هم رنگش به کبودی رسیده بود که فریاد صدی را شنیدم. صدی با تمام سرعت خود را به ما رساند.

- داری چیکار می کنی؟

جلو آمد و تا سینا به خود آمد مشتیی به صورتش زد. همزمان من و بهار از دستان سینا رها شدیم و به روی زمین افتادیم. سینا و صدی با یکدیگر درگیر شده بودند و صدای داد و فریادشان عمارت را برداشته بود. به زور نفس می کشیدم. به سمت بهار چرخیدم و او را بی هوش بر روی زمین دیدم. همان طور در حال تلاش برای نفس کشیدن به سمتش روی زمین خود را کشاندم. سینا و صدی کنار پله ها با یکدیگر درگیر بودند که سینا به یکباره صدی را به عقب هل داد و باعث شد از پله ها به پایین پرت شود. بهار را به اغوش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

- دیگه نمی زارم نزدیکت بشه.

سینا به سمتمان آمد و بهار را به زور ازم گرفت. و به سمت اتاق رفت. صدی در حالی که گیج بود از پله ها بالا آمد و با دیدن سینا، به طرفش رفت و با تمام قدرت او را از پشت سرش گرفت و به سمت نرده ها پرتاب کرد و چون

نیرویش کمتر از صدری بود، نتوانست خود را کنترل کند و به نرده ها برخورد کرد و با بهار به پایین پرت شدن. د. و صدری هم در همان حالت روی زمین افتاد و بی هوش شد.

صدای اذان، مرا از جهنم افکارم بیرون کشید. خدایا، میدانم مقصر هستم. میدانم گناه کردم. حتی میدانم، تاوان گناهم را با جان دخترم دادم. اما باز هم می خواهم برای اینکه مادر لایقی نبوده ام، مرا ببخشی.

از جایم بلند شدم و به اتاق باز گشتم و تنها شال و مانتویم را برداشتم و به پایین رفتم. با دیدن سوئیچ ماشین تیام روی جا کفشی، آن را برداشتم و به سمت بهشت زهرا راه افتادم.

تمام زندگی کوتاه دخترم، در جنگ و دعوا گذشت و تنها دو سال اول زندگیش، همانند کودکان دیگر زندگی کرد. بعد از آن، یا در جنگ بود یا در عذاب. من حتی نتوانسته بودم به کودک خود، شادی دهم. نتوانستم زندگی که لایقش بود به آن دهم. خدایا، گناه من بزرگ بود ولی نه به اندازه ی نابودی زندگی بهار.

بالای سنگ قبرش ایستادم. بهارم خروارها خاک رویش بود و من در این دنیا نفس می کشیدم. خدایا، نفس هایم سخت شده است. دیگر قدرت گریه کردن را هم ندارم. روی زمین، کنار دخترم نشستم. نم باران شدت گرفته بود اما برایم اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیز در این دنیا برایم مهم نبود. من تمام هستی ام را از دست داده

بودم. دیگر چه چیز می توانست مرا پایبند این زندگی کند؟! دیگر چه چیز می توانست دالیا را به آدمیت برگرداند؟! خشم درون قلبم به قدری زیاد است که می توانم تمام دنیا را خاکستر کنم. کینه ام آنقدر عمیق است که می توانم تمام دنیا را زهر آگین کنم. می خواهم تمام آدم ها، از زندگی کردن متوقف شوند. نامردیست؟ بی انصافیست؟ چه کنم؟ من مادری عزادار هستم. مادری که طعم شیرین کودکش را با زهر جایگزین کرده اند. قلب پر عشقم را با نفرت پر کرده اند. امیدهایم را با سیاهی نابود کردند. مگر یک زن از زندگی چه می خواهد؟ مگر من در ازدواج با سینا، چه چیز خواستم؟

مادرم می گفت؛ خداوند آدم های قوی را با آزمایش های سخت امتحان می کند. خدایا، در من چه دیدی که اینگ و نه مرا آزمایش کردی؟! راه کجا بود که من آن را ندیدم و به بیراهه رفتم؟ باید چه می کردم که نکردم و این شد نتیجه اش؟

چه طور می شود مادری پس از مرگ فرزندش زندگی کند و باز امید به این دنیای نامرد ببندد. در این دنیا هیچ چیز برایم نمانده، تنها انتقام از ساسان مراسم پانگه داشته است. می خواهم اوهم درد مرا بکشد. می خواهم با تمام وجود بداند نابودی یعنی چه. می خواهم بفهمد بازی با زندگی دیگران چه طعمی دارد.

دستم را روی نامش کشیدم، نامی که فکر می کردم زندگی را بهاری می کند اما....

دالیا: بهارم، عزیزم، عمرت کوتاه بود. میدونم نتوانستم در حقت مادر باشم، نتوانستم امانت دار خدا باشم. ولی بدون من تمام تلاشمو کردم تا بتونم نجاتت بدم، اما نشد، نتوانستم. هنوز هم نمی دونم کجا اشتباه کردم که شدی تاوان

گناهام.هنوز هم نفهمیدم چرا ساسان شد طوفان زندگیم .خسته ام ،انقدر که دوست دارم الان کنارت دراز بکشم
 ودیگه بلند نشم.می خوام همین جا کنارت بمونم وبه هیچ چیز فکر نکنم.عزیزم ،مامان میدونه که چقدر عذاب
 کشیدی .میدونه ودیده روزهای پر دردت رو .تو انقدر پاک ومعصوم بودی که حتی تونستی پدرتو ببخشی ،اما
 مامان جون منو نبخش .منو نبخش چون نتونستم مادری باشم که زندگی به تو داده باشه. من با خدا کنار میام ولی
 با تو چه کنم.چگونه چشم های معصومت رو از یاد ببرم ونفس بکشم.یه غده تو گلوم گیر افتاده که با یاد تو راه
 نفسمو می بنده.می خوام بمیرم ،می شه به خدای مهربونت بگی منو راحت کنه .من واقعا بدون تو نمی تونم آخه
 مامان بدون تو تنهاست.

هوا تاریک شده بود ومن همان طور برای بهارم حرف میزدم .اما بی فایده بود من محتاج صدای عزیزم بودم ،تنها
 با دیدن صورت مهربانش آرام می گرفتم.

صدای پا وحرف زدن می آمد .دوست نداشتم کسی خلوتم را بهم زند،اما صدایم می زدند.ای لعنت بر هر چی
 آدم مزاحم.شانه ام را تکان داد،نگاهم را از سنگ قبر گرفتم وبه مرد روبه رویم انداختم .چشم هایش قرمز ولب
 هایش کبود بود.صدایش را شنیدم

-داری با خودت چیکار می کنی

نگاهش کردم ،تمام صورت ولباس هایش همانند من خیس بود ،لبخند زدم

دالیا:اومده بودم خونه ی بهارم

گریه اش شدت گرفت

-دالیا داری خودتو نابود می کنی

لبخندم عمیق تر شد

-:حال منو زمانی می فهمی که بچه دار شدی ،انوقت بیا بهم بگو مرگ فرزند یعنی چی

در آغوشم گرفت

-:به خدا میدونم،می فهمم،بهار برای من کمتر از بچه ی خودم نبود،بهار عشق من بود

از روی زمین بلندم کرد ،همراه تیام قدم برمی داشتم .سر بلند کردم ،نازار و آروان اخمو را دیدم.چقدر از ترحم
 کردن بیزار بودم.نگاه نازار مرا از خود بیزار میکرد،اما مگرمی شد مرا در این حالت ببیند ودلش نسوزد.

کنارم آمد ودستم را گرفت وبی حرف به سمت ماشین ها راه افتاد.نازار مرا همراه خود به ماشین آروان برد
 وهر دو روی صندلیه عقب نشستیم.تازه سرما در جانم رسوخ کرده بود وبی آنکه بخوام دندان هایم روی هم
 می خورد.نازار مرا در آغوش گرفت و آروان بخاریه ماشین را تا آخر زیاد کرده بود.هرسه ساکت بودیم ومن
 چقدر ازسکوتشان ممنون بودم.روی صندلی دراز کشیدم وسر روی پای نازار گذاشتم وچشم هایم را بستم.

با توقف ماشین، چشم هایم را باز کردم. نازار سرم را نوازش می کرد، بلند شدم و در جایم نشستم. تیام از ماشین خود پیاده شد و به سمت من آمد، در برابریم باز کرد. پیاده شدم، تمام موهایم به دورم ریخته بود و لباس هایم به تنم چسبیده بود. نازار روبه تیام گفت

-:لطفا در خونه رو سریع باز کنید تا سریع بره داخل با این لباس ها همین طوری هم سرما می خوره

سرم را چرخاندم که در نگاه آروان گیر افتادم. نمی فهمیدم در نگاهش چه چیز بود، غم، ترحم، خشم، واقعا نمی فهمیدم. اما نگاهش برایم آشنا بود، نگاهی که غم درونش فریاد هایی گوش خراش می کشید و دنیای تو را از شادی خالی می کرد.

نازار دستش را بین کتف هایم قرار داد و مرا به جلو راند. به محض وارد شدن به خانه، مادربه جلوی در آمد. رنگ و روی صورتش نشان از حال خرابش را میداد. نازار به مادر سلام کرد و گفت

-:بهتره استراحت کنه

تیام پله ها را نشان داد

-:لطفا از پله ها برید بالا، اتاقش روبه روی پله هاست

نگاه از چشم های پراشکش گرفتم و همراه نازار به بالا رفتیم. من از صبح تا شب بی خبر رفته بودم و حتی به آنها خبر هم نداده بودم. به اتاق رفتیم و به کمک نازار حمام کردم.

با گرفتن دوش آب گرم، جان رفته به بدنم برگشته بود. لباس های آماده شده، توسط مادر را پوشیدم و نازار شروع به شانه کردن موهایم کرد. پدر را ندیده بودم، نگرانش شدم پرسیدم

-:بابام کجاست

موهای شانه کرده ام را بافت و در انتهایش کش بست و گفت

-:قرص آرام بخش خورده خوابیده، نگران نباش

من چگونه باید مانع عذاب دادن به آن ها می شدم، پدرم از نبود یکروزه ام مجبور به خوردن آرام بخش و مادر م با آن رنگ و رو، تیام هم که دربه در دنبال من می گشت. واقعا ارزش زنده ماندن را داشتم.

روی تخت دراز کشیدم و نازار پتو را به رویم انداخت و گفت

-:دوست داری حرف بزنی

دوست نداشتم، حتما به دنبال دلیل کارم می گشتند، اما من حرفی برای گفتن نداشتم. چون چیزی جز خاری برایم نداشتم.

سرم رابه زیر پتو بردم ویک دقیقه ی بعد با شنیدن صدای در از زیر پتو به بیرون امدم وبه در بسته شده نگاه کردم.

تمام مدت سه روزی که در خانه بودم، آنقدر بی حال وضعیف بودم که تنها برای دسشویی رفتن از جایم بلند می شدم.مادر به اتاقم آمد ،کنارم نشست وگفت

-؛امشب نازار برای عیادتت می خواست بیاد که من با خانواده دعوتش کردم.پاشو یه دوش بگیر بزار سر حال بشی

لبخند زدم

-:میدونستم زود دست به کار می شی

مادر:قرار نیست کار خواستی کنم ،فقط نمی خوام نازارو از دست بدم وقتی دل تیام باهاشه ،همین.مراسم خواستگاری باشه بعد سال سینا و بهار

بغض صدایش دلم را لرزاند اما برای تغییر حالش گفتم

-:درسته نازار دختر خوبییه، اما فکر نکنم با وجود من خانواده اش موافقت کنند.

ابروهایش درهم فرو رفت

-:وا، یعنی چی به تو چیکار دارن

پوزخند زدم

-:من خواهر تیامم یادتون که نرفته ،خواهری که نه گذشته ی جالبی ونه آینده ی جالبی خواهد داشت.

از روی تخت بلند شد

-:تو، تو گذشته مقصر نبودی.آینده ام کسی جز خدا نمی دونه چی در انتظارمونه.پس انقدر برای خودت فکروخیال الکی درست نکن.

با رفتن مادر از جایم بلند شدم ،حوله ام را ازپشت در برداشتم وبه حمام رفتم.میدانستم مادر برای جلب توجه خانواده ی نازار می خواهد سنگ تمام بگذارد،برای همین بعد از حمام با وجود بی حالی ام به کمکش رفتم ودر کارها کمک حالش شدم.با آمدن تیام جمع مان جمع شد ،تیام مدام سربه سر مادر می گذاشت ومی گفت ،پشیمان شده ام وقصد ازدواج ندارم.مادر هم در جوابش می خندید ومی گفت ،حرف زبونت باحرف چشم هات نمی خونه پسر

به اتاق باز گشتم وپیراهن مشکیه ساده ای که تنها دور یقه وآستین هایش مروارید دوزی شده بود به همراه یک ساپورت مشکی رنگ پوشیدم وموهایم را شانه واز یک طرف بافتم ودر اخر کشی که گل سفید به رویش بود را

به موهایم بستم. اگر آن گُل روی کش و مرواریدها سفید نبودن بی شک شباهتی با مداد سیاه نداشتم. صورتم بی حال بود اما باز هم برایم اهمیتی نداشت و تنها برق لبی به لب هایم زدم و با پوشیدن صندل های اسپرت مشکی رنگم از اتاق بیرون زدم.

قبل از آمدن مهمان ها به اتاق تیام رفتم، در حال لباس پوشیدن بودم. با دیدنم لبخند زد و گفت

-:عروسک چه ملوس شدی

تشکر کردم و گفتم

-:اگر فکر می کنی با دیدن من ممکن پدر و مادرش نظرشون منفی بشه، نیام

اخم کرد و نگاه دلخورش را به چشم هایم سپرد

-:اولاً که هنوز اتفاقی نیفتاده، دوماً تو کاری نکردی، سوماً تو خواهرمی، اگر تورو نخوان یا ناراحتت کنن من عقب

می کشم. مهم تر از همه ی اینها، اون بنده های خدا اصلاً برای من نیام بلکه برای عیادت از شما میان

به سرتا پایش نگاه کردم، در آن پیراهن مردانه ی قهوه ای رنگ و شلوار کرم رنگ جذاب و زیبا به نظر می

آمد، لبخند زدم و از صمیم قلب برایش آرزو کردم

-:امیدوارم روزهای خوبی در انتظارت باشه

مقابلم قرار گرفت و صورتم را بوسید

-:باید می گفتم امیدوارم روزهای خوبی در انتظار داشته باشیم

عقب رفتم، و لبخندی کوتاه زدم و از اتاق بیرون آمدم. صدای زنگ خانه، خبر از آمدنشان را میداد. به طرف پایین

رفتم. مادر به همراه پدر برای خوش آمد گویی به جلوی در رفته بودند و در حال سلام و احوال پرسی بودند.

به آنها ملحق شدم و کنار صندلیه ویلچر پدر ایستادم.

زنی جاافتاده مقابلم ایستاد و همرا لبخند روی لبانش گفت

-:شما باید دالیا خانوم باشید، درسته

از سر احترام، لبخندش را با تبسمی کوتاه جواب دادم و گفتم

-:سلام، بله درسته، خوشحالم از دیدنتون

روبوسی کردیم و به سمت پذیرایی تعارف کردم. پشت سرش مردی که جاافتاده تر از زن بود مقابلم قرار گرفت

و گفت

-:آریا بختیاری هستم پدر نازار و آروان

دستش را در دست فشردم و با لبخندی مصنوعی که بر لبانم نقش زده بودم گفتم

-خوشبختم بفرمایید

نازار بعد از پدرش به آغوشم آمد و مثل همیشه سر حال سلام کرد و با خنده های همیشگی اش گفت

-میدونستم یه سرما خوردگیه توپ تو راه داری

لبخندم کمی طبیعی تر شد

-برو انقدر مزه نریز، همین طوری هم شیرین هستی

عقب رفت و با خنده به مادر گفت

-می بینید تورو خدا چقدر با من بد اخلاقه

خواستم جواب دهم که آروان از پشت سرش گفت

-اگر بدونی با بقیه چه طور رفتار می کنه این حرفو نمی زنی

مادر نگاهی به صورتم انداخت و بعد به روی آنها نگاهش را چرخاند

-بفرمائید جلوی در زشته

نازار به داخل رفت و من توانستم آروان را به همراه دختر بچه ای نزدیک به یکسال را در آغوش بینم

مادر از پشت صندلیه پدر بیرون آمد و به سمت آروان رفت. کودک را بغل گرفت، بوسید و گفت

-وایی چقدر نازه خدا حفظش کنه، دختر شماسه

آروان ساک کودک را روی شانه اش جابه جا کرد

-بله

مادر: اسمش چیه این گل دختر ناز

آروان: آفشید

مادر دوباره رویش را بوسید و پرسید

-خانومتون تشریف نیارندن

لبخند از رو لبانش محو شد و با لحنی که رنگ عصبانیت درونش بود گفت

-مادرشون نیستن

ابروهایم بالا رفت و بی اختیار به صورت زیبای آفشید نگاه کردم، موهایی بور که با یک کش به زور بالای سرش

بسته شده بود، لب هایی سرخ و کوچک به همراه بینی قلمی و زیبا. مهم تر از همه چشم های زیبایش بود، چشم

هایی به رنگ سبز روشن با رگ هایی از رنگ زرد که واقعا آن را زیبا کرده بود. نگاهم کردوبا آن دو دندان پایشن برایم خندید.

مادر روبه آروان بفرمائید گفت و آفشید را در آغوشم گذاشت. به ناچار بغلش کردم و همان طور سر جایم ایستادم. مادر دوباره روبه آروان چرخید و باری دیگر بفرما زد. آروان از مقابلم گذشت و مادر چرخ و یلچر پدر را به حرکت در آورد و به پذیرایی رفت.

با آفشید همان طور ایستاده بودم و به صورتش نگاه می کردم. چقدر شیرین و با مزه بود. آن چنان با دست هایش در حال بازی بود که انگار مهم ترین کار دنیا را انجام می دهد. با شنیدن صدای مادر متوجه شدم بیش از حد معطل کرده ام، دستم را پشتش قرار دادم و به پذیرایی رفتم. به محض ورودم، نگاهم در نگاه نگران و ناراحت آروان گره خورد. از دیدنش در آن حال ناراحت شدم، هرکسی با دیدنش می توانست بفهمد، از بودن دخترش در آغوشم ناراحت است. صورتم جدی و کمی اخم آلود شد، جلو رفتم، مقابلش خم شدم و آفشید را روی پایش گذاشتم. با صدایی آرام که تنها او می شنید گفتم

-: لازم نیست نگران باشی از من به دخترت هیچ گزندی نمی رسه

راست ایستادم و تا خواست جواب دهد از جمع عذر خواهی کردم و به اتاقم برگشتم.

با عصبانیت صندل هایم را از پایم به گوشه اتاق پرت کردم و به سمت بالکن رفتم. اگر بقیه می فهمیدن در زندگیم چه گذشته واقعا با من چه برخوردی می کردند. اگر می فهمیدن برای منافع خود حاضر به نابودیه جوان ها یا خانواده ها شده ام چه می کردند. هرچند مستقیم نکردم و از روی علاقه نبوده، اما بلاخره من هم با آن ها حالا بر

اساس نیاز، اجبار یا هرچیز دیگه همکاری کردم و می خواستم با پول های به دست آورده از فروختن آن موادهایی که هزاران زن و مرد حتی بچه و خانواده هایشان را در گیر و حتی نابود کرده است، زندگی بسازم. پس در اصل من هم فرقی با سینا یا ساسان و امثال آن ها نداشتم. روی صندلی نشستم. اصلا چرا پایین رفتم و در میان آنان چه می خواستم، من وصله ی ناجوری شده ام که دیگر هیچ جایی جا ندارم. تیام از داخل اتاق صدایم زد، به بالکن آمد و بادیدنم پرسید

-: اتفاقی افتاده

بی انکه نگاه از کوچه بگیرم گفتم

-: حوصله ندارم برو بیرون

روبه رویم ایستاد

تیام -: کسی حرف زده

نگاهش کردم

-برو پایین به مهموناتون برسین ،منم بزارید تو حال خودم باشم

رو زانویش نشست

-اما اونا برای عیادت از تو اومدن

پوزخند زدم

دالیا؛باشه ،برو بگو مریض داره استراحت می کنه

ایستاد

-باشه ،ولی زشته پایین نیایی ممکنه ناراحت بشن

خدایا صبر بده،نزار دل همین یک برادر راهم بشکنم

دالیا:موقع شام میام .الان واقعا نمی تونم

بی حرف بیرون رفت .شاید آروان حق داشت ،بلاخره من کسی بودم که از دید او بچه ام را کشته ام .اوچه میدانست دلیل واقعیست چیست.بیخود نبود آن روز با نفرت نگاهم میکرد و می گفت،خدا لعنتم کند.او واقعا وضع مرا نمی دیدکه به راستی لعنت شده ی خداوند هستم.

موقع شام تیام صدایم زدومن با هر جان کندنمی بود به پایین رفتم .باید هرچه سریعتر به فکر خانه باشم تا دیگر درگیر این جور مسائل نشوم.همه دور میز شام داخل پذیرایی نشسته بودند ،سعی کردم عادی باشم .با این تفاوت که حتی نیم نگاهی نه به آفشید ونه به آروان نینداختم ودر کنار تیام نشستم.میز غذا به لطف مادر بی عیب ونقص چیده شده بود.مادر آروان که هنوز هم خودرا برایم معرفی نکرده بود پرسید

-دالیا جان بهتری

نگاهش کردم

-ممنون ،مرسی

لحنم خشک و رسمی بود .مادر برای عوض کردن جو ،روبه همه گفت

-بفرمائید ،تورو خدا سرد شد.

سرم را به زیر انداختم وبا تکه مرغی که تیام در ظرفم گذاشته بود ،خودرا سرگرم کردم .آنهاحرف میزدن ومن تنها نگاهم را به مرغ داخل بشقابم دوخته بودم .روبه رویم، مادر وپدر وخود نازار نشسته بودندوکنار تیام ،آروان به همراه دخترش نشسته بود.خدارو شکر که در دیدم نبود والی نمی دانستم چه رفتاری خواهم کرد.تیام با

صدایی آهسته گفت

-زشته داری با غذات بازی می کنی

سر بلند کردم و در نگاه نازار گره خوردم، غمگین و ناراحت بود. نباید با آنها اینکارو می کردم، لبخندی به رویش زدم و شروع به غذا خوردن کردم. دوباره به نازار نگاه کردم، چشمکی زدم و به غذایش اشاره کردم. ساده خندید و طولی نکشید که انرژی همیشگی اش بازگشت و با خنده گفت

-:دالیا نبودی ببینی این آفشید خانوم ما چه طوری روی آقا تیام بالا آورد و خندید صبح پنیر با طعم آفشید دارید یاد بهارم افتادم. اوهم پنیری بالا می آورد و بعد دل دردمش شروع می شد. بی آنکه متوجه باشم گفتم

-:دل درد داره، باید شربت یا نبات داغ بخوره

نازار ابروهایش بالا رفت

نازار: پس برای این بود عزیز عمه انقدر گریه میکرد و به خودش می پیچید

مادر نازار: برو از تو ساکش شربتشو بیار تا از خواب دوباره بلند نشده

سر خم کردم و آفشید را روی شانه ی آروان، دیدم. دست خودم نبود نمی دانم چه مرگم شده بود، انگار نه انگار من بودم که برای بی احترامی دو ساعت خود را بالا زندانی کرده بودم. بلند شدم و به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم

-:اگر نمی ترسین بدینش به من

ایستاد و آفشید را به آغوشم داد و گفت

-:من فقط نگران بودم همین

پوزخندی زدم و گفتم

-:گاهی لازم نیست حرف زد، چشم ها خودشون راه گفته حرف دلو پیدا می کنن

چرخیدم و به سمت مبل ها رفتم و تا نشستم صدای گریه اش بلند شد. نازار همراه شربت کنارم آمد. آروان هم از سر میز پیشمان آمد. روی دست خواباندمش و با قاشق شربت در دهانش ریختم. همراه گریه شربت را خورد. روی مبل خواباندمش که گریه اش شدت گرفت. آروان جلو آمد

-:بدش به من هلاک شد

دستم را بلند کردم و دستش را کنار زدم

یه چند لحظه صبر داشته باش، دلش پیچ می خوره، باید کمکش کنیم تا باد دلشو خالی کنه

اق پایش را گرفتم و به داخل شکمش جمع کردم. صدای گریه اش قطع شد.

نازار با خوشحالی گفت:

-وایی! چه خوب آروم شد.

چند باری تکرار کردم که کم کم با هربار جمع کردن پایش در شکم، بادی از خودش خارج می کرد و باعث خنده ی بقیه حتی لبخند واقعی من شده بود.

بعد از اینکه مطمئن شدم تمام دلش از شر بادهای شکمش خالی شده، پاهایش را دراز کردم و روی شکمش را روبه عقبه های ساعت ماساژ دادم. کاملاً آرام گرفته بود و شروع به صدا در آوردن کرده بود. غرق در صورت زیبایش شده بودم و با هربار در آوردن صدایش، بی اختیار با تمام وجود می گفتم:

-ای جونم، شیرینکی

بعد از ۱۰ دقیقه که مطمئن شدم دل دردش از بین رفته، از روی مبل بلندش کردم و صورتش را بوسیدم و با تمام وجود بوئیدمش. سر چرخاندم که آروان را روی مبل روبه رویم، کنار نازار دیدم. هردو نگاهم می کردند. نازار با ترحم و آروان با تعجب. دوباره آن بغض لعنتی راه گلویم را بست. با سرعت به طرف آروان رفتم و اگر آفشید را نگرفته بود، آن را رها کرده بودم. به سمت پله ها دویدم.

با رسیدن به اتاق در را بستم. قفلش کردم و همان پشت در نشستم.

داشتم چیکار می کردم؟ اون آفشید بود نه بهار! اون دختر آروان بود نه من. دختر من رفته بود والان زیر خروارها خاک خوابیده بود. روی زمین دراز کشیدم و در خود مچاله شدم و در جواب نازاری که پشت در صدایم می زد، گفتم:

-تنهام بزار. برو پایین.

با رفتنش، همان طور آرام چشم هایم را بستم و به خواب رفتم.

هنگام بیدار شدنم، بدن درد گرفته بودم و از شدت درد، کمرم صاف نمی شد. خود را به روی تخت رساندم و دوباره دراز کشیدم. به یاد دیشب افتادم. میدانم کارم بچه گانه وزشت بود؛ اما چه کنم که اصلاً در حال خود نبودم. از روی گوشه ساعت را نگاه کردم؛ چیزی به ظهر نمانده بود. به زور از روی تخت بلند شدم و به حمام رفتم. با پوشیدن لباس هایم، به روی تخت نشستم و موهایم را شروع به شانه زدن کردم. بعد بافتن موهایم، گوشه ام را برداشتم و دوباره ساعت نگاه کردم. یک پیامک و یک تماس ناموفق، داشتم. شماره را نشناختم. پیامک را باز کردم و متن را خواندم: سلام، تماس گرفتم برنداقتید؛ من با زن دادشم حرف زدم و به جوارایی راضیش کردم که در مقابل گرفتن دیه رضایت بده.

لبخند به روی لبانم نشست. واقعا خوشحال شده بودم. خدایا شکر! درد کمرم را از یاد برده بودم. سریع لباس هایم را با همان مانتو شلوار مشکی ام عوض کردم و با برداشتن کیف و گوشی ام از اتاق بیرون آمدم.

مادر در آشپزخانه بود و پدر مقابل تلویزیون ، در حال تماشای اخبار بود. به آشپزخانه رفتم و بیکراست به سمت مادر رفتم و گونه اش را بوسیدم .

نگاهش دلخور و ناراحت بود. کنار گوشش گفتم: میدونم رفتار دیشبم درست نبوده، ولی چیکار کنم؟! گاهی اوقات دلم جواری آتیش می گیره که نمی فهمم بقیه روهم تو آتیش خودم می سوزونم. برای همین معذرت می خوام. جلو آمد و صورتش را بوسید.

- ما بیشتر نگران خودت هستیم . درسته حرف نمی زنیم ولی تمام فکر و ذکرمون پیش تو بود مادر. دیشبم بانو خانوم نگرانت بود. مدام می گفت: بزارید من برم دنبالش.

پس دیشب حسابی آبروریزی راه انداخته بودم. باری دیگر صورتش را بوسیدم و گفتم:

-نگران نباش! از دلشون در میارم. نمیزارم با دلخوری مارو برای خواستگاری به خونشون راه بدن.

خندید: خدا از زبونت بشنوه. این پسر که می گفت ؛دیگه نمی خوام.

وایی که من با بی فکری ام، دیشب را به چه جهنمی تبدیل کردم. عقب کشیدم و به سمت در رفتم .

-نگران نباش! درستش می کنم.

مادر: بیا به چیزی بخور.

به سمت پدر رفتم و در راه جوابش را دادم.

-مرسی، باید برم کار دارم .

گونه ی پدر را محکم بوسیدم .

-سلام به بابای همیشه مهربون!

خندید: سلام به دختر خوش قلب!

خوش قلب؟! چه میدانست قلبم از سیاهی پر شده است. اما امروز روز ناراحتی نبود.

دالیا: امشب، شام همه مهمون من ؛ البته دعوت خانواده ی بختیاری به عهده ی شما باشه. چون من کاردارم و حتما می خوام از دلشون در بیارم.

پدر: میدونستم دلت راضی به ناراحتی بقیه نیست.

به سمت در رفتم و بعد از پوشیدن کفش هایم گفتم:

-راستی، باباجون زحمت رستوران هم پای شما.

دست هایش را به روی چشمانش گذاشت.

-به روی چشم.

خداحافظی کردم واز در بیرون آمدم. شماره ی نازار را گرفتم. با کمی تاخیر جواب داد.

نازار:به به! خانوم کوچولو .

خندیدم.

-تیکه انداز شدی!؟

با دلخوری گفتم:اخه ناسلامتی دیشب اومده بودیم عیادت شما ؛والا به خدا انگار اومده بودیم دیدن برادرت.

دالیا:از کجا میدونی نیومده بودی!؟

نازار:یعنی چی؟

دوباره خندیدم:ولش کن. یه خبر خوب برات دارم. خانواده ی مقتول رضایت میدن .

متعجب گفتم:مگه می شه؟

دالیا:بله ،می شه.حالا لطف کن مراحل قانونیشرو انجام بده .

-بزار اول باهاشون حرف بزیم. قرار مدار که گذاشته شد ،من کار های آزدیش رو انجام میدم .

سرکوجه رسیدم:باشه پس میرم تا باهاشون حرف بزیم.

نازار:می خوایی منم پیام؟

تاکسی گرفتم:نه ،نمی خواد.

-باشه، پس بعدش بیا دفتر تا حرف بزیم.

با گفتن باشه، تماس را قطع کردم وبه سمت مغازه ی آن مرد راهی شدم.

اول به دیدار مرد وبعد هر دوه دیدار زن مقتول رفتیم.با هزار گریه و اه جگر سوز، زن بلاخره کوتاه آمد وبا شرط

گرفتن دیه آن هم دو برابر ومهم تر از آن ،رفتن مریم از آن محل ،راضی به رضایت شد وبرای چند روز

بعد، قرار گذاشتیم تا در قبال گرفتن دیه، رضایت نامه را امضا کند.

به دفتر نازار رفتم وسر راه برای مینا یک عروسک خرسی بزرگ خریدم.باید خبر آمدن مادرش را خود به او

میدادم.

وارد آسانسور شدم وبا سختی خرس قرمز رنگ را در آسانسور جایی دادم.

کلید زنگ را دوبار پشت هم فشردم وبعد از چند ثانیه در باز شد. عروسک را پایین آوردم و صورت یک مرد را دیدم. چقدر چهره اش برایم آشنا بود. در را تا انتها باز کرد و با لبخندی که کل دندان هایش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

-: بفرمائید؛ خواهش می کنم

سلام کردم و جلو رفتم. طبق معمول منشی پشت میز نشسته بود.

سلام کردم و سراغ نازار را گرفتم.

نگاهی به خرسی وبعد به صورتم انداخت و با تعجب گفت:

-: به احتمال زیاد تا نیم ساعت دیگه میرسن.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-: تو اتاقش منتظر می مونی.

در را بستم. خرس را روی مبل قرار دادم و خود کنارش نشستم. چند ضربه به در خورد. با گفتن بفرمائید. منتظر شدم و در باز شد.

آروان به همراه آفشید داخل اتاق آمد. به یکباره از جایم بلند شدم و زانویم به میز برخورد کرد. صدای آخم که بلند شد. در را بست و سریع کنارم آمد دپرسید:

آروان: چی شد؟

کمرم را صاف کردم و مقابلش ایستادم: هیچی.

نگاهش را از زانویم به چشم هایم رساند و گفت:

-: می شه تا او مدن نازار، آفشید رو نگه داری؟! من یه جلسه ی خیلی مهم دارم.

دالیا: باشه، حتما.

جلورفتم و آفشید را از آغوشش گرفتم و گفتم:

-: فقط وسایل هاش کجاست؟

آروان، دخترش را بوسید.

-: ببخشید؛ امروز مامان خونه نبود. نازار هم کار داشت. مجبور شدم بیارمش. الانم که خدا تورورسوند، وگرنه باید با آفشید تو جلسه حاضر می شدم.

آفشید را بوسیدم و گفتم: نگران نباش؛ مراقبشم. فقط نگفتی ساکش کجاست؟

-:الان میگم منشی برات بیاره. اگر چیزی هم کم داشت بگو سعید برات بگیره

متعجب پرسیدم:سعید؟

-:آره مگه ندیدیش؟

-:آهان! همون آقایی که جلوی در بود؟! باشه.

نگاهش را در صورتم چرخاند.

-:باشه؛ ولش کن. بعدا حرف میزنیم.

می دانستم نگران است. برای همین گفتم:

-:نگران نباش، منم یه روزی مادر بودم.

اخم کرد و با تشر گفت :

-:انقدر برای خودت ، نگاه و حرف های نگفته ی دیگران روترجمه نکن

واز در بیرون رفت.

همراه آفشید به اتاق دوم نازاررفتم واورا روی تخت گذاشتم. مانتو وشالم را در آوردم تا لباس های بیرونم او را مریض نکند. تاپی یقه گرد به تن داشتم. پوشیده نبود اما بازهم نبود. به سمت کمد داخل اتاق رفتم. مانتو وشال با چند پیراهن مردانه ی اتو کشیده داخل کمد آویزان بود.یک پیراهن مردانه به رنگ آبی برداشتم وروی تاپ مشکی ام پوشیدم.لباس به حدی برایم بزرگ بود که در آن گم شده بودم اما چاره ای نبود ،بهتر از آن تاپ برتنم بود. آستین هایش را تا زدم ودکمه هایش را همان طور باز گذاشتم وموهایم را از حالت بسته در آوردم وهمانطور بافته شده رهایش کردم.

روی تخت مقابلش نشستم. سر حال وپر انرژی بود.بوسیدمش وشروع به بازی دادنش کردم. بهقدری شیرین وبامزه بود که مرا از همه چیز، حتی نبود بهار جدا کرده بود. برایش شعر می خواندم. دست هایش را برهم میزد وبا لبانش پوف می کرد. آب دهانش به روی چانه اش آمده بود. بلند خندیدم وانگشتم را به چانه اش کشیدم گفتم:

-:الهی قربون این آب دهنت بشم. فرشته کوچول!و

خندید ومن با دیدن دودندانمش، دلم برایش ضعف رفت.روی تخت دراز کشیدم واورا روی شکمم گذاشتم واز پهلوهایش شروع به قلقلک دادنش کردم.صدای خنده اش بلندشد. همراهش خندیدم وقربان صدقه اش رفتم. مدتی بعد خسته شد وخوابش گرفته بود وشروع به کشیدن دست هایش به روی چشمانش کرد.از روی تخت بلند شدم وبه بیرون رفتم. نازار هنوز نیامده بود.خواستم به سراغ آروان بروم که ساک آفشید را روی مبل

دیدم. ساکش را به اتاق بردم و بعد از تعویض پوشک، شیر خشکش را آماده کردم. در آغوش گرفتمش و به او شیر دادم. آروم به روی تخت گذاشتمش و صورتش را بوسیدم. دو بالش های روی تخت را کنار هایش گذاشتم و از روی تخت پایین آمدم.

برگشتم تا از اتاق بیرون بروم که محکم به کسی برخورد کردم. کمی عقب کشیدم و سر بلند کردم. صورت خندان آروان را دیدم. یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-تو عادت داری بی اجازه به هر جایی بری. نه؟

ابروهایش را بالا برد.

-بی اجازه؟

دالیا: بله، بی اجازه! ممکن بود پوشش مناسبی نداشته باشم یا چه میدونم یه مشکلی بود.

نگاهی به پیراهنش که در تنم بود کرد و با شوخی گفت:

-ولی تو که مشکل تو رو حل کردی.

لبه های پیراهن را بهم رساندم.

-بله، درسته. چون حدس میزدم اینجا بی درو پیکر باشه.

بحث را عوض کرد و نگاهش را به آفشید انداخت و گفت:

-اذیت کرد؟

گیج پرسیدم: کی؟

نگاهم کرد.

-آفشید دیگه.

دالیا: آهان، نه آفشید چه اذیتی می تونه داشته باشه!؟

خندیدم: آفشید خدای اذیت! انقدر شیطونه که شب ها تا منو نخوابونه نمی خوابه.

چرخیدم و در خواب نگاهش کردم و لبخند زدم و گفتم:

-بچه ها قلق دارن. پیدا کنی، راحت باهاشون کنار میایی.

آروان: تو که انقدر به بچه ها اهمیت میدی، چرا از بچه ی خودت گذشتی؟

سرم را چرخاندم و با اخم نگاهش کردم.

-تو چرا عادت داری حال خوب من رو خراب کنی؟

اوهم اخم کرد.

-من دوست دارم از زندگیت بدونم.

چرخیدم تا از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت . به ثانیه نرسید خشم تمام وجودم را گرفت . محکم خود را عقب کشیدم و بازویم را آزاد کردم و با نفرت نگاهش کردم گفتم:

-دیگه به من دست نزن.

پوزخند زد و با کنایه گفت :

-چی؟ ه خوشت نیومد که داشتی فرار میکردی!؟

یک قدم به سویش برداشتم و مقابلش ایستادم. سربلند کردم و در چشم هایش خیره شدم

-چرا تو حرف حساب حالیت نمی شه؟ بابا جان خیلی وقته کارت با من و زندگیم تموم شده. برس به زندگیه خودت.

طعنه ام را گرفت و با غضب گفت:

-من پرونده ی زندگی خودم رو خیلی وقته بستم. چیزی برای رسیدگی نداره اما تو...

میان حرفش رفتم: امان به تو هیچ ربطی ندارم. یه وکیل بودی که یه پرونده رو قبول کردی که خداروشکر برات بدم نبود. در قبالتشم که تمام کمال پولت رو گرفتی؛ دیگه چی می خوایی؟

سرش را به روی صورتم خم کرد در فاصله ای کوتاه که حرم نفس هایش به صورتم می خورد، صورتش را نگه داشت و گفت:

-می خوام بدونم چرا انقدر مرموزی، وقتی انقدر قلب مهربونی داری؟

از آن فاصله ی کوتاه، متوجه ی خط های طلایی رنگ زیبای چشم هایش شدم. چقدر مرا یاد خورشید می انداخت. لب هایش را جمع کرد و روی صورتم فوت کرد.

-کجایی؟

به خودآمدم. اخم هایم را در هم انداختم و عقب رفتم. با عصبانیت گفتم :

-داری چه غلطی می کنی؟

پوزخند زد -دارم دنبال جواب سوال هام می گردم.

دالیا: جواب سوال های تو ، تو صورت من نیست. بهتره حدت رو بدونی.

دوباره جلو آمد و با همان پوزیشن ایستاد و گفت: من نشده تا به حال چیزی بخوام و بهش نرسم.

لبخندی پر حرص زدم: درسته، به یه چیزهایی مثل زنتم رسیدی که برات پایان خوشی نداشت. باید بگم، هر رسیدنی نمی تونه برات خوب باشه.

چشم هایش پراز نفرت شد: تو زیادی زبونت درازه؛ برای همینه کارت رسیده به اینجا.

دالیا: تو هم یه آدم فرصت طلبی که مدام دنبال بهانه می گردی تا خودت رو به من نزدیک کنی.

با حرص خندید: چقدر هم که تو بدت میاد.

دستم را بلند کردم تا بهتر به او بفهمانم چقدر از او خوشم می آید، که عقب رفت و گفت:

-: بهتره آرام باشی؛ کاری به کارت ندارم. انقدرها هم آش دهن سوزی نیستی.

سرتاپایش را نگاه کردم: بهتره یاد بگیری بی اجازه به کسی دست نزنی؛ شاید طرفت صاحب داشته باشه.

با حرص خندید: صاحب؟ لابد اونم صدریه. نه؟

دالیا: صدری یا یه نفر دیگه؛ برای تو اصلا چه فرقی می کنه؟

دستش را به موهایش کشید و نفس عمیقی کشید: آخه تو چقدر میتونی پست باشی در صورتی که فقط ۴ ماه از

فوت شوهرت می گذره.

خندیدم: همیشه اونطوری که می بینی نیست. یه بار دیگه هم گفتم؛ زندگی من، مثل عکس چند بعدیه خطای دید می ده.

از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم و بی آنکه برگردم گفتم:

-: انقدر نشین برای قضاوت زندگیه بقیه؛ من تو دنیا یه عزیز داشتم که خدا به اونم رحم نکرد. شدم یه تیکه

سنگ، نه از زندگی چیزی میفهمه؛ نه از نگاه و کنایه های اطرافیانش. پس انقدر سعی نکن بشی غریق نجات

زندگی که اصلا وجود نداره.

از اتاق بیرون آمدم و روی مبل منتظر نازار نشستم. چند دقیقه بعد بیرون آمد و یگراست به سمت در رفت و از اتاق

خارج شد.

با رفتنش، به اتاق برگشتم و کنار آفشید دراز کشیدم. در طول یک ساعتی که خواب بود، به صورتش نگاه می

کردم. به محض باز شدن چشم هایش، لبخند زد. از جایش بلند شد و سر جایش نشست. به آغوش گرفتمش و از

روی تخت پایین آمدم. به اتاق کار نازار برگشتم که در باز شد و نازار به داخل اتاق آمد. با دیدن آفشی، د مرا

نادیده گرفت و شروع به قربان صدقه رفتن آفشید کرد.

آفشید را به آغوشش سپردم و گفتم:

دالیا: نیم ساعت شد، دو ساعت دیگه. اره؟

صورت آفشید را محکم بوسید و صدای ناله اش را در آورد.

نازار: بابا این موکل امروزیم می خواد جدابشه ؛ یکدفعه ای تو دادگاه با شوهرش دعواشون شد. دیگه تا جداشون کردیم واوادم ، طول کشید.

دوباره گونه ی آفشید را محکم بوسید که صدای گریه اش اتاق را پر کرد . جلو رفتم آفشید را از بغلش بیرون کشیدم وبا تشر گفتم:

- چته گریه ی بچه رو در آوردی!؟

نازار: توهم که مثل آروان نمیزاری این گوجه سبز رو بخورم.

گریه اش قطع شد ، اما بغض در گلویش اورا به هق هق انداخته بود. برای از بین بردن گریه اش به سمت پنجره رفتم و بیرون را نشانش دادم و شروع به شعر خواندن برایش کردم.

پرنده های قشنگ

با بالهای رنگارنگ

پر می زنن به هر جا

میرن به آسمون ها

در یکدفعه ای باز شد و آروان به داخل اتاق شد. جلو آمد وبا ناراحتی پرسید.

- چرا آفشید گریه می کنه؟

افشید با دیدن پدرش ، خندید و برایش شروع به دست و پا زدن کرد. چرخیدم وباز به روی پنجره ایستادم. نازار با صدای بلند خندید و گفت:

- هیچی بابا ، یه گاز از این گوجه سبز زدیم. صداش کل اتاق رو برداشت.

کنارم ایستاد و دست هایش را جلو آورد .

- بدش به من خسته شدی.

بی آنکه نگاهش کنم ، آفشید را به آغوشش فرستادم وباز به روی پنجره چرخیدم.

با حرص پرده را کشید و به نیم رخ صورتم نگاه کرد.

- با این وضعیت ، پشت پنجره جای خوبی برای ایستادن نیست.

کم محلی برای این مرد ، از همه چیز بهتر بود. به سمت مبل ها رفتم و نشستم.

نفس بلندی کشید وبا حرص آن را بیرون داد و گفت:

-نازار، من امروز کار دارم باید آفشید تا شب نگه داری.

نازار به روی صندلیه پشت میزش نشست وشکلای از روی میزش برداشت.

-شرمنده داداش، امروز باید با دالیا برم جایی؛.بزارش پیش مامان

آروان با کلافگی میز را دور زد وپشت سر من ایستاد .

-مامان رفته بیرون ، شب هم قراره شام بریم بیرون.

با تعجب پرسید:امشب؟شام میریم بیرون؟

آروان:بله، زنگ زد و گفت امشب میریم بیرون .باید ساعت ۷هم باید خونه باشیم .منم باید امروز حتما به چندجا سر بزنم.

دوست داشتم بچه را از این بلا تکلیفی در بیاورم وبگویم که شب شام مهمان ما هستندومی تواند آفشید را به من بسپارد اما زبان به دهن گرفتم وبه جایش خودرا به بی خیالی زدم وازجایم بلند شدم به اتاق رفتم.شال ومانتویم را به تن کردم وبه اتاق کار نازار برگشتم.

نازار، به همراه آفشید روی مبل نشسته بود .

دالیا:بریم؟

آفشید را به بغل گرفت واز جایش بلند شد.

نازار:بریم.

-مگه آفشیدیم با ما میاد؟

نازار:اره، آروان نمی تونه نگهش داره .راستش منم به امید تو، گفتم بدش به ما ببریمش.

کیفم را برداشتم:برو خونه؛ نمی خواد تو بیایی . تو این هوا بچه گرما زده می شه.

نازار:نه بابا، ماشین که کولر داره .اونجا هم که خونست.

شانه هایم را بالا بردم وساکش را برداشتم واز اتاق بیرون آمدم.آروان کنار میز منشی ایستاده بود، زیر لب

خداحافظی گفتم وبه سمت در رفتم.آروان از نازار پرسید؛ وسایل هاش روبرداشتی ؟

نازار مقابلش ایستاد:پریسا تو ساک گذاشته.

منشی صدایش را نازک کرد:بله ،تمام وسایلاشو گذاشتم .اگر می خواستین، من می تونستم نگهش دارم.

آروان:نه با نازار ودالیا باشه، خیالم راحت تره.حداقل یه نفر با تجربه کنارشه.

نازار با ناراحتی گفت:پس از اولم به هوای دالیا گوجه سبز به من دادی؟

آروان: برو دختر، کار دارم. انقدر به حرف نگیر.

از در بیرون آمدم و به انتظار آسانسور ایستادم. با رسیدن آسانسور، نازار هم رسید و هر دو سوار شدیم. آفشید دست هایش را به سمت من باز کرد و صدایی شبیه به آقو از دهانش خارج کرد. به رویش خندیدم و با جان و دل بغلش کردم و وزیر گوشش گفتم:

- تو گوجه سبز نیستی؛ تو فقط شیرین جانی عزیزم.

با دست به روی گونه ام زد و برایم پوف کرد. نازار با لذت نگاهمان می کرد.

نازار: ای جونم، چقدر باهات جور شده.

با رسیدن به طبقه ی اول، نازار گفت:

- ببرش داخل حیاط، تا ماشین رو از پارکینگ بیارم.

به محض دیدن حیاط، آفشید ذوق کرد و دست هایش را برهم زد. صورتش را بوسیدم و برایش لب هایم را باد کردم. صدای خنده اش بلند شد و دست هایش را به لبانم رساند. هر دویشان را بوسیدم و بعد لب هایم را روی شکمش گذاشتم و شروع به قلقلک دادنش کردم. سرش را عقب برده بود و می خندید. با صدای بلند همراه او می خندیدم و وزیر گلویش را بوسه باران کردم.

با شنیدن صدای در پارکینگ، چرخیدم و ورودیه پارکینگ رو نگاه کردم. نازار همراه ماشینش بیرون آمد. خود به خود نگاهم بالا رفت و در طبقه ی سوم متوقف شد. آروان پشت پنجره ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.

نگاهم را از او گرفتم و همراه آفشید به سمت در و بعد ماشین رفتیم. به محض نشستن در عقب ماشین، نازار به اعتراض گفت:

- چرا عقب نشستی؟

آفشید را روی پایم قرار دادم: نکنه توقع داشتی با بچه جلو بشینم؟

خندید: بابا یا همه پدر و مادرها شبیه هم هستن؛ یا تو و آروان خیلی شبیه هم هستین؟

با یاد بهار و اینکه خود زمانی مادر بودم، حالم دگرگون شد. نازار متوجه ی حرفش شد. خواست حرف بزند که گفتم: یه خرس خریده بودم بالا جا مونده؛ میری بیاریش.

معذرت خواهی کرد و شرمنده پیاده شد. آفشید روی پاهایش ایستاد. روبه خود چرخاندمش و گفتم: از خدا می خوام همیشه بخندی و شاد باشی عزیزم.

نازار خرس را عقب گذاشت و بعد پشت فرمان نشست و راه افتاد. آفشید توجه اش به خرس جلب شده بود. او را بین پاهای خرس گذاشتم. خندید و روی پای خرس دراز کشید و با دکه ای که به عنوان بینی خرس استفاده کرده بودند، شروع به بازی کرد. به سمت نازار برگشتم.

دالیا: به عروسک فروشی دیدی نگه دار.

با دیدن اولین عروسک فروشی، ماشین را متوقف کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت مغازه رفتم. بعد از خرید عروسک باریه صورتی رنگ، سوار ماشین شدم و باز به سمت خانه ی مریم راه افتادیم. در راه، آفشید به خواب رفت و نازار هم سکوت کرده بود. از آینه به چشم هایش نگاه کردم و به چشم های غمگینش لبخند زدم. دالیا: وقتی ناراحت و ساکت میشی، آدم دلش میگیره. چشمهایش برق زد: یعنی از دستم ناراحت نیستی؟ دیوانه ای زیر لب گفتم: تو زندگی من، انقدر درد زیاده که جایی برای ناراحتی از دست بقیه نمی مونه. چشم هایش رنگ شیطنت به خود گرفت و گفت: ولی من از دلت در میارم. مقابل خانه ی مریم پارک کرد و پیاده شدیم. نازار، ساک باری و در آخر خرس را برداشت که سریع گفتم: -خرسی رو نیار مال آفشید.

نازار: ولی تو برای مینا خریده بودی.

-آفشید ازش خوشش اومده، برای مینا باری گرفتم.

هر دو پشت در ایستادیم و نازار زنگ در را فشرد. در خانه باز شد و مینا در قاب در ایستاد. با دیدنمان خوشحال شد، خندید و گفت:

-وایی! خاله جون، بلاخره اومدین.

خم شدم و رویش را بوسیدم: بله که اومدیم، اونم بایه فرشته کوچولو مثل خودت. از سر ذوق لبخندی دندان نما زد و دست های آفشید را گرفت: خاله، دختر شماست.

نفس عمیق کشیدم و برای عوض کردن جو گفتم: نمیزاری بیایم تو؟

دست های کوچکش را روی دهانش کوبید و با صدایی بم گفت: خاک به سرم.

عقب رفت و در را باز کرد: بفرمایید؛ خاله جون!

همراه نازار به داخل حیاط رفتیم. مادر بزرگ مینا روی تخت نشسته بود. بعد از سلام و احوال پرسی به اتفاق ننه جون و مینا به داخل اتاق رفتیم. مینا با عروسک باربی اش، آفشید راسرگرم کرده بود. ماهم طرف دیگر اتاق، مشغول حرف زدن شدیم.

ننه جون قبل از به حرف آمدن ما لبخند زد و گفت: مریم آزاد میشه. درسته؟

نازار طبق عادتش با صدای بلند خندید: بابا شما دیگه کی هستین؟! بله، اگر خدا بخواد آزاد میشه. فقط می مونه دیه.

حرفش را قیچی کردم: دیه رو من جور کردم و از طرف یه خیر قولش رو گرفتم.

نازار: مطمئنی؟ اصلا میدونی چقدر میشه؟

دالیا: بله، مطمئن هستم. تو زندان همه مثل قاضی تمام حکم ها و دیه هارو از حفظن، منم یه چیزایی یاد گرفتم.

دستش را برای دلگرمی ام روی دستم فشرد و گفت: روزهای سخت تموم شده.

ابروهایم بالا رفت و پوزخند گوشه ی لبم نشست: روزهای سخت تازه شروع شده.

بعد از یک ساعت، از خانه ی مریم بیرون آمدیم و به اصرار نازار اول به رستوانی برای صرف ناهار و بعد به خرید رفتیم.

در خرید کردن، درست نقطه ی مقابل من بود. برای هر چیز کوچکی آن چنان سخت می گرفت که گاهی صدای

من در می آمد. بلاخره بعد از دیدن تمام مغازه های پاساژ، رضایت به خرید داد و نه تنها برای خود، برای من هم

خرید کرد. از پاساژ بیرون آمدیم. در راه بازگشت به ماشین، چند پاکت را نشانم داد و گفت:

- اینها رو من برای رفع دلخوری گرفتم. فقط اگر بدت اومد، به روم نیار که دلم می شکنه.

در موقع خرید و با آن نگاه های مرموزش حدسش را زده بودم: مرسی!

خندید: یعنی واقعا آدم نمی دونه هر آن ممکن چه عکس العملی نشون بدی.

داخل ماشین نشستیم و نازار به راه افتاد. شیر خشک آفشید را درست کردم و بعد از خوردنش، آن را روی شانه ام

گذاشتم و با کف دست، آرام بین دوکتفش ضربه می زدم.

نازار: باید زنگ بزنی مامان. بینم امشب چرا شام میریم بیرون.

قبل از گرفتن شماره، گفتم: شام، امشب به خاطر دعوت من از شماست.

از آینه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد.

- دعوت از تو؟ چرا؟

دالیا: برای دلجویی از پدر و مادرت؛ میدونم بی ادبی کردم.

سرش را به راست و چپ تکان داد: حق با آروان؛ تو اونجوری که نشون میدی نیستی.

آفشید را نگاه کردم و گفتم: می خوایی بیایی خونه ما تاشب با هم بریم.

نازار: خونه ی شما نه؛ میریم خونه ی ما. من حتما باید دوش بگیرم از صبح بیرونم.

برایم فرقی نداشت. کاری در خانه نداشتم.

ساعت ۶ به خانه شان رسیدیم، نازار ماشین را به داخل پارکینگ برد و پارک کرد. آفشید را محکم در آغوش

گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

خانه شان ویلایی بود و از پارکینگ راه پله ای شیشه ای به طبقه ی بالا داشت. نازار بعد از برداشتن وسایل

ها، جلوتر از من با گفتن ببخشیدی راه افتاد.

از پله ها بالا رفتیم و بعد از گذشتن از یک در چوبی، وارد خانه شدیم. در یک نگاه خانه شان بسیار زیبا و با سلیقه

چیده شده بود. سالنی بزرگ که با چند دست مبل راحتی و یک دست مبل سلطنتی تمام چوب و ناهار خوریش

چیده شده بود. انتهای سالن، آشپزخانه ای اپن قرار داشت که کل سالن را در دیدش داشت. نازار به سمت پله

های کنار در رفت و گفت:

-: بیا بریم بالا.

به دنبالش از پله ها بالا رفتم. طبقه بالا، چند اتاق، یک دست مبل راحتی به همراه تلویزیون مقابلش و سرویس

بهداشتی بود.

نازار اتاقی در سمت راست پله ها را نشان داد و گفت:

-: این اتاق آفشید و آروان؛ لطفا آفشید رو بزار روی تختش.

سری تکان دادم و به اتاق آروان رفتم. تخت آفشید کنار تخت خواب دونفره ی آروان قرار گرفته بود. جلو رفتم

و با احتیاط آفشید را روی تخت خوابش گذاشتم و رویش را با پتوی صورتی رنگش پوشاندم.

گرم بود. مانتویم را به همراه شالم در آوردم و روی روتختیه سورمه ای رنگ تخت آروان گذاشتم. اتاقش هم

مثل خودش بد بود. انگار نه انگار یه دختر ملوس و عروسک در اتاقش همراه او می خوابد.

تمام دیوارها یکدست به رنگ آبی روشن، تخت خواب خودش و آفشید به رنگ قهوه ای سوخته، پرده ی زخیم

سورمه ای رنگ و روتختی اش که با پرده ست شده بود. تمام اتاق همین بود و هیچ اثری از آفشید را نبود. در اتاق

آرام باز شد و نازار به همراه سینی شربت آلبالو وارد شد. نگاه از اتاق گرفتم و به نازار دوختم. سینی را مقابلم

گرفت و گفت:

-: بخور که من طاقت نیاوردم همون پایین خوردم.

لیوان باریک شربت را برداشتم و کمی نوشیدم. به اتاق اشاره ای کردم و گفتم :
-اینجا اتاق اجنه هست؟

با صدای بلند خندید که سریع دستم را بلند کردم و روی دهانش زدم گفتم :
-چه خبره؟ الان بیدارش می کنی!؟

کمی به خود مسلط شد و با ته مانده ی خنده اش گفت:

-وایی! از دست تو دالیا! اگر آروان بفهمه کلت رو می کنه .

شربتم را نوشیدم. لیوانش را داخل سینی گذاشتم.

دالیا: مطمئن باش کاری از دستش بر نمی یاد که اگر میومد تا الان اینکارو انجام داده بود.

-اره واقعا، مثلا اگر من به جای تو لباسش رو پوشیده بودم، سر که هیچ، کلا نابودم می کرد .

با اشاره اش به خود نگاه کردم و با دیدن لباس آروان، به روی پیشانی ام زدم و گفتم:

-اخ، اصلا حواسم نبود

چرخید به سمت در رفت.

نازار: ببخشید تنهات میزارم. میرم یه دوش می گیرم و سریع میام که اگر دیر برسیم، مامان پوست سرمون رو می کنه.

دالیا: نیستن؟

در را باز کرد: نه. آدرس رستوران رو داد و گفت ۹اونجا باشیم. البته اگر آروان مثل همیشه دیر نرسه، هرچند بلیط ورودی دست ماست.

چشمکی زد و دوباره گفت:

-اگر خواستی برو پایین یا تو همین سالن خودت رو با تلویزیون سرگرم کن.

دالیا: نه. یه موقع بیدار می شه می ترسه.

نازار: پس یکم استراحت کن تا پیام

با رفتن نازار، بافت موهایم را باز کردم. هنوز موهایم کمی نم حمام صبحم را داشت. روی تخت دراز

کشیدم و موهایم را به سمت چپم روی تخت رها کردم و چشم هایم را بستم.

با صدای پوف کردن های آفشید، از خواب بیدار شدم. روی تخت نشسته بود و با عروسک هایش بازی

میکرد. سر جایم نشستم و بعد به لبه ی تخت آمدم و گفتم:

- وروجک تو کی بیدار شدی؟

ناگهان صدای آروان آمد و باعث شد از ترس در جایم پررم.

آروان: خیلی وقته؛ اما انگار خوابت خیلی سنگین بود که بیدار نشدی.

به قدری سرم را چرخانده بودم که اگر آروان را پشت سر خود نمی دیدم، شاید دور خودش چند بار می چرخید.

جلوی کمدش، در حالی که حوله بر تن داشت و پیراهنی طوسی رنگ در دستش بود، ایستاده بود.

بادیدن حوله ی تنش سریع رویم را چرخاندم و بی حواس گفتم :

- این چه سرو وضعیه؟

پوزخندش را شنیدم: ببخشید؛ نمی دونستم کجا میتونم آماده بشم!؟

از جایم بلند شدم. آفشید را در آغوش گرفتم و بی آنکه کش سرم را از کنار تخت بردارم به سمت در اتاق رفتم .

- حالا نمی مردی وقتی من اینجا بودم، میرفتی جای دیگه آماده می شدی.

خندید و من بی معطلی از اتاق بیرون آمدم. چندین در اتاق وجود داشت. نمی دانستم کدام اتاق نازار است. برای

همین صدایش زدم.

دالیا: نازار؟

در روبه روی اتاق آروان باز شد و نازار کنار در ایستاد.

- بیا اینجا، بلاخره بیدارت کرد؟

به سمتش رفتم .

دالیا: ای کاش، همیشه اینجوری بیدار بشم.

چشم هایش گشاد شد: فکر می کردم کاردو پنیر هستین.

متوجه سوتفاهمش شدم. صورت آفشید را بوسیدم: این کوچولو منو بیدار کرد؛ نه اون اجنه.

به اتاقش رفتیم. دسته کمی از بازار شام نداشت. پشت سرم در اتاق را بست و گفت:

:بزار برات جا پیدا کنم .

لباس های روی تخت را با یک حرکت به روی زمین ریخت و گفت:

نازار: ببخشید؛ یه چند وقتی صبح میرم شب میام. وقتی برام نمی مونه اتاق جمع کنم.

همراه آفشید روی تخت نشستیم.

دالیا: بهتره آماده بشی؛ ساعت از ۷ گذشته .

نازار به ساعت روی دیوار اتاقش نگاهی کرد و به سرش زد: خاک تو سرم خیلی دیر شد .

به آفشید نگاهی انداخت و گفت :

نازار: این گوجه سبزم که آماده نیست.

منظورش را فهمیدم . از جایم بلند شدم و گفتم :

-: الان میرم برایش لباس میارم و آمادش می کنم .

نازار: دمت گرم .

اخم کردم: زشته ؛ این لحن صحبت یه خانوم وکیل نیست.

از اتاقش بیرون آمدم و به سمت اتاق آروان رفتم. چند ضربه به در زدم و با گفتن بفرمایید در را باز کردم اما داخل نشدم.

دالیا: دالیا هستم ؛ می تونم پیام تو.

بعد از چند ثانیه در را تا انتها باز کرد و همراه لبخندش پرسید : کاری داری؟

دالیا: می خواستم برای آفشید لباس بردارم.

از در فاصله گرفت و به داخل اتاقش رفت.

-: کمدش کنار تخته ؛ خودت برایش انتخاب کن.

داخل اتاق رفتم. آروان هم به سرویس درون اتاقش رفت و سشوار را روشن کرد.

سراغ کمدش رفتم و تمام لباس هایش عروسکی و ناز بودند اما لباسی مرا به عالم گذشته برد. لباسی که در جشن

تولد یک سالگیه بهار برایش خریده بودم. لباسی به رنگ سرخابی و دامنی پراز چین. لباس را بیرون کشیدم و آن

را مقابل صورتم گرفتم. عکسی که در زندان روز و شب در دستانم بود عکسی از بهار ، در همین لباس چین دار

سرخابی بود.

صدای آروان از پشت سرم آمد.

-: این لباس، مناسبه امشب نیست.

چرخیدم و روبه رویش ایستادم.

-: همیشه امشب اینو تنش کنه ؟

صدایم می لرزید و نفس هایم سخت بالا می آمدند. کمی سرش را به روی صورتم خم کرد و پرسید:

-: چی شده ؟ تو چرا انقدر رنگت پریده؟

دیگر توان تحمل کردن لرزش پاهایم را نداشتم. عقب رفتم و روی لبه ی تخت نشستم و با صدایی که خودهم نشنیدم، گفتم:

-چیزی نیست.

مقابل پایم روی زانوهایش نشست.

-ربطش به این لباس سرخاییه . آره؟

سر بلند کردم و در چشم هایش نگاه کردم . نمیدانم در نگاهم چه چیز دید که گفت:

-گاهی اوقات باید گذشته رو تو همون گذشته رها کنی؛ در غیر این صورت، فقط میشه عذاب و مثل خوره تموم وجودتو می خوره.

دستی به صورتم کشیدم .

-گذشته ی من گند زده به آیندم؛ چیزی که گذشته ، آیندم رو نابود کرده؛ پس نمی شه رهاش کنم اگر بخوام گذشته من رو رها نمی کنه.

-بهتره حرف بزنی قبل از اینکه خفه بشی یا حداقل گریه کن.

ابروهایم بالا رفت: گریه ؟ من حتی برای مرگ بهارم اشک نریختم حالا برای درد خودم گریه کنم؟؟ تنها زمانی اشک می ریزم که باعث وبانیه مرگ بهارم رو به خاک برسونم. شاید اون روز تونستم این بغض لعنتی رو بشکنم.

نگاهم کرد. کگاهش کردم . می خواستم از چشم هایم عمق دردم را بفهمد تا دیگر مرا به این زندگی امیدوار نکند.

بی اختیار دستش بالا آمد وخواست گونه ام را لمس کند که عقب کشیدم. به خود آمد و دستی به گردنش کشید واز جایش بلند شد به سمت در رفت وگفت:

-من پایین منتظرتون هستم؛ زود بیاین.

باید از آفشید فاصله می گرفتم . باید از هر چیزی که مرا به خود وابسته می کرد ،فاصله بگیرم. من رسیدن به

اهدافم مهم تر از رسیدن به زندگیم بود. از جایم بلند شدم و به سرویس اتاق آروان رفتم.مقابل آینه

ایستادم و آب را باز کردم . دست هایم را پراز آب کردم ومحکم به صورت خود کوبیدم. می خواستم خنکی اب

و ضرب دستم مرا از عالم آفشید بیرون بکشد. تمام صورتم از شدت سرمای آب سوزن سوزن می شد. با مسلط

شدن به خود ،شیر آب را بستم و به اتاق برگشتم.

لباس سرخابی را برداشتم وسراغ کمد آفشید رفتم. همان کشو را کشیدم لباس را باحرص داخل کشو چپاندم و بی

آنکه نگاه دقیقی بیندازم. بلیز شلواری ساده به رنگ سفید برداشتم و به اتاق نازار رفتم.

همراه آفشید نازار هم آماده شد . در اخر شال سفیدش را روی مانتوی قرمزش به سر انداخت وبا برداشتن کیف سفیدش، بلاخره آماده ی رفتن شد.از جایم بلند شدم وافشید را از روی تخت بلند کردم.نازار جلو آمد وافشید را از من گرفت وگفت:

نازار:تو هم برو آماده شو

دالیا:باشه ،لباس هام تو اتاق آروانه.

خواستم به سمت در برم که صدایم زد وگفت#

-:کجا ؟ لباسات همین جاست.

نگاهش کردم. همانطور ایستاده بود وبه پاکت های گوشه ی دیوار اشاره می کرد.

نازار:امروز کلی خرید نکردیم که شما بازم با لباسای مشکی بری بیرون.

دالیا:باشه برای بعد.

-:بهونه نیار:ببین میدونستم روشن نمی پوشی برای همین رنگ های تیره خریدم پس دیگه بهونه نیار خواهشا.

به سمت ساک رفت. از داخلش مانتویی خاکستری رنگ وشالی خاکستری طلایی بیرون آورد وگفت:

-:ببین، اینا هم فرقی با رنگ مشکی ندارن.

مانتو جلو باز بود .خواستم اعتراض کنم که گفت:

-:بدو الان صدای آروان در میاد.

لباس آبی رنگ آروان را از تنم بیرون آوردم و لبه تخت گذاشتم ومانتو را پوشیدم.لباس مناسب نبود ولی خوب

توان مقابله با نازار رو هم نداشتم . شال را تا حد ممکن باز روی سرم انداختم وسعی کردم روی سینه ام را بپوشانم.

نازار چرخی به دورم زد وگفت:

-:به به !ببین چقدر بهت میاد؛ یه دقیقه صبر کن.

به سمت میز آرایشش رفت ورژی قرمز رنگ برداشت وجلویم ایستاد.اخم کردم.

دالیا:-این یکی دیگه عمراً.

اوهم اخم کرد:مگه قرار نبود امشب ناراحتیه دیشب رو تلافی کنی.

ازلحن وقیافه اش خنده ام گرفت.

-:حداقل یه رنگ ملایم تر.

خندید:نه؛ آرایش نداری این بهتره.زود باش یه هلو بگو بینم.

سری تکان دادم. رژ را از دستش گرفتم ومقابل میز آرایش رفتم.در حالی که سعی کردم در حد امکان کمرنگ شود، با همان یکبار کشیدن رو لب هایم پررنگ کشیده شد.

رژ را روی میز قرار دادم وروبه نازار چرخیدم.چشم هایش برق زد.

-وایی! چقدر خوشگل شدی ورپریده.

اخم کردم وبه سمت در رفتم.از داخل اتاق آروان کیفم را برداشتم وهمراه نازار به پایین رفتیم.کفش هایم را پوشیدم. نازار برای اینکه بتواند کفشش را بپوشد آفشید را به من دادوبعد از پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون آمدم.

آروان ماشینش را روی پل پارک کرده بود. با دیدنمان پیاده شد وبه سمتمان آمد.

سرش را بلند کرد وبا دیدنم اول تعجب وبعد اخم کرد گفت:

-آفشید بده به من .

آفشید را به دست هایش سپردم وبه طرف ماشین رفتم.نازار خواست عقب بشیند که گفتم:

-می خوام کنار آفشید باشم؛برو جلو.

آروان دخترش را روی صندلیه کودکش نشانده بعد خود سرجایش پشت فرمان نشست وبه راه افتاد.با رسیدن به خیابان اصلی،نگاهی ازآینه به صورتم انداخت وبا کنایه گفت:

-بهتر ازاین رنگ نبود؟

متوجه نشدم پرسیدم.

-چه رنگی؟

پوزخند زد.

-قرمز

منظورش رنگ رژم بود.نازار به جای من جواب داد.

-اه داداش، بی خیال بابا. نمیزاری من ازاین رنگ بزنم دیگه با دالیا چیکار داری؟! اون خودش داداش داره.

دستش را به سمت ضبط ماشین برد و روشنش کرد وزیر لب گفت:

-این خانوم اگر بخواد کاری بکنه، داداش که هیچ خدا هم نمی تونه جلوش رو بگیره .

سرم را روبه خیابان چرخاندم وبه اهنگ منتخب آروان گوش دادم.

بریدم از این زندگی به دم دارم بد میارم

خدا جوابتو بده دیگه دارم کم میارم

دلگیرم از این دنیایی که حقمو پس نمیده.

تقاص چی رو پس میدم چرا امونم نمیده

زخم زبونم نزنید من که گناهی ندارم. آتیش به جونم نزنید اخی کسی رو ندارم

خراب بشه ای زمونه که اشک چشم های در اومد. بسه دیگه ای روزگار هرچی بلا سرم اومد

شاید که قسمت اینه که تو این دنیا درد بکشم. به آرزو هام نرسم که عمری حسرت بکشم

دیگه تحمل ندارم می خوام که فریاد بزنم. برم به گوشه بشینم گریه کنم زار بزنم

(علی عباسی - زخم زبون)

در آینه نگاه به چشم هایش انداختم. در خود بود. او هم از این دنیا دلخور و دل شکسته بود. نازار با اعتراض گفت:

-: اه داداش این چیه؟ مگه داریم میریم عزاداری؟! ناسلامتی به ساعت روی دالیا کار کردم از پوسته خودش در

اومده، ان وقت خرابش می کنی؟

از آینه ی وسط به نگاهم چشم دوخت.

-: پس دست پخت شماست؟

اینبار من به جای نازار جواب دادم.

-: آدمی نیستم که بشم دست پخت دیگران.

نازار دست هایش را برهم زد و گفت:

-: اینه؛ درست زدی وسط خال. به من چه خودش گنجایش این همه خوشگلی رو داشت. من فقط یکم به خودش

آوردمش. همین.

برای عوض کردن بحث، کاری که به تازگی درش استاد شده بودم، گفتم:

-: آفشید دقیق چند وقتشه؟

نازارنگاهی به صورت غرق در خوابش انداخت و با قربان صدقه رفتنش گفت #

-: گوجه ی عمه. فردا میره تو ۱ ماه و درست اول مهر تولدشه.

دست نرمش را بلند کردم و آرام بوسیدم. آروان با خنده گفت:

-: می خوایی اون دستتم ببوس.

بازهم متوجه نشدم. نازار محکم به بازوی بردارش زد وگفت:

-:دروغ می گه؛ می خواد رژت رو کم رنگ کنه.

نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت و به خیابان چشم دوخت.

مقابل رستوران ماشین را نگه داشت و بعداز پارک ماشین گفت:

-:دالیا، آفشید رو آرام از تو جاش بردار.

کمر بندش را باز کردم و محافظ جلویش را بالا بردم و آرام از جایش بلندش کردم و در آغوشم جایش دادم.

نازار پیاده شد و به سمت در رستوران رفت. آروان هم در را برایم باز کرد و جلو آمد تا آفشید را بگیرد که گفتم:

-:بیدار میشه.

آروان: بزار پتوش رو بردارم بتونه اونجا بخوابه.

خودرا به صندلی تکیه دادم. داخل ماشین خم شد و با فاصله ای که سعی میکرد از آن کم نشود خودرا بالاتر از ما

نگه داشت. پتو را برداشت. سرش را چرخاند و با لبخند نگاهم کرد. درکش نکردم، عقب رفت و پتو را از عمد

جوری با خود برد که به روی لب هایم کشیده شد.

تازه توانستم معنی آن لبخند را بفهمم. با حرص گفتم:

-:چیکار می کنی؟

سرش را پایین گرفت.

-:! ببخشید حواسم نبود.

لبخندی از سر لج بازی زد

-:مهم نیست؛ الان از نازار می گیرم درستش می کنم.

یک دستش را به روی سقف ماشین برد و کامل به روی صورتم خم شد.

-:بهتره حرص نخوری الکی؛ اون مارمولک میدونسته چی به تو بده که اصلا پاک نشه.

پتو را مقابل صورتم گرفت.

-:ببین حتی یک ذره هم پاک نشده.

خنده ام گرفت. اما خودرا کنترل کردم

-:بلاخره دست بالای دست زیاده؛ هرچند از اولشم به تو ربط نداشت.

چشم هایش را ریز کرد.

-اون بچه ست نمی فهمه ولی تو چی؟ نباید بدونی زن وقتی با مرد بیرون میره سرسنگین میره. شیطنتم گل کرد.

-اینجوری که همه دخترها ور دل مامان باباشون می موند.

آروان: ولی یه زن بارزش تر از این حرف هاست. همه چی به رژ قرمز ویا (به یقه ام اشاره کرد) به یقه ی باز نیست. مهم دل آدماست.

سرم را به زیر انداختم ویه یقه ام نگاه کردم. با این حالی که زیاد باز نبود اما برای تضاد پوست سفیدم با رنگ مشکی به چشم می آمد. دست راستم را از آفشید جدا کردم و شال را روی قسمت باز یقه ام انداختم و گفتم:

-از من این حرف ها گذشته ؛ دنبال این دل بری ها نیستم.

آروان: اینکه دل بقیه باتو بره یانه، دست تو نیست.

نگاهم را از نگاه شیطنت آمیزش گرفتم و بی خیالش شدم. از ماشین پیاده شدم واز کنارش گذشتم. نازار به داخل رفته بود. ماهم داخل رستوران شدیم. نگهبان، فامیلیمان را پرسید که آروان زودتر گفت:

-بختیاری

خوش آمد گفت و قسمت راست باغ را نشانمان داد وگفت:

-آلاچیق شماره ی. ۱۲

جلوتر از او به راه افتادم و با دیدن نازار گفتم: نگرد پیداشون کردم. از کنار آلاچیق ها رد می شدیم که نگاهم به زنی جلب شد. خود به خود ایستادم. آشنا بود، کجا دیده بودمش؟؟ اوهم در نگاهم خیره ماند اما چند ثانیه بعد لبخند زد.

آروان سرش را کنار گوشم نگه داشت وگفت:

-چرا نمیروی؟

زن به مرد کنار دستش زد و آرام به او چیزی گفت. مرد نگاهش روی من چرخید. با دیدن مرد زن را به یاد آوردم. روز عقد، محضر، زن داداش میلاد عطائی.

آروان کلافه خود را دوباره نزدیک گوشم کرد وگفت:

-دالیا برو دیگه. راه رو بند آوردیم.

مردی با ببخشید گفتنش سعی در رد شدن از کنارمان را داشت. با شنیدن صدایش چرخیدم و به عقب رفتم. قبل از

افتادن در باغچه، آروان سریع دستش را روی کمرم قرار داد و مانع افتادنم شد. مرد روبه رویم ایستاده بود و با

چشمانی خشمگین به دست آروان نگاه می کرد. ناخودآگاه اسمش را زیر لب گفتم:

دالیا: میلاد!

آروان به کمرم فشار آورد و مرا از واژگونی در باغچه نجات داد و با نگرانی پرسید:

- دالیا جان، خوبی؟

نگاه از چشم های به خون نشسته ی میلاد نگرفتم و همانطور به او خیره مانده بودم. در این مدت، از او هیچ خبری نداشتم و تنها چیزی که از او در خاطرمان مانده بود اسم درون شناسنامه ام بود.

میلاد مقابلم ایستاده بود و با تمام نفرت و خشم به چشمانم نگاه میکرد. قبل از اینکه آبرویم را به تاراج بگذارد، پیش دستی کردم و سلام کردم.

آروان با تعجب روی برگرداند و به میلاد نگاه کرد. میلاد هم بدون توجه به سلامم نگاهش را به آرون دوخت و گفت:

میلاد: معرفی نمی کنی؟

از لحن نیش دار کلامش، ذهنش را خواندم. او در محضر برایم خط و نشان هایش را کشیده بود و من در خیال او درست رو نقطه ضعفش دست گذاشته بودم.

از شدت استرس تپش قلب گرفته بودم و تمام بدنم به لرزه درآمده بود. لب هایم خشک و بهم چسبیده بود. زبان در دهان چرخاندم و با صدایی که لرزش در آن مشهود بود گفتم:

دالیا: ایشون یکی از دوستان هستن.

چشم هایش را درشت کرد و سرش را تکان داد و گفت:

میلاد: چه جالب! ایشون تازه یکی از دوستانتون؟

آروان عصبی و با تشر روبرو میلاد پرسید:

- به شما ربطی داره؟

میلاد خشمگین روبرو آروان چرخید و با صدایی که دست کمی از فریاد نداشت گفت:

- الان داری در مورد حقانیت من سوال میکنی؟

با بلند شدن صدایش، برادرش محمد وزن دادشش از آلاچیق بیرون آمدند. قدمی به جلو برداشتم و روبرو میلاد، پشت به آروان ایستادم و با نگاهی که التماس در آن فریاد می کشید، گفتم:

خواهش می کنم تمومش کن. بعدا حرف میزنیم.

نگاهش غضب آلودش را از آروان گرفت و به من انداخت.

- بهت گفته بودم....

برادرش خودرا کنار میلاد رساند و بازویش را گرفت و آرام کنار گوشش گفت:

-: هیس، آروم باش

آروان، از پشت سرم با صدایی دورگه که نشان از خشمش را میداد گفت:

-: آفشیدُ بدش به من

چرخیدم و تا خواستم حرف بزنم صدای تیام همان نصف جانم را از بین برد.

تیام نزدیکمان شد و روبه آروان پرسید:

-: مشکلی پیش اومده؟

پوزخند وزیر لبی های میلاد را شنیدم.

میلاد: لابد ایشونم یکی دیگه از دوستان؟

آروان با خشم آفشید را گرفت و گفت:

-: پس بابای بچه ایشون بودن؟

به خدا روا نبود. به والله روا نبود. این چنین قضاوت کردن روا نبود. اشک در چشمانم جمع شد. تیام کنارم ایستاد

و نگاهش را به میلاد دوخت و از آروان پرسید: مشکلی پیش آمده. قبل از آروان محمد برادر میلاد جلو آمد و با

خوش رویی سلام کرد و گفت:

محمد -: سلام، مشکلی نیست یه سوتفاهم پیش اومده همین.

میلاد با حرص گفت:

-: بله یه سوتفاهم کوچیک بود. ببخشید مزاحم شما شدیم.

محمد با غضب رو به میلاد چرخید و گفت:

-: بسه میلاد.

آروان نیش خند زد.

-: چرا بسه؟ بزارید حرف بزنه بفهمیم سوتفاهم کی بوده؟!

دیگر توان تحمل کردن را نداشتم. بس بود هرچه که دیدم و شنیدم. روبه میلاد شدم و در نگاه خشمگینش خیره

شدم و گفتم:

-: بسه.

ابروهایش بالا رفت.

-:بسه!!؟

بی توجه به کنایه اش به تیام اشاره کردم و گفتم:

-:ایشون برادرم

به آروان اشاره کردم.

-:ایشون هم دوست خانوادگی هستن.

آروان مهلت نداد و با تمسخر به میلاد اشاره کرد و گفت:

-:وایشون هم

با نفرت به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-:دوست سینا

نفس های بلند و حرصی میلاد را می شنیدم. از ترس اینکه بیشتر از این رسوا نشوم روبه زن داداشش شدم و با لبخندی کاملاً مصنوعی سلام کردم اوهم همانند چند دقیقه پیش من در شوک بود. اما با سلام کردن من، به خودش آمد و نیتم را فهمید. لبخند زد و جلو آمد گفت:

-:سلام دالیاجان، خوبی عزیزم؟ ببخشید تو این چندوقت سرم شلوغ بود، نرسیدم بهت یه سر بزوم.

آروان با صدایی آرام از پشت سرم گفت:

خوبه بازیگر ماهری هستی!

میلاد با خشم سرش را به سمت او چرخاند و گفت

-:مزاحم شما نباشیم؛ بچه دستتونه خسته می شین.

به رویش لبخند زد: حق با شماست. بنده از حضور شما مرخص میشم تا به سوتفاهمتون رسیدگی کنید

باخشم از کنارم گذشت و در حین رفتن به سمت الاچیق رو به تیام گفت:

-:من میرم پیش بقیه

تیام از دیدن ناراحتی آروان جا خورد. بارفتنش روبه محمد شد و گفت:

-:خوشحال شدم از دیدنتون؛ ببخشید با اجازه.

از من پرسید:

-:نمیایی شما؟

نگاهش کردم.

دالیا: چرا شما برو الان میام.

تیم از همه خداحافظی کرد و به دنبال آرون رفت. به محض رفتنش، میلاد به سمت هجوم آورد و قبل از حرف زدن، مچ دستم را در دستش فشرد و مرا به سمت در کشاند. او تند راه می رفت اما من برای رسیدن به او می دویدم. از رستوران خارج شد و به طرف دیگر خیابان که پارکینگ ماشین و تاریک بود، رفت. صدایش زدم اما او به قدری عصبانی بود که توجه ای نشان نداد. به داخل پارکینگ رفت و کنار ماشین شاسی بلندی ایستاد. از جیبش سوئیچ را بیرون آورد. در را به وسیله ی دکمه ی روی سوئیچ باز کرد. مچ دستم را به جلو برد و مرا مقابل در ماشین، جلوی خودش نگه داشت. به ماشین اشاره کرد و گفت:
میلاد: سوار شو.

ابروهایم درهم رفت.

دالیا: دیوونه شدی؟ سوار شم که چی بشه؟

دندان هایش را روی هم فشرد و مچ دستم را به سمت خود کشید و در مقابل صورت خود مرا نگه داشت. نفس های بلند و سنگینش به صورتم می خورد. خواستم عقب بروم که نگذاشت و با دندان قروچه گفت:
- دیوونم نکن .

خندیدم.

- تو اصلا متوجه ی کارهات هستی؟

به چشم هایم نگاه کرد و لب هایش را به دندان هایش کشاند و گفت:
- نرو رو اعصابم.

از او ترسیده بودم اما وقت تسلیم شدن نبود.

دالیا: کافیه؛ به خودت بیا. داری کی رو واسه چی محاکمه می کنی؟

خندید اما به یکباره خنده اش را قطع کرد و مرا به جلو کشاند. جوری که هر کسی اگر مارا در آن وضعیت می دید، فکر خوبی نمی کرد. سرش را به گوشم چشبانده و با غضب و صدایی بلند گفت:

- دارم زخم رو برای بودن کنار یه مرد دیگه که به راحتی لمسش می کنه، محاکمه می کنم .

سرم را عقب بردم و در چشم هایش نگاه کردم.

- ازدواج ما فقط..

میان حرفم آمد و فریاد زد.

میلاد: بهت گفته بودم تا وقتی اسمم تو شناسنامه باید مراقب کارهات باشی؛ تو انگار فیلم زیاد دیدی نه؟

سکوت کردم. ادامه داد.

-اونی که تو سر شماسست تو این فیلمای خارجیہ: نہ تو ایران ما. اینجا وقتی ازدواج می کنی میشی زن متاهل، یعنی چی؟ یعنی زنی که به یه مرد محرم وبه بقیہ مردہا نامحرمہ. حالا محرم، چرا یه نامحرم بہت دست زد؟

نفس حرصی ام را بلند کشیدم و گفتم:

میلاد:-داشتم می افتادم؛ کور بودی؟

خندید:من انقدر وحشتناک بودم؟

کنایہ وار ادامه داد:

-یہ زمانی کہ حکم ازادی وناجی تورو داشتم. راستی، انقدر کہ برای نجات دخترت تن بہ ہر کاری دادی، چہ طور

تونستی انقدر زود با مرگش کنار بیایی؟

با حرف هایش، قلبم را بہ آتش کشید. دستم را کشیدم اما او محکم تر گرفت. خواستم با دست آزاد دیگرم اورا

بزنم کہ آن را ہم گرفت ومرا بہ سمت ماشین چرخاند وکمرم را بہ در جلو کویید.

عصبی تر شدم وخواستم باپا اورا بزنم کہ باز زودتر ازمن عکس العمل نشان دادوپایش را بین پاهایم قرار داد وبا

نفرت گفت:

-چیہ رَم کردی؟

ازبین دندان های کلید شدہ ام گفتم:

-خفہ شو.

خندید.

-چرا؟ او کہ امشب کلی بہ خودت رسیدہ بودی تا با این کی بود، دوست خانوادگیتون بیاید بیرون.

فریاد زدم:ولم کن. اصلا بہ تو چہ؟ تو جز یہ اسم چی هستی کہ داری منو بازخواست می کنی؟

اوہم فریاد کشید.

-من شوہر فعلیہ شمام کہ از روی خرید از اونور دنیا اومدہ بینہ این زن شناسنامہ ای، چرا اونشب با شوہر

سابقش دعوا کردہ وکارش رسیدہ بہ زندان!؟

دالیا:ولم کن.

میلاد:چیہ؟ اون مردک دوساعت کمرت روگرفته بود تقلا نمی کردی. اما من، محرمت، دست بہت میزنم دیونہ می

شی. ارہ؟

-تو دیونہ ای.

میلااد: بشین تو ماشین.

-: که چی بشه؟

میلااد: یعنی چی؟

پوزخند زدم: دخترم مرده، تموم شد. دیگه نه دلیلی برای فرار هستن ونه احتیاجی به اسم وموقعیت شما دارم. لازم نیست ۵سال صبر کنیم تو همین هفته تمومش می کنیم.

به چشم هایم خیره شد وگفت:

-: چیه کیس جدید پیدا کردی؟ دیگه به کارت نمی یام؟

دوباره دیوانه شدم.

-: همتون برید به درک؛ فکر می کنی دنیا بدون شما لنگ می مونه؛ که انقدر به خودتون مغرورید؟ از همتون متنفرم.

-: تو مدتی که ازت جدا میشم، فقط دوست دارم حتی نزدیک یه مرد تورو ببینم، ان وقت بین من باتو چیکار کنم که دیگه حتی خانوادتم بهت نگاه نکنن. فکر کردی چون ایران زندگی نمی کنم بی غیرت شدم. اره؟
دالیا: تو دیونه هستی.

پوزخند زد: تو که هنوز چیزی از دیوانگی های من ندیدی!

عقب رفت وگفت:

-: روز اول وقتی دیدمت؛ پیش خودم گفتم؛ چه مادر فداکاری. اما مادر فداکار، تویی که واسه خاطر دخترت حاضر شدی به عقد من دربیای، چقدر زود فراموشش کردی. فکر می کردم با همه ی زن های دنیا فرق داشته باشی اما نداشتی.

با حرف هایش مرا به خاکستر تبدیل کرد. رهایم کرد وکامل عقب کشید گفت:

-: الان حتی بعید میدونم برای بهار، دست به اون کارها زدی.

دیگر توان ایستادن نداشتم. روی زانوهایم نشستم واو با پوزخندی بر لب ترکم کرد وبه سمت رستوران رفت.

خدایا خسته شدم از قضاوت بقیه. دلم شکسته از همه ی تهمت ها. چرا دیگه هوام رو نداری؟ چیکار کردم که

تو این ده سال، روت رو از من برگرداندی؟! بس نبود؟ بس نبود داغ بهارم رو روی دلم گذاشتی؟ بس نبود

من روبا عذاب وجدانم تنها گذاشتی؟ بس نبود انقدر تحقیر شدن؟؟ خسته شدم از این دنیای نامرد وبی

معرفتت. خسته شدم از بس صدات کردم اما جواب نگرفتم. بسه دیگه؛ بریدم. خسته شدم! خودت رو از من

نگیر. بین هیچ کسی رو ندارم. همه تا به قسمت از زندگیم رو فهمیدن قضاوت کردند اما تو نکن. توفیق برام خدا باش تا بهت تکیه کنم. خدا باش تا احساس تنهایی من رونابود نکنه.

اصلا خدا باش ومنو ببخش. ببخش برای بندگی نکردنم. برای مادر لایق نبودنم، برای ناشکری هام. فقط منو ببخش و خدام باش. همین!

نمی دانم چه مدت در آن حال بودم، که با صدای چند غریبه به خود آمدم و از جایم بلند شدم. تمام لباس هایم خاکی شده بود و موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود. به طرف رستوران رفتم. کنار در با دیدن سرویس بهداشتی، به داخلش رفتم. با دیدن خود، ترسیدم. تمام صورتم سرخ شده بود و چشم هایم بر اثر فشارهای عصبی که تحمل کرده بودم، قرمز شده بود. شیر آب را باز کردم، دست هایم را پر از آب کردم و به صورت و گردنم ریختم. شال و بالای یقه ی تاپم خیس شده بود اما بازهم از آتش درون من چیزی کم نشده بود. شال را از سرم برداشتم و موهایم را با حرص از مانتویم بیرون کشیدم. بافت موهایم را باز کردم و موهای چسبیده به سرم را بادست شانه کردم و به بالای سرم بردم و با کش بستم. شال را به سرم انداختم و موهایم را همان طور روی مانتویم رها کردم.

به محض بیرون آمدن از دستشویی، تیام را دیدم که از در رستوران داخل می آمد. با دیدنم جلو آمد و با نگرانی پرسید.

-این همه مدت دستشویی بودی؟

سرم را پایین انداختم و به سمت آلاچیق ها رفتم.

-انقدر سوال نکن.

صدای غر زدنش را شنیدم

-این همه وقت نبوده؛ زورش میاد جواب بده.

از ترس اینکه میلاد را نبینم، سرم را به پایین انداختم و از کنار آلاچیقشان رد شدم. از کفش های جلوی در آلاچیقشان متوجه شدم، جمعی به آنان اضافه شده است. به محض رد شدن، تیام پرسید:

-دالیا، آروان خیلی ناراحته. این پسر به آروان حرفی زده؟

سرم از شدت درد در حال منفجر شدن بود. دست به پیشانی گذاشتم و گفتم:

-تیام بعداً حرف می زنیم.

با رسیدن به آلاچیق، نتوانست حرف دیگری بزند. نازار با دیدنم از جایش بلند شد و در را باز کرد گفت:

-کجا بودی؟ مردم از نگرانی.

کفش هایم را در آوردم و نگاهش کردم.

-میشه پیام تو؟

کنار رفت. به داخل رفتم و سلامی روبه همه گفتم. بانو خانوم خواست از جایش بلند شود که سریع به مقابلش رفتم و شانه هایش را گرفتم گفتم:

-بفرمایید؛ خواهش می کنم.

لبخند زد و به سر جایش برگشت .

-خوبی دخترم؟

دستم را در دستش گرفت و مرا به کنار خودش نشان داد گفت:

-امشب، همین جا کنار خودم باید بشینی .

لبخند زد: چشم

پدر نازار، که کنار بانو خانوم نشسته بود به رویم خندید و گفت:

-خب چه خبرا دخترم؟ امشب افتادی به زحمت.

با شنیدن صدای پوزخن، د سر چرخاندم و به کنارم نگاه کردم. آروان با فاصله ی کمی در کنارم نشسته بود. با

صدای پدر رو برگرداندم .

-بابا جان، با شما بودن.

به پدر نازار نگاه کردم: این حرف ها چیه؟! دعوت امشب برای عذر خواهی بود.

پدر نازار: فراموش کن دخترم؛ زندگی از این حرف ها مهم تره.

آروان با کنایه، با صدایی آرام که تنها من می شنیدم گفت:

-بله، شما به زندگی برس .

خواستم نگاه پر نفرتم را حواله اش کنم که مادر گفت:

-چه خوب کردی مامان جان رفتی خرید .

نازار، که در کنار مادر نشسته بود، جای من جواب داد

-بله، با هزار بدبختی بردمش خرید. نبودید ببینید .

تیام که تنها جای خالی یعنی جلوی در نشسته بود گفت:

-دالیا کلاً از چندتا مغازه خرید می کنه. هیچ وقت حوصله پاساژ گردی نداشته.

نازار: اما حریف من نشد. مجبورش کردم کل پاساژ رو اول ببینه، بعداً خرید کنه.

دوباره آروان با کنایه زیر لب گفت:

-مونده تا دالیا خانوم رو بشناسید

با حرص و عصبانیت به رویش چرخیدم و در چشم های برزخی اش نگاه کردم. گوشه ی لبش بالا رفت و پوزخندی کوچک زد. لبخندی پر حرص زدم و به آفشید که در کنارش روی پتویش بر روی تخت خوابیده بود، اشاره کردم و گفتم:

-یکم حواستون به آفشید باشه. تو این گرما نباید روش پتو بندازین. حتما الان خیس عرق شده

چند ثانیه در چشم هایم خیره شد و با صدای تیام که کنار آفشید رفته بود به خودش آمد و روی بر گرداند. تیام پتوی آفشید را کنار زد و دستی به گردنش کشید، گفت:

-اخ اخ! این بچه خیسه عرقه.

بانو خانوم تکیه اش را برداشت. و جلو آمد و با دیدن آفشید گفت:

آروان جان، بچه رو بدش به من جلوی در باد بهش می خوره سرما می خوره.

نازار به جای آروان از جایش بلند شد و آفشید را بغل کرد و به بانو خانوم داد. بانو خانوم در جایش کمی جا به جا شد تا بین من و خودش جایی باز کند و آفشید را روی تخت بخواباند. رو زانو هایم نشستم و کمی به سمت آروان رفتم تا جا برای آفشید باز شود.

بعد از قرار گرفتن آفشید روی تخت، پدر روبه تیام گفت:

-بهتره شام بگی بیارن.

تیام از جایش بلند شد و گفت:

-چشم.

صاحب رستوران یکی از دوستان تیام بود و همیشه خود تیام به سراغ دوستش میرفت و سفارش میداد.

با رفتن تیام، پدر که در کنار پدرنازار نشسته بود گفت:

-اینجا پاتوق همیشگیه ما؛ صاحب رستوران دوست تیامه....

بزرگترها مشغول حرف زدن شدند، روبه نیم رخ آروان شدم و آهسته گفتم:

-بهتر نیست بری انورتر؟

نگاهش را به صورتم دوخت.

-چرا؟ جات کمه!؟

دالیا: تمومش کن.

ابرویش بالا رفت.

-چی رو؟ خیانت تورو به شوهرت؟ یا سقط جنینترو؟ یا نمایی که برای همه بازی میکنی رو؟ منظورت دقیق به چیه!؟

تمام سرم سوزن سوزن می شد. دستم را مشت کردم و ناخن هایم را برای کنترل خویش در دستانم فشردم. نفس عمیق کشیدم.

-تمومش کن.

سرش را نزدیک گوشم گرفت.

-برای همین اونشب با سینا در گیر شدی؟ فهمیده بود، بچه ی یکی دیگه تو شکمته؟ آره!؟

خواستم جوابش را بدهم که در آلاچیق باز شد و صدای زنی پیچید.

با شنیدن صدای زن، نگاه از چشم های پراز نفرت آروان گرفتم و به زن دوختم.

زن داداش میلاد بود. روبه همه سلام کرد و با لبخند روبه من گفت:

-دالیا جان، می تونی همراه من بیایی؟ یه سری از دوستان قدیمی اومدن که فهمیدن اینجا، می خوان ببینند

از چشم هایش که رنگ نگرانی درش بود. فهمیدم اوضاع خراب است. از جا بلند شدم و روبه بقیه عذر خواهی

کردم و به بیرون رفتم. کفش هایم را پوشیدم و تا خواستم در شیشه ای آلاچیق را ببندم مادر گفت:

-دالیا جان، زود بیا الان شام میاد.

دالیا: چشم زود میام.

در رابستم و سر بلند کردم که نگاهم در چشم های آروان افتاد. با پوزخند و نفرت نگاهم می کرد. با صدای زن

داداش میلاد، نگاه ازش گرفتم و به همراه او رفتم. با دور شدن از آلاچیق ایستاد و روبه من چرخید گفت:

-دالیا جان، میلاد خیلی عصبیه. هرچی گفت جواب نده.

دالیا: چرا؟ مگه چی شده؟

صدای عصبی میلاد از پشت سرش آمد.

-هیچی، چیزی نشده. فقط کم بود بری تو بغلش.

زن سریع به روی میلاد چرخید و گفت:

-:میلااد حرف زدیم؛ آروم باش.

به زن نگاه کرد و گفت:

-:این نونی بود که شما تو سفره ی من گذاشتین .یه زن هر.....

با عصبانیت جلو رفتم و گفتم :

-:مواظب حرف زدنت باش. همه رو از چشم خودت نگاه نکن

به سمتم خیز برداشت که زن مقابلش ایستاد.

زن :ما حرف زدیم.

نگاهش کرد:بله سیمین خانوم،م حرف زدیم ولی من قبول کردم؟

زن:تو شرایطش رو قبول کردی.

خندید:شرایط چی رو؟ اینکه تو خونه شوهرش باشه، زن من بشه به کمک من بیاد اتریش ۵سال با من زندگی

کنه تا اقامت بگیره و بعدش جدا بشیم هرکی بره پی زندگیش. اره؟

زن:میلااد میدونم به خاطر محمد قبول کردی ولی.

میلااد:ولی چی؟ الان باید بشینم کسی که اسمش تو شناسنامه، کسی که زنم به حساب میاد، کسی که هنوز خودم

کنارش نشستم ؛ زیر سایه ی اسم من، جفت یه مرد دیگه بشینه. آره؟

میان حرفشان رفتم .

-:تمومش کن .اون افکار کثیفتم بزار برای خودت .من از روی قصد اونجا نشستم. تورو خدا بس کن .زندگی من

تموم شده؛ اینی که جلو روته، فقط یه مرده ی به ظاهر زندست .پس واسه چیزی که از بین رفته، انقدر حرص

نزن من تو زندگیم نه تو، نه هیچ کس دیگه جایی نداره .خواستی کمک کنی نشد. عمر بهارم ،نحسی زندگیم

،حتی خدا نخواست که بتونی کمک کنی. اما من برای همین هم

ازت ممنونم و برای خراب شدن شناسنامه ،واقعا شرمنده ام .کاری از دستم برنمیاد، چون خودتتم خواستی .

نفس گرفتم وباز ادامه دادم.

-:تو اولین فرصت، از شرم خلاص میشی. فقط یکم زمان بده. مطمئن باش من هرچیزی باشم به کسی که کمکم

کرده نه نارو میزنم نه خیانت !

دیگر نایستادم وبرگشتم. تا اخرشب، نه زیاد حرف زدم ونه گوش کردم. تنها کنار نازار وتیام خود را سرگرم

آفشید کرده بودم واصلا به کنایه ها ونگاه های آروان توجه ای نمیکردم.

قصد رفتن کردند وهمه به بیرون آمدیم.از کنار آلاچیق خالیه میلاد گذشتم واز پشت سر کنایه ی آروان را شنیدم.

-:اخی، دلتنگش شدی؟

دیگر برای امشب کافی بود. توجه ای نکردم وحتى موقعه خداحافظی هم هیچ کدام در صورت یکدیگر نگاه نکردیم وبا خداحفظی کلی، همدیگر را مخاطب قرار دادیم وبه سمت ماشین ها رفتیم.

با رسیدن به خانه ،دشب بخیر گفتم وبه اتاقم رفتم.لباس هایم را در آوردم وبا همان تاپ وشلواربه روی تخت رفتم.دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم. برای همین، قبل از هجوم افکار مزاحم ،چشم هایم را بستم وخواییدم. از آن شب، چند روزی گذشت. تو این مدت، از خانه بیرون نرفتم وموبایلم رانیز خاموش کردم.باید کمی خود را آماده می کردم. من اهداف بزرگتراز میلاد ویا آروان را داشتم.شب بعد از شام ،شب بخیر گفتم که تلفن خانه زنگ خورد وچون نزدیک به من بود ، به طرفش رفتم وجواب دادم.

دالیا:بله؟

-:بلا!

دالیا:جانم؟

-:دختر، تو اصلا معلومه کجایی؟

دالیا:نازار، تویی؟

نازاز:تازه شناختی؟

-:چه طوری؟خوبی؟

نازاز:اینو شما باید بگی . سه روزه دارم گوشیت رو می گیرم . دیگه اخر دست، به دامان پروندت شدم وشماره ی خونتون رو از رو پرونده ی وکالتت برداشتم.

روی مبل کنار میز تلفن نشستم وبی توجه به گلایه هایش گفتم:

-:کاری داشتی نازار؟

مکث کوتاهی کرد.

-:نه؛ فقط خواستم بگم کارای مریم رو انجام دادم وفقط رضایت با پرداخته دیه مونده.

-:با خانواده ی مقتول قرارت رو بزار ویه شماره حساب به من بده تا دیه رو بریزم به حسابت.

با تعجب پرسید:

-مگه تو نمایایی؟

دالیا:نه؛ خودت زحمتشو بکش .

-باشه .

-فقط روز ازادیش رو بهم بگو

-رضایت بگیریم زیاد اون تو نمی مونه.

دالیا:دادگاه صدري کیه؟

-من تو جریان این پرونده نیستم. صبر کن بیا با خود آروان حرف بزن. گوشه!

قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم، صدای آروان را از آن ور خط شنیدم که با نازار گفت:

آروان:کیه؟

نازار:دالیا.

آروان:الان حوصله ندارم؛ باشه برای بعد

با کم شدن صدا، متوجه شدم نازار دهنه ی گوشه را گرفته تا صدای جروبحث شان را گوش نکنم. چند ثانیه بعد، صدای خسته و عصبی آروان در گوشه پیچید.

آروان:بله؟

دالیا:سلام

-علیک.

از لحن کلامش، ناراحت شدم اما به روی خود نیاوردم و گفتم:

-دادگاه صدري چه روزیه؟

نفس های تندش را می شنیدم، سکوت کرده بود

دالیا:سوالم جواب نداشت

عصبی گفت

-چند لحظه گوشه

وباز صدای مکالمه اش را با نازار شنیدم که گفت:

-حواست به آفشید باشه من الان میام. صدای قدم هایش وبعد بسته شدن در اتاقش را شنیدم. بی مقدمه گفت:

-میلاذ عطائی کیه؟

از لحن و پرسشش جا خوردم.

دالیا: سوالم این نبود.

صدایش بلند شد.

-: دالیا، منو بازی نده .

دیگر نمی توانستم در حضور بقیه صحبت کنم. از جایم بلند شدم به اتاقم رفتم و با بستن در گفتم:

-: تو چرا نمی فهمی نباید تو زندگی من دخالت کنی؟

-: زندگی تو؟!!

دالیا: اره ؛ زندگیه من.

از خشم، نفسش را محکم به داخل گوشی فوت کرد و گفت:

-: این مرد، چرا دنبال تو می گرده؟

به بالکن رفتم.

-: شمارم رو از نازار بگیر بده بهش .

با لحن تمسخر آمیز گفت: پیغام نداری؟ فقط شمارت رو بدم عزیزم؟!!

دستم را مشت کردم و با هزار زور به خود مسلط شدم.

دالیا: دادگاه صدری ؟

میان حرفم آمد و گفت:

-: هفته ی دیگه .

دالیا: خب؟

متعجب گفت:

-: خب؟!!

کلافه شده بودم. روی صندلی نشستم و با حرص گفتم:

-: چیکار کردی براش؟

خندید: هیچی؛ مگه برای قاتلم میشه کاری کرد؟

-: باشه مهم نیست. از اولشم به تو امیدی نداشتم. خودم درستش می کنم خداحافظ.

خواستم قطع کنم که صدای فریادش مانع شد.

-از کی تا حالا، اولیای دم، دنبال نجات قاتل میوفتن؟

ناخوداگاه صدایش زدم .

-آروان؟!

هر دو سکوت کرده بودیم و صدای نفس های یگدیگر را گوش میدادیم. چند ثانیه بعد که آرام شدم گفتم

-صدری مقصر نبود؛ اون همیشه از من حمایت کرده . الانم نوبت منه تا از این مخمصه ای که خودم باعث شدم

توش بیفته ،نجاتش بدم .

نفس عمیقی کشیدم .

-بهم بگو تو زندگیت چه اتفاقی افتاده تا از این جهنم بیرون بیام .

دالیا: آروان ،میدونم فکر می کنی تو آزادیه من ناحقی کردی وشاید فکر می کنی من قاتلم .نمی دونم ولی هرچی

کمتر بدونی برای خودت بهتره .من می خوام با کسانی بازی کنم که برای تنها چیزی که ارزش قائل نمیشن ،جون

آدماست .

-می خوام کمکت کنم .

-احتیاجی ندارم . چون چیزی برای باخت ندارم .ولی تو آفشید داری .

-دالیا ،فکرم رو بهم ریختی .حتی نمی تونم رو کارام تمرکز کنم .

دالیا:بهت گفتم پرونده ی صدری رو بده به یکی دیگه .

-حرفم صدری نیست .

گیج شدم .

آروان:دوست دارم چشمم رو ببندم ووقتی باز کردم ،هیچ کدوم از فکریایی که مثل خوره افتاده تو سرم نباشه .

دالیا:بهتره استراحت کنی؛ انگار حالت خوب نیست .

سکوت کرده بود .

دالیا:آروان، پشت خطی؟

آروان:هستم

-برو بخواب . از قول من آفشیدم ببوس .شب بخیر!

با صدایی آرام، جوری که تنها حدس زدم چه گفته؛ گفت:

-شب بخیر .

تلفن را قطع کردم و به داخل اتاق رفتم. ساک پول ها را بیرون کشیدم و پولی را که به برادر مقتول قول داده بودم را آماده کردم و داخل یک کوله گذاشتم تا صبح به بانک بروم و پول را به حساب نازار بریزم.

موبایلم را برداشتم و بعد از چند روز، روشنش کردم. چند پیام از نازار داشتم و دیگر هیچ! روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوخته بودم. باید فلش را به آدمی مطمئن که هنوز پیدایش نکرده ام، بدهم و بعد بازی را شروع کنم. چون به محض رسیدن پیغامم به ساسان، احتمال افتادن هر اتفاقی بود. نباید بی گذار به آب میزدم. میدانستم ساسان به دادگاه نخواهد آمد برای همین یا باید از طریق وکیلش یا پدر مادرش به او پیغامم را می رساندم که البته وکیل را انتخاب کردم، ۱ ازیرا حوصله ی مادر سینا را نداشتم. او مادر بود و فکر میکرد بچه هایش، همانند کودکی شان پاک و معصوم مانده اند و در خیال خود، من کابوس زندگی سینا شده ام اما....

طبق قرار، دیه داده و رضایت گرفته شد. در طول مدتی که مریم در زندان به انتظار آزادیش بود با پولی که در اختیار داشتم. برای مریم، در محله ای بهتر، خانه ای رهن کردم و مقداری پول به ننه جون دادم تا خرج زندگیشان را داشته باشند. میدانستم مریم تا خودش را پیدا کند طول می کشد و احتیاج به زمان دارد. برای همین باز هم کمکش کردم و زمان را در اختیارش قرار دادم تا راه درست زندگیش را پیدا کند.

روز آزادیش، همراه مینا و نازار به استقبالش رفتیم. مینا آرام قرار نداشت و مدام می پرسید؛ خاله جون مامانم کی میاد و هر بار من یا نازار جوابگویش بودیم. به قدری مشتاق دیدار مادرش بود که در جای خود بند نمی شد و مدام در ماشین حرکت میکرد. دلم برای کودکانه ذوق کردنش، مهربانیش و دل تنگی اش، ضعف میرفت. واقعا چه کسی میتواندست مینای کوچک را درک کند؟! چه کسی میتواندست درد دوری از مادرش را بفهمد؟ مینا تنها دختر بچه ای بود که در این سن محتاج نوازش مادر و حمایت پدر بود؟ اما زمانه هر دوی آنان را از او گرفت و او ماند و، تنهایی.

در زندان باز شد و چشمان مشتاق مینا به روی در ثابت شد. به روی چهره اش خیره ماندم. صلبانش میخندید اما چشم هایش بارانی بود. حال غریبی داشت. او آنقدر برای درد دوری مادرش بزرگ نشده بود که بتواند این عذاب را تحمل کند. لبخندش عمیق تر و چشمانش بارانی تر شد. دستانش را به روی لبانش برد و سعی در نگاه داشتن گریه اش میکرد. با صدایی بم و بغض آلود نام مادرش را با دیدنش صدا زد: مامان مریم! دست به دستگیره ی در برد و از ماشین پیاده شد. نازار به سرعت به دنبالش رفت و من تنها نظاره گر باقی ماندم. مریم با دیدن مینایش، ساکش را رها و به سوی عزیزش دوید. عزیز ی که او را امیدوار به روز آزادیش نگه داشته بود. هر دو اشک میریختن و در آغوش یکدیگر سعی در تلافی روز های دوریشان را می کردند. نازار دل نازک هم، پا به پای آنان میگریست اما من به آن دو که در این دنیا، تنها یکدیگر را داشتند نگاه میکردم. روزی قرار بود این گونه من و بهار همه کس یکدیگر باشیم و زندگیمان را همانند مینا و مریم از نو آغاز کنیم اما زمانه مهلت نداد.

بعد از مدت طولانی، بلاخره دل از هم کردند و به سمت ماشین آمدند. از ماشین پیاده شدم تا آزادیش و شروع زندگیش را به او تبریک بگویم. مریم به محض دیدنم، جلو آمد و بی آنکه حرفی بزند خودش را به آغوشم انداخت و شروع به گریستن کرد. دست به روی کمرش گذاشتم و با بغضی که در گلویم راه نفسم را بسته بود، گفتم:

-:مبارک باشه.

گریه اش شدید تر شد و در میان اشک هایش شروع به حرف زدن کرد.

مریم: دروغ می گفتم امید دارم به آزادی؛ نداشتم. فقط می خواستم تورو به زندگیت برگردونم. امید نداشتم، چون کسی رو نداشتم که امیدم باشه؛ اما تو داشتی. می خواستم با نشون دادن امیدم، تورو به عزیزات برگردونم. کسایی که هر هفته می اومدن و تنها به سکوت تو گوش میکردند. می خواستم فرصتی که من در اختیارم نبود، تو ازش استفاده کنی. اما توی ناامید، شدی همه ی امید زندگیم؛ دالیا، من از اینکه آزادم کردی اشک نمی ریزم. تنها اشک میریزم برای قلب مهربونت که با بی رحمی زخمیش کردند. میتونستی کمکم نکنی. میتونستی بزاری مینام بی مادر بشه اما نکردی تو حق مادریت رو برای مینا کوچولوی من ادا کردی. حقی که من نتونستم ادا کنم. ممنونم برای اینکه مادری کردن رو یادم دادی. ممنونم برای مهربونیت، که باعث شروع جدید زندگی ما شد. تا دنیا دنیاست، همه جوره روی من حساب کن. من این زندگی، این نفس های بالا اومده رو به تو مدیونم.

محکم او را در آغوشم فشردم.

-:اروم باش دختر، تو لیاقت شروع دوباره ی زندگیتو داشتی. باید قدر فرصت دوباره ای که خدا بهت داده رو بدونی که من لیاقت این فرصتو نداشتم. همیشه میتونی رری کمک من حساب کنی. چون تازه دوستی ما شروع شده.

از خود جدایش کردم و اشک هایش را پاک کردم. نازار جلو آمد و با خنده و صورتی خیس گفت:

-:بسه دیگه بابا! من دیگه نمی تونم گریه کنم. اخه امروز روز گریه ست!؟

به روی مریم لبخند زدم.

-:راست میگه؛ بسه. بیا بریم که مامانت بدجوری چشمش به دره.

به ظاهرش نگاه کردم و با خنده به یاد روز آزادیم گفتم:

-:به به نو نوارم که شدی.

در میان گریه اش خندید و گفت:

-این رسم زندان ؛ تو این چهار سال ، هر کی آزاد شد من نو نوارش کردم . اما امروز به دست یکی دیگه نو نوار شدم .

سوار ماشین شدیم واینبار فصل جدید زندگیمیم آغاز شد .

نزدیک به دادگاه صدری بودیم ومن بلاخره تصمیم گرفتم کپی مدارک را پیش مریم بگذارم واز او خواستم ، در صورت پیش آمدن اتفاقی ویا ناپدید شدن من ، کپی مدارک را نزد پلیس ببرد وبه آن ها تحویل دهد .

تا دادگاه ، تنها دو روز باقی مانده بود ومن در این دوروز ، بی نهایت آرام وساکت شده بودم . در این مدت ، هیچ خبری از میلاد نداشتم وجرات هم نکردم از آروان در مورد او پیرسم . حدس میزدم کاری را که از او خواستم انجام نداده واگر انجام می داد تابه حال حتما میلاد تماس گرفته بود .

دادگاه ساعت ۹ صبح برگزار می شد ومن از ساعت ۶ صبح در جایم بیدار بودم . ساعت نمی گذشت ومن کلافه در جایم مشغول شمردن ثانیه ها بودم . ازسر ناچاری به حمام پناه بردم وبا گرفتن دوش آب سرد کمی آرام گرفتم . حوله ام را با یک شلوار جین مشکی رنگ وبلوز آستین کوتاه مشکی عوض کردم . از بین مانتوهایی که با نازار خریدم بودم ، مانتویی سورمه ای رنگ بلند که با کمر بند مشکی به روی کمر بسته میشد ، انتخاب کردم وهمراه مقنعه ی مشکی ام پوشیدم . دیگر طاقت خانه ماندن را نداشتم . کیف مشکی ام را برداشتم واز اتاق بیرون زدم . ساعت ۷ بود وهنوز برای بیدار شدن زود بود . از خانه بیرون آمدم وبرای اینکه تیام ناراحت نشود ، یک پیام به او دادو گفتم به دادگاه میروم .

هوا گرم بود وزمان مناسبی برای پیاده روی نبود اما من آن را به انتظار ترجیح دادم وپیاده به سمت دادگاه رفتم . با تمام شدن خیابان ورسیدن به اتوبان ، متوجه شدم مسافت زیادی را آمدم . به ساعت نگاه کردم ، بادیدن ساعت جا خوردم . تنها ۱ ساعت وقت داشتم در این ترافیک خود را به دادگاه برسانم . سریع به خیابان رفتم ویک ماشین گرفتم . از راننده خواستم مرا هر جور شده سر ساعت برساند . درست ۵ دقیقه مانده به شروع جلسه ، مقابل دادگاه پیاده شدم وبه داخل رفتم . با دیدن آروان که عصبی جلوی در قدم میزد واخمی وحشتناک کرده بود ، متوجه شدم به موقع رسیده ام . نفسی راحت کشیدم وبه جلو قدم برداشتم . آروان سربه زیر قدم میزد وتوجه ای به اطراف نداشت . مادرو پدر سینا ، همراه وکیل ساسان که پرونده ی سینا را قبول کرده بود ؛ کنار یکدیگر روی صندلی ها نشسته بودند ومشغول حرف زدن بودند . جلوتر از آن ها تیام به همراه مردی که پشت به من بود ، ایستاده بود . با رسیدن به پدرومادر سینا سرم را به زیر انداختم تا از کنارشان بگذرم که مادر سینا با دیدن من ، از جایش بلند شد ومچ دستم گرفت وبا فریاد گفت :

-بلاخره اومدی ؟! بلاخره اومدی طاعون؟! خدا ازت نگذره که زندگی بچم رو نابود کردی . خدا ازت نگذره که مارو سیاه پوش کردی .

دستم را کشیدم وبا خشم زیر لب گفتم:

-دستمو ول کن .

فریاد کشید:

-دستتو ول کنم که بری برسی به صدری .اره؟؟ چیه ،نکنه اون بچه ای که تو زندان کشتی، ماله اون

صدری بوده؟؟ پسرم تو زندگیش برای تو از چی کم گذاشته بود که بهش خیانت کردی؟؟ پسرم بد کرد با این حالی که طلاق داد، تو خونس تورو نگه داشت؟ چون جایی برای رفتن نداشتی.

برای کنترل خویش، چشم هایم را روی هم فشردم تا کنترل خویش را از دست ندهم .با فریاد تیام،به یکباره چشم گشودم وفهمیدم آنچه را که نباید می شنید ،شنیده است.تیام کنارم آمد وخشمگین روبه مادر سینا غرید:

-دستشو ول کنید. برای چی داری به خواهر من تهمت میزنید؟! از کدوم طلاق حرف میزنید!؟

پدر سینا ،کنار زنش ایستاد وبا تمسخر گفت:

-تویی که داری دم از برادری میزنی، چه جور برادری بودی که نمی دونستی خواهرت از سینا جدا شده؟؟!

تیام بازویم را گرفت .مرا محکم به عقب کشید ودر صورتم نگاه کرد.

-دالیا، تو جدا شده بودی؟

سر بلند کردم ونگاهش کردم.با تمام وجود می خواست بگویم:نه . ولی من یک کلمه گفتم:

دالیا:اره

عقب رفت وبا نگاهی ناباورانه سرتاپایم رازنظر گذراند وبعد بی هیچ حرفی رفت.او تنها برای یک پنهان کاری رفت وحتى دلیلش را هم نپرسید.پس چگونه توقع داشت همانند کودکی به او تکیه کنم.

مردی با خواندن نام هایمان ، خبراز شروع جلسه را داد.تیام رفته بود ومن هنوز به راه روی خالی چشم دوخته

بودم.با صدایی به خود آمدم .برگشتم وچهره ی میلاد را دیدم.سفیدی چشمانش سرخ ورنگ صورتش

پریده. رگ روی پیشانی اش ورم کرده بود واین یعنی اوهم برزخی است.

میلاد:جلسه شروع شده؛ باید بریم .

نگاهم راگرفتم وبه سمت سالن دادگاه راه افتادم.مقابل در آروان به انتظارم ایستاده بود .بادیدن میلاد،پوزخند زد

وروبه آن گفت:

-بخشید؛ شمارو راه نمیدن . جلسه علنی نیست.

میلاد پوفی کشید وتا خواست حرف بزند، به رویش چرخیدم. بازویش را گرفتم وبا التماس گفتم:

-خواهش می کنم تو دیگه طبل رسوایی منو نزن

می دانستم اگر بخواهد، میتواند با گفتن نسبتش با من، وارد دادگاه شود و چه جوابی کوبنده تراز این برای آروان.

نفسی پرحرص کشید نگاه از آروان گرفت و به من چشم دوخت

-من پایین جلوی درم؛ فکر فرار به سرت بزنه، من می دونم و این جناب وکیل.

دستش را محکم کشید و به سمت خروجی رفت.

چرخیدم و پوزخندش را دیدم. اما من بدتر از واکنش آروان را در راه داشتم.

از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم. با دیدن صدی، سری به نشانه سلام تکان دادم و کنار زنش نشستم.

با خشم و کینه ی بیشتر به کارم مصمم تر شدم و در کل دادگاه، تنها به یک چیز فکر میکردم؛ دیدن ساسان!

دادگاه تمام شد و من زمانی آن را متوجه شدم که زن صدی بازویم را برای رفتن در دست گرفت. به اطراف نگاه

کردم. با دیدن جای خالی وکیل ساسان، سریع از جایم بلند شدم و به سمت در دویدم. با وارد

شدن در راهرو، باز هم او را ندیدم. حتی نمیدانستم چه زمانی از رفتنش گذشته بود. راه رو را به سمت در ورودی

دویدم و با رفتن به حیاط، پایین پله ها در حال پایین رفتن از دیدمش. از همان بالای پله ها صدایش زدم.

دالیا: آقای نیک محمدی.

ایستاد و سرچرخاند و با دیدن من سر جایش ماند. پایین رفتم و یک پله بالاتر از او ایستادم. از شدت دویدن نفس

کم آورده بودم.

نیک محمدی: با من کاری داشتین؟

نفسی عمیق کشیدم.

-بله، برای ساسان یه پیغام داشتم.

ابرویش بالا رفت.

-بفرمایید؟!

اخم کردم و با جذبہ گفتم:

-بهش بگو؛ فقط ۲روز وقت داره خودش رو نشون بده والی دودمانه خودش رو باهمه تشکیلاتش رو هوا

میفرستم.

چشم هایش درشت و رنگ از صورتش پرید اما ماهرانه خود را کنترل کرد.

-پیغام شما رو می رسونم و اگر شد میگم باهاتون تماس بگیرن.

پله را پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

- برای من فیلم بازی نکن. میدونم ایرانه حتی میدونم برای خیانت صدری توایران می مونه.

پس فقط پیغام برسون. مدارکی که پلیس دنبالشه دسته منه. فقط ۲ روز زمان داره، همین!

آروان از در دادگاه بیرون آمد وبا دیدن ما پله ها را پایین آمد. عقب رفتم .

-می تونید برید؟

بی حرف راه خروجی را درپیش گرفت. و رفت. آروان کنارم ایستاد چشم به دور شدن نیک محمدی دوخت

آروان:بلاخره دست به کار شدی؟

با خشم به رویش چرخیدم.

-تو چرا نمی فهمی نباید به من نزدیک بشی؟

-چیه به خاطر ..

میان حرفش رفتم.

-اره درسته؛ بخاطر میلاد عطائی.

خشمگین شد.

-پس بابای بچه ی سقط شده میلاد ؟

-تو چرا انقدر که پیگیر و باهوشی، دنبال مادر آفشید نمی گردی؟

نزدیکم شد.

-نترس؛ دنبال اونم هستم. ولی اول تکلیف تورو روشن میکنم.

خندیدم.

-ان وقت شما چیکاره ای؟

ساکت ماند و تنها در چشم هایم غضبناک نگاه کرد. ماندن را جایز ندانستم. عقب رفتم واورا در حال خود تنها

گذاشتم که اگر نمی گذاشتم، شاید صورتم از سیلی او بی نصیب نمی ماند.

به محض رسیدن در خیابان، ماشینی جلوی پایم توقف کرد. شیشه پایین رفت وبا دیدن میلاد اخم کردم.

-می خوام تنها باشم.

میلاد:من اینجا دو ساعت صبر نکردم که تو بخواهی تنها باشی.

از فشار عصبی، سردرد لعنتی ام شروع شده برد. دست به روی پیشانی ام گذاشتم.

-بهت گفتم زمان بده جدا میشیم. این مسخره بازیها برای چیه؟

از ماشین پیاده شد با عصبانیت به طرفم آمد. بازویم را گرفت به سمت خود کشاند. در ماشین را باز کرد و مرا به داخل ماشین هل داد و در آخر در را محکم بهم کوبید.

با قرار گرفتنش پشت فرمان، روی چرخاندم و نگاهم را به بیرون دوختم. آروان را در پیاده رو مشغول تماشای خود دیدم. تمام صورتش سرخ و حتی کبود شده بود. واقعا دلیل این همه عصبانیت او را درک نمی کردم. واقعا وجدان کاریش انقدر برای او اهمیت داشت که این گونه روی زندگی و کارهای من حساس شده باشد؟! با راه افتادن ماشین، نگاه از او گرفتم و به روبرویم چشم دوختم تا ببینم مقصد من با این مرد به کجا خواهد رسید.

در بین راه، هر دو سکوت کرده بودیم و تا رسیدن به مقصدی که او تعیین کننده اش بود، هیچ کدام حرفی نزدیم. بعد از مسافت طولانی، مقابل آپارتمانی ماشین را پارک کرد. از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد و گفت:

- پیاده شو.

نگاهش کردم.

- برای چی؟

در را رها کرد و جلو آمد. مچ دستم را گرفت و مرا از ماشین پیاده کرد. خواست مرا دنبال خود بکشد که محکم دستم را کشیدم.

- مگه گوسفند دنبال خودت می کشی؟

چرخید نگاهم کرد و اینبار با خشم بازویم را کشید. و همانطور که با خودش میبرد زیر گوشم از بین دندان های قفل شده اش گفت:

- با اعصاب من بازی نکن، دالیا!

مقابل در ایستاد. کلیدش را به قفل انداخت و آن را باز کرد.

- تو واقعا شرایط منو خودت رو می فهمی؟

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد.

دالیا: با توام؟

نگاهی خشمگین به صورتم انداخت و بازویم را پرت کرد.

- صبر داشته باش. اومدیم که اینجا حرف بزنیم.

نیش خندی به رویش زدم.

- تو خیابون نمی شد، باید تا اینجا میومدی حتما؟!

با ایستادن آسانسور، در را باز کرد و منتظر بیرون رفتن من ماند. بیرون رفتم و کنار در ایستادم. بادیدن توقف من، با خشم پرسید:

- چیه. تا حالا با یه نامحرم زیر سقف نبودی انقدر می ترسی؟
کنایه اش را گرفتم .

- چرا بودم. اما قبلش برای رفتن، آدرس داشتم.

نزدیکم شد و روی صورتم خم شد. انگشت اشاره اش را به روی صورتم تکان داد.

- فقط یکبار دیگه واسه من زنبون درازی کن..
میان حرفش رفتم .

- هیچ کاری نمی تونی کنی! تهش چیه؟

عقب رفتم و به سرتاپای خود اشاره زدم .

دالیا: من از چیزی می ترسم؟

در چشم هایم خیره شد. من هم عقب نکشیدم و همان طور سرد و خاموش نگاهش کردم و انقدر ادامه دادم تا اینکه عقب کشید و به سمت در آپارتمان رفت. در را باز کرد و باز کنار در ایستاد.

وارد آپارتمانش شدم و کفش هایم را از پایم بیرون آوردم و به سالن رفتم. از ظاهرش مشخص بود، خانه ی مجردی

خود میلاد است. به کل آپارتمان نگاه کردم. سالنی بزرگ که تنها یک دست مبل راحتی کرم رنگ و یک میز

تلویزیون مقابلش در آن قرار داشت. آشپزخانه ای کوچکی هم در سمت راست بود که یک یخچال و چند وسیله

ی برقی در آن بود. سمت چپ هم راه روی بود که نشان از اتاق خواب ها و سرویس ها رو داشت.

صدایش را کنار گوشم شنیدم.

- بشین؛ بعدا تفحص کن .

سریع برگشتم و با سینه به سینه در آمدن با او عقب رفتم .

پوزخند زد و کلید را از همان فاصله به روی مبل پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

- اینجا ماله زمانیه که ایران میام و حوصله ی خونمون رو ندارم.

به سمت مبل ها رفتم و روی تک نفره اش نشستم. به همراه یک لیوان آب برگشت و روی مبل روبه رویم نشست

. لیوان آب را مقابلم روی میز گذاشت و به آن اشاره کرد.

- بخور تا نفست قشنگ جا بیاد و برام بتونی تعریف کنی.

به مبل تکیه دادم.

-چی می خواایی؟

میلااد: اول از همه اون بچه ی سقط شده.

حرفش را متوقف کردم.

-ماله سینا بود.

در همان حالت ماند اما به ثانیه نکشید که دیوانه شدواز جایش بلند شد.خواست طرف من بیاید که پشیمان شد وحرصش را سر میز مقابلم خالی کرد وبا زدن لگد زیر آن ،آن را به گوشه ی سالن پرت کرد.فریاد کشید.

-تو زن من، محرم من بودی ان وقت با اون حرو.....می خوابیدی.

به سمتم آمد و خود را به روی صورتم خم کرد وباز فریاد کشید.

-بهت گفته بودم وقتی اسم من تو شناسنامه باید

دستم را به تخت سینه اش زدم واورا به عقب هل دادم واز جایم بلند شدم.

-تو همه ی زندگی منو میدونی؛ حتی برای نجات من، حاضر به این ازدواج شدی . حالا فکر می کنی من از سر میل

وعلاقه با اون بی همه چیز هم بستر شدم؟؟!

خواست حرف بزند که نگذاشتم وادامه دادم:

-نه ، از سر علاقه نبوده؛ از سر محافظت از دختر کوچولویی بود که پدرش به اون نظر داشت.

فریاد زدم. فریادی که سال ها آن را در سینه ام نگه داشته بودم. فریادی که باید سر سینا می کشیدم اما حال سر

میلااد کشیدم.

-دختر کوچولویی که از ترس، تو اتاقی که باعشق تو اون بازی میکرد ،جایی که عاشق عروسکاش بود، بی رحمی

پدرش رو دید .دختر کوچولویی که جای آغوش پر مهر پدر، آغوش پراز غریضه ی شیطانی پدر

نصبش شد. دختری که از ترس ،با صدای پای باباش ، جاش رو خیس میکرد .دختری که از من می پرسید ، همه

ی بابا ها لباسای دختراشون رو در میارن !!؟ همه ی باباها به زور دخترشون رو اذیت می کنن!!!؟

بلند تر فریاد زدم.

-می فهمی؟؟ تو درد به دختر بچه ای که هنوز فرق محبت رو با ازار و اذیت های پدرش نمی دونه رو

می فهمی؟؟ من به خاطر اینکه بهارم رو از اون جهنم نجات بدم، دست به هر کاری زدم. هرکاری که فکرش رو

می کنی . فقط خودم مونده بودم که اونم از دست دادم. حالا تو این وسط چی می گی ؟ به کاره اومدی فقط از حق

یه اسم ، برای من می گی؟؟! برای کسی که از خودش، از زندگی و حتی از آیندش، گذشت. برای کسی که زندگی و دنیا براش بی معنی شده؛ اومدی داری چی می گی؟؟! اون صدری خلافتکار

واسه عذابایی که بهار کشید خودش رو قربانی کرد. من که مادرشم، توقع داشتی چیکار کنم؟؟ به خاطر یه

اسم ،میزاشتم بهارم دوباره عذاب بکشه؟؟ بهاری که از زندگی فقط زمستون و سردی و بی مهریش

رو دید. بهاری که بهاری بود، شاد بود ،خندون بود؛ مهربون بود،انقدر مهربون که بازم پدرش رو بخشید و دوشش

داشت .بهاری که دلش برای بغل پر مهر پدرش تنگ شده بود اما از ترس پدر، به زبون نمی آوردش. ان وقت تو

داری حرص یه اسم رو برای من میزنی؟! نترس اسمت ،رسمت همه چیزت رو بهت برمی گردونم؛ فقط زمان

بده. من الان کارای مهم تر از اسم و رسم تو دارم .هر وقت حساب کتابم با این دنیا تموم شد، اسم و رسمتم بر می

گردونم.

روی زمین نشستم تا نفس های رفته ام را باز گردانم .نفسی که با آن بغض لعنتی، در جدال بود .نفسی که با رفتن

بهار ، مرا به بازی گرفته بود.خدایا من با تعریف کردنش، صدری با دیدنش ،میلاد با شنیدش ،به این حال و روز

در میایم. پس بهارم چی کشید؟ بهارم چه عذابی تحمل کرد؟؟؟ خدایا ،راست گفتند قلب بچه ها از خودشون

بزرگتر که اگر نبود، بهارم انقدر بخشنده نبود. لیوان آبی به سمتم گرفته شد. آن را پس زدم اما او به زور روی

لب هایم گذاشت و آن را به خوردم داد.

میلاد مرا از روی زمین بلند کرد و به روی مبل نشاند.سرم تیر می کشید و از شدت درد چشم هایم را بسته

بودم.صدای پای میلاد را می شنیدم که به سمتم می آمد .به زور چشم هایم را باز کردم و سرم را از روی مبل

برداشتم. لیوان آبی همراه قرصی به طرفم گرفت و گفت:

-آرامبخش ؛ بهش احتیاج داری.

لیوان آب و قرص را از دستش گرفتم و خوردم.

میلاد:من میرم بیرون ناهار بگیرم .توام بهتره بری تو اتاق استراحت کنی تا پیام.

گلویم از شدت فریادهایم به سوزش درآمده بود.با صدایی گرفته گفتم:

-من میرم.

مقابلم رو زانوهایش نشست .

-ببین، من می خوام درست رفتار کنم اما نمیزارن.نترس من برای تو کبیریت بی خطرم.

به چشم هایش نگاه کردم. صادقانه به نظر می رسید.

دالیا:کلیدم ببر .

خندید .از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

میلااد: چه خوب که انقدر زود قانع شدی. والا گفتم یه جنگ دیگه هم داریم.

با بسته شدن در، از جایم بلند شدم و به سمت راه رو رفتم. یک اتاق خالی و اتاقی دیگر تخت خوابی دونفره همراه میز آرایشش داشت. مانتویم را در آوردم و بافت موهای خیس را باز کردم. میدانستم این سردرد، طبق معمول برای خشک نکردن موهایم و دیگری فشار عصبی است. رو تختی زرشکی رنگش را کنار زدم و وزیر آن خزیدم. چه خوب بود که اتاق با آن پرده ی زخیم زرشکی تاریک شده بود و هیچ نوری در اتاق اجازه ی ورود نداشت. باید استراحت میکردم. باید خود را آماده ی برخورد خوانواده ام میکردم تا آنها چیزی متوجه نشوند که اگر بشوند، مطمئن دیگر روی مرا هم نگاه نخواهند کرد.

با صدای تلویزیون، از خواب بیدار شدم. کل اتاق تاریک شده بود و هیچ اثری از روز نبود. سر جایم نشستم و به ساعت نگاه کردم. ساعت از ۸ شب گذشته بود و من یعنی هفت ساعت تمام خوابیده بودم. از اتاق بیرون رفتم. کسی در سالن نبود و تنها تلویزیون روشن بود. سرم را چرخاندم و به آشپزخانه نگاه کردم و میلااد را روی صندلی های پشت آپن آشپزخانه در حال درست کردن سالاد دیدم. به سمتش رفتم و سلامی کوتاه کردم. سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش را به صورتم دوخت. پشت آپن ایستادم و کاهویی خرد شده برداشتم و گفتم:

-: چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

کاهو را بر دهان گذاشتم. به خودش آمد و گفت:

-: هیچی؛ وقتی رفتم از خواهر بروسلی خداحافظی کردم. یه لحظه الان دیدمت، گفتم این حوری کیه؟! توقع خندیدن را داشت اما نخندیدم و به جایش نیش خندی زدم.

-: چیه؟ توقع داشتی با اون مانتو مقنعه می خوابیدم؟!

خیاری پوست گرفته شده به طرفم گرفت .

-: بی خیال! من فقط توقع نداشتم انقدر راحت برخورد کنی .

خیار را از دستش گرفتم و به سمت مبل ها رفتم .

-: به قول خودت محرمی، پس این ادای دخترهای بیست ساله رو در آوردن. بی خوده!

کیفم را از روی مبل برداشتم و گوشی ام را از داخلش بیرون آوردم. چند پیام و چند تماس از دست رفته داشتم. تماس ها از طرف نازار و خانه بود اما پیام ها از طرف آروان و تیام بود. پیام اول متعلق به تیام بود که نوشته بود.

-: دلم از تو نه، از خودم شکست. نه اینکه برای پنهان کردن طلاق، نه! دلم شکست برای اینکه فکر می کردم

محرم رازتم؛ فکر می کردم بهت نزدیکم. فکر می کردم درکت می کنم، می شناسمت؛ اما نبود. هیچ

کدوم نبود. من حتی از یه غریبه هم برات غریبه تر بودم. امروز اومدم دادگاه، برای اینکه احساس تنهایی نکنی ولی غافل از اینکه تو خیلی وقته تنهایی ...

دلم برای ناراحتیش شکست اماشکستن دل من واو، بهتر از افتادن اتفاقی برایش بود.

پیام های بعد متعلق به آروان بود. ساعت ۲ برایم نوشته بود.

- تازه الان دلیل کارات برام روشن شد.

ساعت ۱۰:۴۰ نوشته بود.

- نامردی! هم برای خیانتت وهم برای سواستفاده کردن از دخترت.

پیام بعد ساعت ۷ بود.

- خوبه! چقدر سرگرم هستی که حتی وقت نداری به گوشیت نگاه کنی.

ده دقیقه قبل نوشته بود.

- دالیا، قصدت از عذاب دادن من چیه؟؟ قصدت از بازی با من چیه؟؟ چرا منو انداختی وسط زندگیت؟؟

از حرف هایش سردر نمی آوردم. اوتنها به دنبال یک کنجکاوی بود. دیگر این حرف ها چه معنی

داشت. همانطور در فکر بودم که گوشی ام زنگ خورد و نام آروان رویش ظاهر شد. قبل از وصل کردن تماس

، گوشی از دستم کشیده شد و با برگشتن، توانستم چهره ی اخم آلود میلاد را ببینم. گوشی را نگاه کرد و پوزخند زد.

- نگران شدن. نه؟!

قبل از جواب دادنم، تماس را وصل کرد و با گفتن بله، مهلت توضیح را از من گرفت. با تشر و با لحنی تند گفت:

- فرمایش؟

-:.....

میلاد: پیشه منه؛ اما دستش بنده.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. دست به سمت گوشی بردم که مچ دستم را گرفت و مرا کنار خود نگه داشت و خشمگین گفت:

- تو چیکاره ای که دنبال نسبتش با منی؟؟!

.....:

- نه، تو گوش کن. من با دالیا هر رابطه ای داشته باشم به تو یکی ربط نداره. دفعه ی آخرت هم باشه اسم ز...

با فهمیدن نیتش، مقابلش ایستادم و با دست آزادم گوشی را گرفتم و قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

-داری چیکار می کنی؟

میلااد مچ دستم را فشرد و با غضب گفت:

-چی؟ ناراحت شدی؟؟

خواستم عقب برم که مچ دستم را عقب کشید و مرا به خود نزدیک کرد.

-دالیا، من یه نقطه ضعف دارم که تو داری بد روش دست میزاری.

نگاهش کردم.

-اون فقط عذاب وجدان داره؛ یه موقع تو کارش ناعدالتی کرده باشه. همین!

صدایش را بلند کرد.

-من مردم، نگاه یه مردم بهتر از تو می شناسم. لازم نیست برای من اون رو توجیح کنی. فهمیدی؟

حوصله ی بحث را نداشتم و سکوت کردم. دستم را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. به سمت اتاق رفتم و با

برداشتن مانتو و مقنعه ام بیرون آمدم. مانتویم را پوشیدم که صدایش را از کنارم شنیدم.

میلااد: جایی میری؟

با تمسخر گفتم: آره میرم لباس راحتی از خونه بیارم با اینا سخته.

دستی به صورت تازه اصلاح شده اش کشید و با کنترل کردن خنده اش گفت:

-لازم نیست این همه راه بری؛ من یه دست لباس بهت میدم.

چرخیدم و سر تا پایش را نگاه کردم.

-ان وقت چه فکری کردی که توی گوریل با من یکی هستی؟!

اینبار خندید.

-به من ربطی نداره که تو انقدر شکننده هستی. هرچند اون لباس ها ماله ۱۰ سال پیشه منه.

ابرویم را بالا بردم.

-اوه! تو انقدر برای خودت خرج میکنی، یه وقت بی پول نشی.

نوک بینی ام را کشید.

-بیا بریم؛ بعداز شام خودم میبرمت.

با پیچیدن بوی غذا، همان اول ضعف کرده بودم و او هم از دست درازیم به سالاد متوجه شده بود. به آشپز خانه رفت. باری دیگر به اتاق برگشتم و کش سرم را از کنار پتو برداشتم. موهایم را از یک طرف بافتم و روی شانه ام رها کردم. صدایم زد و مرا به شام دعوت کرد.

با دیدن میز چیده شده، نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

-خودت درست کردی؟

روی صندلی اش نشست.

-بله؛ پس چی فکر کردی؟! من تو این ۱۰ سال گرسنه که نمی موندم.

به آشپزخانه رفتم و روی صندلی پشت این نشستم.

میلاد برایم از ماکارونی که درست کرده بود، کشید و گفت:

-بخور که عمراً به عمرت همچین ماکارونی خورده باشی.

چنگال کنار بشقاب را برداشتم و با خوردن اولین قاشق، به درستی حرفش ایمان آوردم.

میلاد: ظهر پیتزا گرفتم که هرکاری کردم بیدار نشدی، مجبور شدم خودم دوتا شو بخورم. دیگه گفتم تا بلند

نشدی برات یه چیزی دست و پا کنم.

-مهم نبود.

نگاهم کرد.

-اره دیگه؛ انقدر خودت رو گرسنه نگه میداری، این جوری لاغر موندی بدتر از همه..

با سکوتش نگاهش کردم. لبخند زد.

-پاچه ی همه رو میگیری.

دوباره مشغول غذا خوردن شدم و بعد از خوردن غذایم گفتم:

-خوبه ما حداقل گرسنه میشیم، امیدمون میفته به پاچه های مردم. تو که سیر یا گرسنه بودنت فرقی برات نمی

کنه.

دستش را داخل سس کرد و به بینی ام کشید.

-چقدرم که تو وحشت می کنی.

دلا شدم و با گوشه ی تیشرتت بینی ام را پاک کردم.

-تو با بینی من مشکل داری؟

خندید و باز بینی ام را با دو انگشت شصت و اشاره اش کشید.

-خوشم میاد از بس کوچولو .

-کلاً ثبات شخصیتی نداری ؛یه دقیقه اونجوری یه دقیقه اینجوری.

چنگالش را برداشت .

-بخور غذات رو. بعداً برای دعوا وقت داریم .

با خوردن غذا از جایم بلند شدم و به بیرون آشپزخانه رفتم.

میلاد:توروخدا نمی خواد جمع کنی؛ اصلاً تشکر برای چیه ،همه اش وظیفه بوده.

به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

-کلاً یه بشقاب ماکارونی دادی، این همه انرژی می خوایی بگیری!؟

چشم هایش را در چشم هایم دوخت و با شیطنت گفت:

-تو شده تا به حال کم بیاری؟!نه خدایی تا به حال شده جواب ندی؟

کاهویی برداشتم و در سس کردم و به دهانش گذاشتم .

-انقدر حرف نزن. سعی کن غذات رو زود بخوری تا اینجا رو سریع جمع کنی و من رو برسونی.

خندید و با دهان پر گفت:

-تو واقعا زن جالبی هستی .من نمی دونم پس میگن ایرانیا تعارفی هستن، از کجا می گن!؟

به سمت مبل ها رفتم و در میان راه گفتم:

-انقدر حرف نزن. زود باش.

روی مبل نشستم و خود را با فیلمی که نمیدانستم چیست سرگرم کردم.ب اقرار گرفتن لیوان چایی مقابلم، نگاه

از تلویزیون گرفتم و به میلاد چشم دوختم.

میلاد:این کارا رو تو باید بکنی.

لیوان چایی را از دستش گرفتم.

دالیا:چرا؟ چون فقط اسمت تو شناسنامه؟

کنارم روی کاناپه نشست .

-تلخ نباش دالیا !من تلخ بشنوم، تلخ میشم.

باز هم ترجیح دادم سکوت کنم زیرا انرژی ام را برای رودرو شدن با تیمم احتیاج داشتم. در سکوت چایمان را خوردیم و بعد از آن میلاد مرا به خانه رساند.

جلوی در، میلاد ماشین را نگه داشت و بعد خاموش کرد. به رویم چرخید و گفت:

-شمارم رو تو گوشیت سیو کن ؛ برای منم یک تک زنگ بزن .

گوشی ام را از کیف خارج کردم و به گفته میلاد شماره اش را سیو و بعد به او زنگ زدم تا شماره ام به روی گوشی اش بیفتد . نام او را میلاد سیو کردم و او نام مرا خواهر بروسلی سیو کرد . مشتی به بازویش زدم و گفتم :

-این چه اسمیه ؟

بازویش را مالید و با صورتی چین خورده گفت:

-برای همین کارات دیگه . نکنه توقع داشتی اسمت رو فرشته ی مهربانی سیو کنم.

مشتی به بازویش زدم .

-اصلا به جهنم ؛ منم الان اسم تورو گوریل سیو می کنم .

گوشی را از دستم کشید و با دست دیگر نوک بینی ام را کشید.

-انقدر بد نباش . وقتی می تونی مثل فرشته ها باشی.

پوفی کردم.

-فرشته ؟ فرشته ی عذاب بهتر نیست!؟

گوشی ام را روی کیفم گذاشت و به سمت من یک وری نشست و در عمق چشم هایم خیره شد.

-دالیا ، تو واسه هیچ چیز مقصر نبودی. انقدر باگذشته خودت رو عذاب نده .

دوست نداشتم حرف بزنی . برای همین ، بی توجه به حرفش ، بحث را عوض کردم.

-بابت شام و روزی که میتونست بدتر از این باشه اما نذاشتی؛ ممنون.

لبخند زد و با انگشت به بینی ام زد.

-برو انقدر مظلوم نباش. حداقل برای من همون دالیای بروسلی باش .

لبخند زدم و با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شدم. با رفتن او به سمت خانه رفتم . دستم را بالا بردم تا کلیدم را در قفل بیندازم که با صدای آروان، از ترس سریع به رویش چرخیدم.

آروان:خوش گذشت؟

به خود مسلط شدم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پر حرص لبخند زد.

-می خواستم بینم کی به خونه بر می گردی

از کوره در رفتم .

-تو چی از جون زندگی من می خواهی ؟

جلو آمد وبا چشم هایی که خستگی اش را به رخ می کشید گفت:

-تو از جون من چی می خواهی؟

نفهمیدم.سردر گم پرسیدم.

-منظورت چیه ؟

آروان:چرا نمیزاری آروم باشم. چرا داری من روبازی میدی ؟

منتظر ادامه ی حرفش شدم.

-چرا داری کل زندگیم رو بهم میریزی؟؟ من تازه تونستم به خودم پیام .

گیج تر شدم.

دالیا:حالت خوبه؟؟تو چرا داری چرت و پرت می گی ؟

با خشم دستش را به داخل موهایش کشید.

-نمی دونم .واقعا هنوز درد خودمو نفهمیدم .اما از اینکه بینم شب با اون پسره برمی گردی خونه ؛ اون پسر

تورو یا تو اون رو لمس می کنی ؛حالم بد میشه.

نمی دانم چه شد، اما در یک کلام گفتم:

-اون شوهر منه!

حرف در دهانش ماند وشوکه شد.همان طور به صورتم نگاه می کرد وحرف نمی زد.دستم را مقابل صورتش تکان

دادم وگفتم:

-بهت گفتم از من فاصله بگیر که جز درد وزخم برات چیزی ندارم اما تو گوش نکردی.

عقب رفت وبا ناباوری گفت:

-دروغه !!

دالیا: دلیلی برای گفتن دروغ ندارم. حتی دلیل بهتر برای پنهان کردنش داشتم اما نخواستم بیراهه بری وبه بن بستنی برسی، که جز برخورد با دیوار، کاری از دستت بر نیاد.

دوست نداشتم ناخواسته گناهی دیگر مرتکب بشوم ونه تنها خود، بلکه او را هم درگیر عذاب وجدان کنم. نگاهم کرد و آنقدر در چشم هایم خیره ماند که مرا از رو برد و باعث شد سرم را به زیر بیندازم و نگاه از او بگیرم. عقب رفت و در یک چشم برهم زدن سوار ماشینش شد و رفت.

داخل خانه شدم و بر عکس خیالم، کسی منتظرم نبود. روی آینه ی جاکفشی یادداشت شان را دیدم که نوشته بودند: میریم خونه ی خاله، اگر خواستی بیا اگرم نخواستی، شام تو یخچال هست. گرمش کن بخور. پس تیام از ناراحتی، خود را عقب کشیده بود و با سکوتش قصد مجازات مرا داشت. او خوب میدانست که من با سکوتش، بیشتر عذاب می کشم.

۲۴ ساعت از دادگاه صدی می گذشت و خبری از ساسان نبود. امکان نداشت او انقدر خونسرد باشد. تمام فکرم در گیر بود وبه این فکر می کردم که آیا آن ها اصلاً پیغام مرا جدی گرفته اند یا نه؟! با زنگ گوشی ام به خود آمدم واز اینکه شاید ساسان باشد، سریع به سمت میز کنار تختم رفتم و آن را برداشتم. با دیدن اسم میلاد، پوفی کشیدم و بی حوصله تماس را وصل کردم.

دالیا: بله؟

میلاد: سلام به خواهر بروسلی.

-: کاری داری؟

میلاد: جواب سلام یه زمانی واجب بودا.

روی تخت نشستم.

-: سلام .

خندید.

-: آفرین! حالا که انقدر دختر خوبی شدی نمی گم خواهر بروسلی بهت می گم حوری؛ چه طوری؟

دالیا: ولی من خودم اسم دارم و احتیاجی هم به لقب ندارم.

-: چقدر بداخلاق!

دالیا: میلاد کارت رو بگو. اصلاً حوصله ندارم.

-: چه تفاهمی؟! اتفاقاً منم حوصلم سر رفته بود گفتم بیایی بریم بیرون.

دالیا: باشه.

با صدای بلند خندید.

-بابا تورو چرا نمی شه پیش بینی کرد!؟

-چون احتیاجی به پیش بینی نیست .

میلااد:باشه تسلیم ؛ تا یک ساعت دیگه میام دنبالت.

-باشه .

با قطع تماس از جایم بلند شدم و برای فرار از هجوم افکار مزاحم به حمام پناه بردم.

طبق معمول، تی شرتی مشکی با شلواری مشکی رنگ پوشیدم ومانتویی مشکی رنگ کوتاهی که بالای زانو بود را انتخاب و همراه شالی سفید مشکی پوشیدم.تیپم اسپرت بود. برای همین کتانی به رنگ سفید وکیفی کوچک به رنگ سفید برداشتم .به صورتم در آینه نگاه کردم ،بعد از زندان، به قول معروف ، آب زیر پوستم رفته بودودیگر خبری از آن رنگ پریدگی نبود. برق لبی به لب هایم زدم وموهای بافته شده ام را به روی مانتویم رها کردم.

به پایین رفتم. مادر وپدر همراه تیام در سالن ،جلوی تلویزیون نشسته بودند.مادر با دیدنم ازجایش بلندشد وگفت :

-جایی میری دالیا؟

تیام گردنش را چرخاند وسردنگاهم کرد.

دالیا:بله دارم با یکی از دوستام شام میرم بیرون

مادر :باشه عزیزم؛ خوش باشی!

با خداحافظی کلی از خانه بیرون آمدم وبه ساعت نگاه کردم. از ۶رد شده بود .شماره میلاد را گرفتم .با بوق اول جواب داد.

-جانم؟

-کجایی؟

میلااد:دارم میام .ببخشید یکم دیر شد.

-مشکلی نداره؛ من تو خیابون اصلی تو پیاده رو کمی قدم میزنم تا..

مردی از داخل ماشین صدایم کرد.

مرد:ببخشید خانوم، شما این محل رو می شناسید؟

جلوتر رفتم ومقابل ماشین شاسی بلند مشکی اش ایستادم.

چهره اش آشنا بود اما آن را به یاد نمی آوردم.

دالیا: بله می شناسم .

مرد: پس لطف می کنید این آدرس رو بخونید و بگید کجاست.

برگه را از دستش گرفتم اما نگاهم را از صورتش نگرفتم.

دالیا: من شمارو می شناسم؟

جا خورد و مردمک چشم هایش گشاد شد. شک کردم. عقب رفتم و وقتی چرخیدم به کسی برخورد کردم. سربلند کردم و مرد دیگری را که نمی شناختم دیدم. عقب رفتم که به ماشین برخورد کردم. قیافه اش وحشتناک نبود اما در آن لحظه، برای من ترسناک و بسیار وحشتناک بود. ابروهای پرپشتش را در هم کرد و چشم هایش را گشاد کرد گفت:

بی سر صدا سوار شو تا مجبورم نکردم.

ضربان قلبم شدت پیدا کرد. به سر کوچه نگاه کردم. شاید میلاد با شنیدن صدایمان خودش را برساند..

مرد: حتی فکرشم نکن.

نگاهش کردم: کجا می خواهیم بریم؟

مرد پشت فرمان پیاده شد و در را باز کرد. مرد روبه رویم به در اشاره کرد.

-: بفرمایید.

پس ساسان به دنبال فرصت می گشت. به گوشیدستم نگاه کردم و تماس قطع نشده بود. اما چاره نبود. به داخل ماشین رفتم و در بسته شد. هر دو جلو نشستیم و راه افتادند. دستگیره ی در را آرام باز کردم اما باز نشد، شیشه هم پایین نمی آمد پس فکر همه جا را کرده بودند که مرا عقب تنها رها کرده بودند. مرد به رویم چرخید و آبمیوه ای به سمتم گرفت.

-: اینو بخورید.

دالیا: نمی خورم.

مرد: مجبورم نکنید باهاتون بد رفتاری کنم.

با خشم آبمیوه را از بین دستش کشیدم و مقداری از آن روی راننده ریخت. با غضب به رویم چرخید. نگاهم را

ازش گرفتم و آبمیوه را نوشیدم. با رفتن به خیابان اصلی، ماشین میلاد را دیدم که با سرعت به داخل

کوچه پیچید. گوشی را نگاه کردم. هنوز قطع نشده بود. مرد برگشت و با دیدن گوشی در دستم عصبانی شد

و وحشیانه گوشی را از دستم کشید و آن را به روی گوشش گذاشت. میلاد فریاد می کشید و صدایم میزد. گوشی را

پایین آورد و با قطع تماس، امیدم را نا امید کرد. لحظه به لحظه هوشیاریم را از دست میدادم و تنها تا زمانی توانستم خود را کنترل کنم که در اتوبان همت پیچید و تمام دنیا برایم تاریک شد.

چشم هایم را باز کردم و خود را روی تخت دیدم. چشم هایم سیاهی و سرم گیج می رفت. دست به روی پیشانی ام گذاشتم و در جایم نیم خیز شدم. با فشردن چشم هایم روی یکدیگر کمی بهتر شدم. به اتاق در بسته نگاه کردم. تنها یک تخت درون اتاق بود و باقی اتاق خالی از وسیله بود. از جایم بلند شدم و به کنار پنجره ی گوشه ی اتاق رفتم. پنجره روبه باغ بود. پنجره را باز کردم و از بین حفاظ هایش به بیرون نگاه کردم. ارتفاع زیادی بود. به روبه رو نگاه کردم تنها درختان بلند و در هم تنیده دیده می شد و هیچ اثری از خیابان یا چیز دیگری نبود. به سمت در رفتم و چند ضربه به در زدم. مضحک به نظر می آمد اما من نه دلشور و نه استرس داشتم بلکه برعکس سراسر اشتیاق بودم برای دیدن چهره ی بی قرار ساسان.

صدای قدم های کسی و بعد چرخش کلید را شنیدم و عقب رفتم و ایستادم. در باز شد و همان مرد وحشی ظاهر شد. اخم کردم و با لحنی سرد و خشک گفتم:

- به ساسان بگو من اگر تا ۱۲ شب از اینجا بیرون نرم، کله زندگیش دسته پلیسه.

پوزخند زد و بی حرف در را بست. به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم.

بازی را شروع کرده بودم. بی آنکه تصویری از پایشان داشته باشم. حتی خبر از زنده ماندن خود هم نداشتم. ای کاش قبل از آمدن به اینجا، باقیه عزیزانم را در آغوش می گرفتم و آغوش پر مهرشان را در ذهن نگاه می داشتم. دلتنگ شده بودم. چون بوی مرگ را می شنیدم و دلتنگ بودم. چون برادرم دل شکسته و ناراحت بود و من حتی سعی در آرام کردنش را نکرده بودم. ای کاش، برایش می گفتم تنها ماندم برای اینکه زهر زندگیم پاگیر او نشود. تنها ماندم زیرا او برایم همانند بهار بود. درست بود از او کوچکتر بودم، اما من محبت هایم برای او مادرانه بود. تمام دختران در زمان کودکیشان، مادری را با، بازی کردن با عروسک هایشان یاد می گیرند و از همان کودکی مادر میشوند. درست بود تیم مراقب من بود اما من همانند مادر برای او مهر مادری خرج کردم. زمانی که گرسنه بود، من جای مادر را برای او می گرفتم و برای او همانند بهارم غذا می بردم. زمانی که از زندگی ناله میکرد، من جای مادر حرف هایش را مادرانه گوش میدادم. ای کاش، برایش می گفتم سنگ بودن بهتر از مادر بودن است. کاش برایش گفته بودم دوستش داشتم و بعد از بهار، او همه کسم شده بود. ای کاش گفته بودم دور نگهت داشتم، نه برای غریبه بودن، بلکه برای محافظت از خودت. عذاب وجدان داشتم برای شک کردن به محبت های پدرم. عذاب وجدان داشتم چون در زمان زنده بودن بهارم، از تمام پدرها متنفر بودم و تمام آن ها را از دید بهار میدیم. بهاری که هیچ وقت مهر پدری را نتوانست حس کند. دختر کوچولویی که تمام سعی اش را کرد به من بگوید پدرش او را عذاب می دهد اما من هرگز فکرش را هم نمی کردم در این دنیا پدر به دختر نظر داشته باشد. حتی عذاب وجدان داشتم برای داشتن پدر خوب برای من و پدر بد، برای بهار. خدایا روزهایی از سر

گذراندم که تنها تو دردم را دیدی و تنها تو محرم رازهای درون سینه ام ماندی. رازهایی که از آن شب نبودیم، در سینه حبس کردم. چگونه برای بقیه از دردی بگویم که پدر در طول رابطه، با غریزه ی حیوانیش، چشم بر روی هم میبندد و نام دخترش را بر زبان می آورد. خدایا من چگونه عذاب آن شب را فراموش کنم وقتی آن کمتر از حیوان، بهار را جای من تصور میکرد. خدایا در دنیایی که ساختی، عذابی را به من دادی که در اوج خوشبختی هم خود را نابود شده می بینم. دنیایی که به طفل کوچک من رحم نکرد و آدم هایی همانند ساسان در خود نگاه داشته. چگونه از درد هایم بگویم وقتی تکرارش برای خودم شرم آورست. چگونه برای تیام این هارا می گفتم تا تنها نمی ماندم. من تنهایی از غم خود دیوانه شده بودم. چگونه او را هم دیوانه می کردم و با نامردی او را از پدر و مادرم می گرفتم. من آتش گرفتم، سوختم و حتی خاکستر شدم اما در حق عزیزانم نامردی نکردم تا آن ها را با خود بسوزانم. بگذار تنها برای مرگ من و سکوتم اشک بریزند که بهتر از خارشدن و فهمیدن زندگیم است.

کلید در قفل چرخید و با باز شدن در، لبه ی تخت نشستم. مرد نگاهم کرد و گفت:

-بیا؛ آقا منتظرن.

پوزخند زد. آن ها آقایی را در چه میدین؟؟ از جایم بلند شدم و شال را روی سرم مرتب کردم و به فصل دیگری از زندگیم پا گذاشتم.

فصل ۳

از اتاق بیرون آمدم و به راهرویی پا گذاشتم. همراه او قدم برداشتم. تمام طول راهرو پراز در بود. شاید حدود ۲۰ در اتاق در آن راهرو وجود داشت. بعد از راهرو، به سالنی بزرگ رسیدیم که در انتهایش، پله هایی به سمت پایین داشت، رفتیم. طبقه ی پایین هم همانند بالا یک سالن با یک راه رویی که حدس میزدم همانند بالا پراز اتاق باشد، بود. باز هم از پله ها پایین رفتیم و اینبار در سالنی بزرگ پا گذاشتیم که هیچ وسیله ای در آن نبود. به انتهای سالن رفت و تنها یک در در آنجا بود که مرد آن را باز کرد و خود کنار در ایستاد.

مرد :- بفرمایید.

نفسی گرفتم و به اتاق رفتم. برعکس خانه که بیشتر جاهایش خالی از وسایل بود، اینجا سرویسی کامل داشت. اتاقی بسیار بزرگ که در انتهایش پنجره های سرتاسر روبه باغ و در کنار پنجره، تخت خوابی دونفره قرار داشت که به وسیله ی پارتیشنی از قسمت نشیمن اتاق جدا شده بود. وسط اتاق، یک دست مبل به همراه میز تلویزیون وجود داشت. با دیدن خالی بودن اتاق، کامل داخل رفتم و در پشت سرم بسته شد. به روی مبل های قهوه ای اتاق نشستم و منتظر ماندم.

چند دقیقه بعد در باز شد و به داخل آمد. درست همان سال ها بود و هیچ تغییری نکرده بود. تنها مو هایش را از ته تراشیده بود که واقعا قیافه اش را خشن و زمخت کرده بود. جلو آمد و با اخمی که در صورت داشت پوزخند زد.

-مشتاق بودی منو ببینی. آره؟

مثل خودش پوزخندی بر لب زد.

-تو هنوزم آداب معاشرت بلد نیستی. نه؟

روبه رویم نشست.

-ما برای گل گفتن اینجا نیستیم.

دالیا:درسته؛ ما اینجا ییم تا سر یه سری از مسائل به تفاهم برسیم.

ساسان:برو سر اصل مطلب.

پایم را روی هم انداختم.

-صدری رو آزاد کن تا مدارکت رو بدم.

ابروهایش از هم باز شدن و کوتاه خندید.

-به صدری خیلی اعتماد داشتی. آره؟

سکوت کردم.

ساسان:واسه خاطر اون خودت رو انداختی تو این آتیش؟

باز هم به سکوتم ادامه داد.

ساسان:تمام زندگیت رو میدونم. حتی ازدواج با میلاد عطائی.

غافلگیر شدم اما خودرا کنترل کردم و همچنان سکوتم را نشکستم.

ساسان:حتی گرایش سینا رو به دختر.....

صدایم را بلند کردم.

-خفه شو! اسم دختر منو به دهنه نیار.

بلند خندید.

-انقدر زود جوش نیار! حالا مونده تا عصبانیت.

دالیا:چیزی نمونده؛ رضایت بده و مدارکت رو بگیر.

جلو آمد ودستش را به روی زانو گذاشت و تکیه گاهش قرار داد. در چشم هایم خیره شد و گفت:

-منظورت همون مدارکی که دست مریم قبادی؟!-

اینبار دیگر به وضوح جا خوردم. اخم کردم.

دالیا: مریم کجاست؟

سرجایش برگشت.

ساسان: نگران نباش اون تو خونشه

دالیا: اگر بلایی سرش بیاد نابودت می کنم.

دستی به چانه اش کشید.

-اول بزار ببین از اینجا سالم میری بیرون بعد تهدید کن.

دالیا: صدری باید آزاد بشه.

سری به نشانه تاسف تکان داد.

ساسان: تو یا خیلی باهوشی یا واقعا احمقی.

سکوت کردم.

-تو اصلا چرا تونستی به صدری اعتماد کنی؟ فکری آینده ی دخترت برای یه غریبه ای که خاطر پول، هر

کاری می کنه انقدر مهمه که بخواد خودشو نابود کنه؟

دالیا: منظورت رو واضح بگو.

از جایش بلند شد و به سمت پنجره ی روبه باغ رفت. پشت شیشه ی تمام قد ایستاد و گفت:

-می دونستم سینا داره زیر آبی میره؛ برای همین صدری رو فرستادم برای سینا. کلاً اولیچگیشم دندون گردو

طمع کار بود. سینا از من، مدارکی جمع کرده بود که میتونست پلیس بین الملل رو دنبالم بندازه. برای همین

دست و پامبسته بود. صدری اومد زیر دستش و با چند نقشه ی حساب شده، جونش رو برای سینا گذاشت تا

تونست اعتمادش رو جلب کنه. خیلی تلاش کرد اما نتونست اون مدارک رو پیدا کنه تا اینکه رسید به اتفاقات بین

تو و سینا. با فکر فرارت، همه چیز بهم میریخت. برای همین، مجبور به کنترل تو هم شدم و صدری رو به سمت

تو فرستادم. تو مدتی که سعی در پیدا کردن اون مدارک داشتم، سروکله ی یه افسر آگاهی پیدا شد. انقدر سمج

بود که ظرف مدت بیست روز، تمام زندگی نامه ی منو رو کرد و با پرونده سازی، مانع خروجم از ایران شد و اون

روز به بعد، سایه به سایه دنبالم اومد

تو بد مخمسه ای گیر کرده بودم تا اینکه صدری اومد پیشم وبا گفتن نقشه ای که کشیده بود، دوباره من رو به زندگی برگردوند. به رویم چرخید.

ادامه داد:

-:صدری تمام اطلاعات زندگی محمد عطائی رو

به دست آورده بود. کسی که لحظه به لحظه داشت من رو به نابودی دعوت میکرد.

گیج شده بودم. مغزم برای آن همه اتفاق گنجایش نداشت.

ساسان:نقشه کشیده بود، تورو به عقد میلاد عطائی در بیاره وبعد با دزدیدن بهار، تورو مجبور به جاسوسی ما بکنه ومهم تر از اون، به وسیله ی تو بتونیم محمد عطائی رو زمین بزنینم.
نیش خند زد.

-:الحق که نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد ولی آقای باهوش، محمد عطائی از زندگی من خبر

داشت وحتى میدونست سینا قاچاق چیه موادمخدره.

لبخند زد.

-:درسته ؛ میدونست .ما خودمون خواستیم بدونهو به قول صدری، فکر می کردن ما طعمه ی اونا شدیم اما اونا

طعمه ی ما بودند.صدری تمام وقت برای پیدا کردن اون مدارک تلاش کرد اما هربار دست خالی برمی

گشن. سینا به صدری شک کرده

بود و برای همین از بین آدمای خود صدری، یکپرو جاسوسش می کنه که از شانس بد من، طرف واقعا اینکارو می کنه و راپورت صدری رو به سینا میداده. اون شبی که تو قرار بود فرار کنی واقعا می خواستیم تورو از مرز ترکیه رد کنیم وبه میلاد برسونیم اما مقصد بعدتون اتریش نبود. بلکه همون ترکیه می موندین تا به وسیله ی تهدید میلاد برای برادرش، حکم ممنوع خروج من رفع بشه .قرار بود صدری خودش مدارک رو پیدا کنه حتی شده سینارو بکشه .اما با فهمیدن فرار تو،سینا همه چیزو بهم ریخت وتمام نقشه های مارو از بین برد.با افتادن تو ،توی زندان وصدری توی بیمارستان . من دیگه کاری از دستم بر نیومد تا اینکه از تو زندان یه نفرو پیدا کردم تا از تو حرف بکشه اما بازم شانس با من نبود وتو به حرف نیومدی .مریم قبادی، خیلی بیشتر از اون ساک پولی که تو از زن صدری گرفته بودی از من گرفته بود اما نتونست برام کاری کنه .می خواستم نابودش کنم اما انقدر خودم گیر افتاده بودم که وقتی برای مریم قبادی نداشتم.اما الان خبر بهم رسیده که از اول هم مدارک مربوط به من دست تو بوده.

متوجه نشدم. من تنها مدارکی که در دست داشتم همون مدارک کپی شده دست مریم بود.

-منظورت چیه؟

ساسان:منظورم همون مدارکی هست که سینا بهت داده

دالیا:اما من چیزی از سینا نگرفتم .

ساسان:بین دالیا ، در هر صورت تو از اینجا سالم بیرون نمیری؛ بهتره برای حفظ جون برادرتم که شده، مدارک رو تحویل بدی.

هنوز از شوک خیانت مریم وصدری در نیامده بودم که با شنیدن نام تیم، از کوره در رفتم وازجایم بلند شدم.فریاد زدم.

-برادرم کجاست؟

پاهایش را روی هم انداخت ودر کمال خونسردی گفت :

-با میلاد عطائی دنبال تو می گردن. البته فعلاً .

به سمتش رفتم وقبل از رسیدن به او در باز شد وهمان مرد داخل آمد.

ساسان :بهتره آروم باشی؛ اینجوری اصلاً به نفعت نیست.

دالیا:به روح بهارم اگر بلایی سرش بیاد ،من خودم تورو با همین دستام خفه می کنم. خندید.

-تهدیدهاات رو بزار برای خودت فقط گوسشات روبازکن.من هرطوری باشه اون مدارک می گیرم ازت .بهتره قبل از عصبانیت من، خودت تحویلشون بدی.

خشمگین فریاد زدم.

-من چیزی نمی دونم.

ساسان:فکر می کنم یه بار مورد ترحم.....سینا قرار گرفتی. فکر نکنم دوست داشته باشی این درد دوباره بکشی .

دیوانه شدم. به سمتش هجوم بردم که مرد مقابلم قرار گرفت وبا زدن سیلی مرا به زمین انداخت.از رو نرفتم .از جا بلند شدم که بازهم سیلی مرا زمین گیر کرد .

ساسان از روی مبل بلند شد وروبه مرد گفت:

-مهمونی تموم شده، وقتشه بفهمه ما شوخی نداریم.

با تمام شدن حرفش ،لگد هایی به روی شکم وپهلوهایم نشست .از درد حتی توان ناله کردن را هم نداشتم .با

دست مچ پایش را گرفتم وناخن هایم را درون گوشت پایش فرو کردم .با درد آمدنش، وحشیانه موهایم را

گرفت ومرا از زمین بلند کرد وبا فریاد گفت :

-منو میزنی حرو.....

مشتی به صورتم زد که دنیا را برایم تاریک و مرا از هوش برد.

چشم هایم را به زور باز کردم. انگار چیزی پشت پلکم سنگینی میکرد. دست به رویشان گذاشتم و با برخورد دستم از درد به خودپیچیدم. تمام بدنم درد میکرد. قدرت چرخاندن سرم را نداشتم. انقدر سنگین و بی حال بودم که برای تکان دادن بدنم تمام زروم را به کار گرفتم اما حتی موفق نشدم تکانی کوچک بخورم. بعد از تمام شدن انرژیم، برای حرکت دادن بدنم خسته و ناامید شدم. آن حیوان چنان مرا زده بود، که فکر نمی کنم حتی یک جای سالم در بدنم باقی مانده باشد. گلویم خشک شده بود و لب هایم برهم چسبیده بود. خسته از تقلا کردن هایم فریاد زدم.

دالیا: کسی اینجا نیست؟

صدایی نیامد دوباره فریاد کشیدم.

-کسی اینجا نیست؟

صدای قدم های کسی آمد. به زور کمی سرم را چرخاندم و به در نگاه انداختم. در باز شد و مردی جوان وارد اتاق شد. یکر است به سمت آمد و گفت:

-آروم باش؛ اومدم.

بالای سرم قرار گرفت.

مرد: بلاخره به هوش اومدی؟

زبان به روی لب هایم کشیدم.

-تشنمه.

بی حرف به بیرون اتاق رفت و با یک لیوان برگشت. بالای سرم نشست. دستش را به زیر سرم برد و آرام بالا آورد و لیوان را به روی لب هایم گذاشت.

با خوردن آب، جانی دوباره گرفتم و تشکر کردم. لبخندی زد و همانطور آرام سرم را به جایش برگرداند و گفت:

-بهبتره استراحت کنی.

دالیا: من چند ساعته اینجوریم؟

ابروهایم از تعجب بالا رفت.

مرد: چند ساعت؟ شما چند روزه که بی هوش هستین؛ یه جورایی امید به برگشتنون نداشتم.

دالیا: چرا نمی تونم تکون بخورم؟

- برای دارو هاست. کم کم بهتر می شید اما با وضعیتی که شما داشتین، طول درمانتون کمی زیادتر از حد معموله.

دالیا: وضعیت؟ منظور تون چیه؟

جلو آمد و صدایش را کم کرد.

- ضربه هایی که به صورت و بدنتون خورده، خیلی سنگین بوده کتمام بدن شما کوفته و زخمی شده، مخصوصا صورتتون!

برایم مهم نبود. اما توان تحمل کردن دردش را هم نداشتم.

دالیا: به دارویی بده تا این درد من رو فلج نکرده.

به سرم دستم اشاره کرد.

- تازه به سرمت مسکن زدم. الان اثر می کنه. بهتره کمی بخوابی تا بتونی استراحت کنی.

با رفتنش، از اتاق خود به خود چشم هایم روی هم رفت و بسته شد.

بعد از دو روز توانستم روی پاهایم راه بروم و در این مدت، تنها همان مرد پرستار به دیدارم می آمد. به زحمت از روی تخت بلند شدم و با پای لنگان به سمت پنجره رفتم. می خواستم از انعکاس پنجره صورتم را ببینم. با دیدن خود، نتوانستم خود را بشناسم. جلوتر رفتم و به صورت منفجر شده ام نگاه کردم. روی گونه هایم کبودسیاه بود بدتر از آن گوشه ی سمت چپ صورتم و سمت راست پیشانی ام بود که بخیه خورده بود من حتی یادم نمی آمد پیشانی ام به کجا خورده. بی خود نبود نمی توانستم چشم باز کنم. زیر پلک هایم در اثر مشت هایی که به صورتم زده بود ورم و زخمی شده بودند. در کل در صورتم جز چشم ها و بینی ام چیزی سالم نمانده بود و لب هایم در اثر سیلی هایی که آن حیوان زده بود تمام زخم و ورم کرده بود. از پنجره فاصله گرفتم و به سر جایم برگشتم. در اتاق باز شد و مرد پرستار وارد اتاق شد.

- انگار روز به روز داری بهتر میشی. نه؟

نیش خندی به رویش زدم.

- آره. از سرو وضعم معلوم نیست؟!

- ناشکری نکن. همین که زنده موندی، شکر کن.

سکوت کردم و با خوردن قرص هایم از اتاق بیرون رفت و باز به روی تخت باز گشتم.

در همان حالت بودم که در اتاق بی هوا باز شد و ساسان به داخل اتاق آمد. به قدری عصبانی و خشمگین بود که از ترس سریع سر جایم نشستم. همان طور به طرفم آمد و دست در موهای بازم انداخت و با فریاد گفت:

- فقط تا تاریکی هوا وقت داری اون مدارک رو تحویل بدی والی، شب جوری تورو تو این اتاق نابود می کنم که برای سینا فاتحه بخونی؛ از اینکه تنهایی به حسابت رسیده.

پوست سرم در حال کنده شدن بود . ناله کردم و گفتم:

- به خدا نمی دونم داری از چی حرف میزنی.

صورتش را کنار گوشم خم کرد وبا نفرت و خشم گفت:

محمود خیلی از دستت شکار بود. قول میدم اگر امشب تورو بهش بسپارم، حسابی به زبون بیارتت.

فریاد کشیدم: تو یه حیوونی !!

خندید و موهایم را رها کرد و سرم را محکم به عقب هول داد.

- حالا مونده بفهمی من چه جور حیوونی هستم.

ابروهایش را در هم گره زد و صدایش را بلند کرد.

- اگر تا شب گفتمی که هیچ، بهت قول میدم مرگ خوبی داشته باشی ما اگر شب بشه خبری از

تو نداشته باشم، ان وقت باید آروزی مردن بکنی تا از دست من خلاص بشی.

منتظر جوابم نماند و به بیرون رفت. خدایا من برای ادای دین به صدری، خود را در آتش ساسان انداخته بودم. اما

او نامرد تر از این حرف ها بود. خدایا واقعا دیگه تحمل ندارم. من چگونه آن مدارک را پیدا کنم؟ یه چیزی به

ذهنم نمی رسید. استرس و ترس تمام وجودم را گرفته بود. من اگر باری دیگر آن شب را تجربه کنم، دیگر

مردن هم برایم بی معنا خواهد بود. به سمت پنجره رفتم. آفتاب در حال غروب بود و این یعنی چیزی به شب

نمانده بود. به خود نگاهی انداختم. نه ماتو به تن داشتم و نه کفشی به پایم. تنها همان تی شرت و شلوار به همراه

شالی که از مرد پرستار خواسته بودم و او با اصرارم او را بهم داد، داشتم.

پنجره را باز کردم تا پایین فاصله ای بالغ بر ۷ متر بود، اما هر چه بود تصمیم خود را گرفتم. به سمت در رفتم

و گوش کشیدم. هیچ صدایی نمی آمد و این یعنی تا وقتش به سراغم نخواهند آمد. باز به سمت پنجره برگشتم و با

دقت به اطراف نگاه کردم. واقعا پایین رفتن مساوی با مرگ بود که برای من مردن شیرین تر از ماندن در اتاق

بود. تنها چیزی که می توانستم از آن برای پایین رفتن رویش حساب کنم، همان شاخه درختی بود که مقابل

پنجره قرار گرفته بود. شاخه ای بسیار نازک، که مطمئن وزن مرا تحمل نخواهد کرد. قبل از اینکه ترس به دلم

راه پیدا کند، پنجره را کامل باز کردم و به لبه ی دیوارش رفتم. قلبم از شدت ضربان، در حال انفجار بود و تنم از

استرس خیس عرق. دستم را به شاخه ی نازک گرفتم و خود را به خدا سپردم. هر دو دستم را محکم به شاخه

گرفتم و خود را از پنجره به پایین انداختم. حدسم درست بود شاخه قدرت تحمل وزنم را نداشت و کامل به سمت

پایین رفت و مرا به درخت کوبید. دستم از شاخه رها شد و غیر ارادی شاخه ای دیگر که زیر دستم آمد گرفتم و باز به درخت کوبیده شدم و از فاصله ای ۲ متری روی زمین پرت شدم.

درد تمام وجودم را گرفته بود. بدتر از آن درد دستم بود که مرا بی حال کرده بود. از روی زمین که به صورت دَمَر و روی دستم افتاده بودم، بلند شدم و با دیدن دستم که استخوان آرنجم بیرون زده بود، شوکه شده بودم. به خاطر افتادنم روی آن، استخوان آرنج دستم شکسته و پوسته دستم را پاره و به بیرون زده بود. شالم را از سر برداشتم و به گردنم گره زدم و با تمام دردی که مرا تا پای مرگ برد، دستم را به روی شال انداختم و از جایم بلند شدم. مچ پای راستم تیر میکشید و نشان میداد اوضاع خوبی ندارد اما چاره ای جز رفتن نداشتم. من نه می دانستم کجا و نه حتی میدانستم چقدر زمان برای فرار داشتم، تنها میدانستم باید بروم.

راه افتادم و از میان درختانی بلند روبه پایین حرکت کردم تا بتوانم خود را نجات دهم.

درد دستم به قدری زیاد شده بود که دیگر توانی برای ادامه ی راه نداشتم. انگار واقعا آنجا جنگل بود نه باغ. هوا تاریک شده بود و من همچنان در حال رفتن بودم. تنها روشنایی نور ماه بود که آن هم با گذر از شاخه و برگ چیزی از نورش باقی نمی ماند. با رسیدن به جاده ای باریک متوجه شدم اشتباه کرده ام و واقعا در جنگل بودم. لگر راه جاده را میرفتم، به احتمال زیاد مرا پیدا میکردند. برای همین در امتداد جاده از همان داخل جنگل به سمت سر پایینی راه افتادم. همانطور لنگ لنگان قدم بر میداشتم که با شنیدن صدای ماشین، سر جایم ایستادم. با دیدن نور ماشین که از بالا می آمد خود را به درخت کناریم رساندم و پشت آن پنهان شدم. ماشین شاسی بلند مشکی پایین آمد و من با دیدن همان لعنتی که مرا به این روز در آورده کامل به پشت درخت رفتم. با سرعتی کم در حال پایین رفتن بودند و این یعنی به دنبال من می گشتند. بعد از عبور آنان تصمیم گرفتم جنگل را پایین بروم تا خدایی ناکرده گیر آنان نیوفتم.

یک ساعتی می شد که از جاده دور شده بودم و دیگر نایی برای رفتن نداشتم. به قدری تشنه بودم که زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. همانطور پایین می رفتم که با شنیدن صدای آب، گوش تیز کردم و سر جایم ایستادم. از صدای خروشان آب معلوم بود رودخانه ای پیش رویم است. برای رهایی از تشنگی، جانی دوباره گرفتم و با سرعت بیشتر قدم برداشتم. بعد از چند دقیقه، بلاخره به رودخانه رسیدم و بی آنکه صبر کنم جلو رفتم و کنارش نشستم. مشتم را پر از آب کردم و با ولع خوردم. روی لباسم برای آب خوردنم خیس شده بود و باعث لرزم شده بود. کنار آب روی زمین نشستم و به اطراف نگاه کردم. رو به رویم کوه و پشت سرم جنگل بود. من

در کجا بودم؟ تنها خدا میتوانست راه را نشانم دهد. نباید وقت را از دست میدادم، باید قبل از اینکه تمام آدم هایش را در این منطقه برای پیدا کردنم اجیر می کرد از اینجا دور می شدم. با بالا آمدن نفسم، دوباره راه افتادم و اینبار از کنار رودخانه به سمت پایین رفتم. آب کمتر و راه پهن تر شده بود. یاد معلم تاریخ مان افتاده بودم که

می گفت پایین هر رودی یک آبادیست. ای کاش حرفش درست در بیاید. واقعا دیگر توان تحمل درد دستم را نداشتم.

همانطور پایین می رفتم که جلوتر از خود چند نور دیدم. جلوتر رفتم و با دیدن چند خان، تمام وجودم لبریز از شادی شد. به راه خود ادامه دادم و تا رسیدن به آبادی از راه نایستادم.

به دهاتی کوچک رسیدم که خانه هایش تمام از کاهگل بود و در آن وقت شب تمام کوچه هایش خالی از آدم بود. شال را از دور گردنم باز کردم و به سر انداختم و دستم را با دست دیگرم گرفتم. خانه ها برق هایشان روشن بود اما صدایی از خانه ها بیرون نمی آمد. وسط کوچه ای که در آن چند خانه ی بزرگ قرار داشت ایستادم و سرم را روبه آسمان کردم.

-خدایا خسته شدم. خودت راه رو بهم نشون بده.

در خانه ی روبه رویم باز شد و دختری با لباس محلی بیرون آمد. با دیدن من، از ترس قدمی به داخل خانه گذاشت و با لهجه ای که شباهت به لهجه ی شمالی داشت، پرسید:

-تو کی هستی؟

در دل خدایم را شکر کردم و گفتم:

-نمی دونم. من گمشده بودم که از اینجا سر در آوردم

دختر نگاهش مهربان و لحنش دوستانه شد

-عیبی نداره؛ ترس به دلت راه نده. الان پدرم را صدا میزنم.

در را همان طور باز گذاشت و وسط حیاط رفت و پدرش را صدا زد. کسی از خانه شان بیرون آمد و مرد روبه دختر گفت:

-چیہ دختر؟ حیاط گذاشتی روی سرت؟

دختر سرش را روبه من چرخاند. و لبخندی زد و خطاب به پدرش گفت:

-مهمان گم شده داریم بابا

صدای کشیده شدن دمپایی هایش نشان از آمدنش را میداد. همراه دختر مردی میانسال آمد و با لبخند زدن گفت:

-دختر جان چرا به این شکل افتادی!؟

جلوتر رفتم و گفتم .

-من احتیاج به کمک دارم. می تونید کمک کنید؟

مرد داخل کوچه آمد و همراه دختر مقابلم ایستاد.

-باشه دختر جان، آروم باش. اول بیا داخل کمی به زخمه برسیم بعد هر کمکی خواستی من هست. (دست به روی چشم هایش گذاشت) به روی چشم.

همراهشان به خانه رفتیم. زنی که مادر همان دختر بود، به استقبالمان آمد و مرد به او گفت:

-مهمان خداست؛ راه گم کرده.

زن با خوشرویی خندید.

-خوش آمدید؛ بفرمایید.

خواستیم به داخل اتاق بروم که تازه متوجه ی پاهای کثیف و خون آلودم شدم. عقب رفتم و گفتم:

-تو نیام. پاهام زخمی و کثیف

مرد نگاهی متعجب به پاهایم انداخت و گفت:

-مهم نیست.

روبه دختر شد.

-آهو، یک تشت آب با دستمال تمیز بیا تا پاهاشو بشوریم و زخماشو رو ببندیم.

از خستگی روی پله ی مقابل در نشستیم و پایم را دراز کردم. آهو، با تشت آبی برگشت و خواست پایم را بشوید

که نگذاشتم و خود با دست سالمم آن را شستم و او برایم با دستمال هایی بزرگ و سفید برایم بست. به قدری درد

دستم زیاد بود که در طول تمام راه، اصلاً متوجه ی زخمی شدن پاهایم نشده بودم. بعد از تمام شدن بستن

زخمم، همراهشان وارد خانه یشان شدم. خانه ای که کل آن دو اتاق بود. زن برایم لیوانی از شربت می که دانم

چه بود آورد و گفت:

-بخور تا راه نفست باز بشه.

بی تعارف لیوان را از دستش گرفتم و تا قطره ی آخرش را نوشیدم.

مرد به کنارم آمد و با دیدن دستم گفت:

-شکسته؛ باید جاش بندازم.

نگاهش کردم.

-ولی این استخوانش بیرون زده.

آهو کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت.

-نگران نباش؛ پدرم در این اهالی شکسته بنده.

زن با چندین پارچه وتشت پر از آبی کنارم نشست و مرد آستین تی شرتم تا شانہ ام بالا زد وزن پارچه را در دهانم گذاشت و گفت:

-چند نفس عمیق بکش .

خواستم پیرسم برای چی که درد کشنده ای در تمام وجودم جاری شد و باضعفی که من داشتم ، مرا از حال برد. با درد دستم از خواب بیدار شدم و در جایم نشستم .هنوز کامل هوا روشن نشده بود .به دستم نگاهی انداختم .گچ گرفته شده بود و با پارچه ای به گردنم بسته شده بود.درد امانم را بریده بود.نگاهی به اطراف انداختم و در همان جایی که از درد بی هوش شده بودم برایم جا پهن کرده بودند . گوشه ی اتاق آهو خوابیده بود و به احتمال زیاد ، زن و مرد در اتاقی دیگر در خواب بودند.از جایم بلند شدم تا به دستشویی بروم.به سمت در رفتم و آن را آرام باز کردم و بعد به بیرون رفتم.سوز هوای صبحگاهی لرزه ای در جانم انداخت. دمپایی های آهو را به پایم کردم و به حیاط نگاه کردم. انتهای حیاط، در قسمت راستش، اتاقکی بود که به احتمال زیاد باید دستشویی می بود.

درد و سوزش پاهایم مانع از برداشتن قدم هایی بلند می شد.بعد از دستشویی، مقابل روشویی قرار گرفتم و دست هایم را شستم.به صورت آب زدم و از درد صورت به خود پیچیدم. آینه را نگاه کردم. وایی! خدایا من با این چهره، دیشب مقابل آن دختر ظاهر شده بودم؟! بی خود نبود جا خورده بود و از ترس به داخل خانه شان برگشت.دیشب به قدری خسته و دستم درد میکرد که اصلاً به یاد زخم های صورتم و یا پای برهنه ام نبودم.چه کسی باورش میشود ، دختری با دست شکسته و صورتی زخمی، بدون کفش ۶ساعت پیاده رفته باشد!؟؟ تنها کسانی مرا می فهمند که از ترس آبرویشان پا به فرار گذاشته باشند.

به داخل برگشتم و در را بستم.با صدای در، آهو بیدار شد و در جایش نشست.

سلام کردم و به جایم رفتم.

-ببخشید بیدارت کردم.

به بیرون نگاهی کرد و گفت:

-وقته اذانه ؛ باید بیدار می شدیم.

از جایش بلند شد و به سراغ سماور گوشه ی اتاق رفت .پارچ پر آب کنارش را در آن خالی کرد و زیرش را روشن کرد.به جایش برگشت و با دیدنم،لبخندی زیبا به روی صورت نشان داد و پرسید

-بهتری؟

دالیا:بد نیستم؛ ولی درد دستم زیاده.

آهو:به خاطر استخوان و بخیه های دستته.

دالیا: بخیه؟؟؟

-اره بابام برای بستن جای زخم، مجبور شد چند تا بخیه برات بزنه.

تشکر کردم و پرسیدم:

-من می تونم یه زنگ بزnm.

آهو: اره؛ بابا جان بیدار بشه بهش می گم.

-راستی اینجا کجاست؟

-روستای وانا نزدیک به آمل.

وایی خدایا من کجا بودم؟! اصلا از کجا به اینجا آمده بودم؟؟

بعداز بیدار مرد وزن، از آنان خواستم زنگی بزnm که زن سریع تلفن خانه را برایم آورد و گفت:

-مظفر خان، رفتن نون بگیرن. من و آهو هم پایین تو آشپزخونه هستیم؛ راحت باش.

به سمت در رفت و آهو را صدا زد. تلفن را از جایش برداشتم. باید به چه کسی زنگ میزدم؟ مطمئناً ساسان خانه و خانواده ام را زیر نظر گرفته بود و به آنها نمی توانستم زنگ بزnm. میلاد هم که از روز اول زیر نظر ساسان بوده و حتی شاید آمدن به ایران اوهم جزو نقشه های ساسان باشد. در این وقت صبح، تنها کسی که برایم مانده بود و می توانستم با او تماس بگیرم آروان بود. تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم. بوق ها یکی پس از دیگری خورده می شد و من همچنان منتظر شنیدن صدای آروان بودم. ناامید شدم و خواستم تلفن را روی دستگاهش بگذارم که صدای خواب آلودش را شنیدم.

آروان: بله؟

دالیا: سلام.

سکوت کرد و نفس های پشت همش نشان میداد از جایش بلند شده است.

آروان: دالیا، تو معلومه کجایی؟

دالیا: آروان، گوش کن؛ وقت ندارم. میتونی بیایی دنبالم؟

مکثی کرد و گفت:

آروان: کجا باید بیام؟

دالیا: روستای وانا، نزدیک به آمل؛ اومدی تو روستا، سراغ خونه ی مظفر شکسته بند رو بگیر. فقط با خودت یه

جفت کفش با یه دست مانتو و لباس بیار.

آروان: سعی می کنم زود خودم رو بهت برسونم.

دالیا: منتظرم.

با قطع تلفن ، به جایم برگشتم و ترجیح دادم انتظار را در خواب بگذرانم.

موهایم نوازش می شد و دستی به روی صورتم کشیده می شد. کسی به روی صورتم خم شد و نفس هایش گوشم را به قلقلک انداخت و صدایم زد:

-: دالیا جان ؟

چشم گشودم و صورت چرخاندم. در آن فاصله ، تنها چشم های میشی رنگش را می توانستم بینم. عقب رفت و با دیدن صورتم اخم کرد و با ناراحتی پرسید:

-: کار میلاده؟

پوزخند زدم و از جایم بلند شدم و نشستم. نگاهش به دست گچ گرفته و بعد به صورتم افتاد. دستش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و با نابوری پرسید:

-: کی تورو به این روز در آورده؟

سرم را به عقب کشیدم و بی توجه به سوالش پرسیدم:

-: لباس آوردی؟

اوهم توجه ای به سوالم نکرد و با عصبانیت پرسید:

-: کار اون مردک. آره؟

پوفی کشیدم.

-: آروان الان حوصله ی سوال جواب ندارم. دنبال یه جای امن می گردم. جایی که حتی نازار هم از اون اطلاعی نداشته باشه.

از جایش بلند شد .

-: تو اون ساک کنار دیوار، چند دست لباسه، بپوش؛ بیرون منتظرت هستم.

با رفتن او، آهو به داخل آمد و کمکم کرد تا مانتوی نازار را به تن کنم. با پوشیدن مانتو و شالی تمیز، به حیاط رفتم. آروان در حال صحبت با مرد بود. هر کاری کردم، نتوانستم کفش های نازار را با آن همه پارچه ی بستن شده به

دور پاهایم بپوشم و دست آخر با دمپایی های مردانه ی مرد ، رضایت به رفتن دادیم.

از مرد و خانواده اش همراه آروان تشکر کردم و به بیرون خانه آمدم. با دیدن ماشین شاسی بلند مشکی

رنگ ، نفس در سینه ام حبس شد و به عقب رفتم. با برخورد به آروان ایستادم. رد نگاهم را گرفت و گفت:

-: ماشینم بنزین نداشت برای همین با ماشین بابا اومدم.

نفسی بلند کشیدم وبعد با خیال راحت به سمت ماشین رفتم. با افتادن در جاده، آروان نیم رخم را نگاه کرد و گفت:

-میدونم وقته مناسبی برای سوال جواب نیست، ولی من دارم با دیدن وضعیت دیوانه میشم. پس بگو تا خیالم راحت بشه.

نگاهش کردم.

دالیا: چی بگم؟

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به رویم چرخید.

آروان: کار کیه؟

دالیا: ساسان .

یک ابرویش بالا رفت.

-: ساسان؟

-: برادر شوهرم.

خشمگین شد و دستش را مشت کرد و به روی فرمان ماشین کوبید.

آروان: وای دالیا: تو چه آدم کله شقی هستی. بهچه جراتی این کارو باهات کرده؟

به روی جاده شدم .

-: اینکارش حتی یک صدم ضربه های قبلش نیست.

به نیم رخم خیره ماند .

-: یعنی چی؟

پوزخند زدم.

-: چند سال بعد از زندگی، سروکلش پیدا شد. سینارو برد تو کار قاچاق مواد مخدر. اوایل

نفهمیدم اما بعد فهمیدم. با این حال، برای بهارم سکوت کردم و به زندگی نکبتم ادامه دادم. چند وقتی می شد با حال بدی به خونه میومد که یه شب بهش اعتراض کردم و بدتر از این زخم ها به سرم آورد. بعد از اون، هر بار که با اون حال میومد بهارو می خوابوندم و خودمم به اتاقم می رفتم. یه شب که دوباره با اون حال اومد، سریع بهارو به اتاقش وبعد از خوابیدن اون به اتاقم رفتم و قرصی آرامبخش خوردم و خوابیدم. با صدای جیغ بهار چشم باز کردم. به تصور اینکه از روی تخت افتاده باشه سریع به اتاقش رفتم که ای کاش نبود می شدم ولی اون صحنه رو

نمی دیدم.....

تمام اتفاق هارا برایش تعریف کردم و او تنها گوش کرد و لحظه به لحظه دستش به دور فرمان بیشتر فشرده می شد. با گفتن ازدواج اجباری ام سکوت کردم و به صورتش نگاه کردم. چشمهایش به خون افتاده بود و رگ روی پیشانی اش برجسته شده بود.

نیش خند زدم و ادامه دادم.

-این ها همه به یک طرف، خیانت صدری و مریم طرفه دیگه

با فریاد پرسید:

-چی؟

دالیا: صدری برای جاسوسی ساسان اومده بود و سینا برای کنار گذاشتن ساسان مدارکی که مربوط به پلیس بین الملل میشه، جمع کرده و مربوط به کارهایی که ان و انجام میداده. صدری هر کاری می کنه تا اون رو پیدا کنه اما موفق نمی شه، تا اینکه درگیری های من با سینا شروع میشه و بدتر از اون، پلیس ایرانم متوجه کارهای خلاف ساسان میشه و یکی از ماموران کار کشتشون رو مامور یا بهتر بگم موی دماغ ساسان می کنن؛ انقدر پاپیچش می شه تا اینکه یه سری مدارک ازش پیدا می کنه و کلا ممنوع الخروجش می کنن. برای زمین زدن مامور، صدری نقشه می کشه که از من استفاده کنه و با جور کردن مراسم عقد و به نظر کمک کردن اون ها به من، منو به عقد میلاد در میارن تا با دزدیدن بهار، من رو مجبور به هر کاری بکنن. اما سرنوشت بازی خودشو می کنه و ساسان به دنبال مدارکیه که من حتی یکبار هم اونو ندیدم. مریم رو هم تو زندان برای زیر زبون کشی اجیر می کنه که بازم تیرشون به خطا میره و دستشون همچنان داخل حنا باقی مونده.

به صورت تم نگاه کرد و در چشم هایم خیره ماند. نمی دانم چه چیزی در نگاهش بود که مرا هم پایبند نگاهش کرده بود. با بوق ماشینی به خودش آمد و گفت:

-برو عقب استراحت کن تا برسیم.

می دانستم برای درک و فهمیدن تمام این اتفاقات، نیاز به زمان دارد. برای همین، صندلی را تا انتها خواباندم و گفتم:

-همین جا خوبه؛ فقط داری کجا میری؟

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

آروان: تهران.

بر عکس اعتمادی که به صدری داشتم و در تمام مدت دل نگران بودم، این بار با اعتماد کردن به آروان، بی نهایت آرام گرفته بودم و در کنارش بر خلاف تمام این چند سال زندگی که در جنگ و پریشانی بود، به آرامش رسیدم.

آروان: دالیا جان؟

با صدای آروان چشم گشودم و در جایم نشستم، نگاهش کردم. من اشتباه می کردم یا او واقعا لبخند بر لب داشت.

دالیا: سلام.

آروان: سلام عزیزم.

هر دو ابروهایم بالا رفت.

-:جانم؟؟!

لبخندی کوچک زد

-:چیه؟ عادت کردی همیشه دعوا کنیم؟؟!

به روی خیابان چرخیدم.

دالیا: آخه عادت به دلبری کردنم نداشتم.

بلند خندید و زیر لب دیوانه ای گفت واز ماشین پیاده شد. خیابان برایم آشنا نبود. در ماشین باز شد و آروان با همان لبخند بر روی لب هایش گفت:

-:بهتره از این به بعد، به این برخورد عادت کنی؛ اونی که تو باهاش آشنا شدی، با من غریبه بود.

از ماشین پیاده شدم و پرسیدم:

-:ما کجا هستیم؟

در ماشین را بست. قفل کرد واز روی پل به پیاده رو رفت.

آروان: آوردت خونه ی خودم.

به دنبالش رفتم.

-:خونه ی خودت؟

مقابل آپارتمانی ایستاد.

-:فکر نمی کردی که من با پدر مادرم زندگی کنم؟؟

به داخل رفتیم و مقابل آسانسور ایستادیم.

دالیا: چرا دقیقا همی فکرو می کردم.

به چشم هایم نگاه کردو با حالتی خنده دار، گفت:

-: لابد زنم برای همین رفته؟

خندیدم وبا لحن شوخی گفتم

:-اون که جونش رو برداشته و رفته

نوک بینی ام را کشید .

دالیا :چرا توام مثل میلاد به این بینی من گیر دادی؟

لبخند از روی لبانش رفت. کمی جدی شد وبا رسیدن آسانسور در طبقه ی سوم ،در را باز کرد وجلوتر از من پیاده شد.به دنبالش رفتم و آپارتمان تک واحد بود. آروان در را باز کرد وکنار در ایستاد وگفت

:- برو تو

به داخل رفتیم .جلوی در مقابل جاکفشی، دمپایی های مظفر را از پایم بیرون آوردم وبه سالن بزرگی که با نهایت سلیقه چیده شده بود رفتم.سالنی بزرگ که با دودست مبل راحتی سفید وآبی ویک مبل سلطنتی تمام چوب ، به همراه میز ناهار خوریش چیده شده بود. روبه روی در خانه، راه رویی که به سمت راست وچپ راه داشت ، دیده می شد .در سمت چپ ورودی خانه ، آشپزخانه ای اپن بود.آروان از کنارم گذشت وگوشی وسوئیچ ماشینش را روی میز گذاشت وروبه من ایستاد.

:- بهتره یه دوش بگیری

جلوتر رفتم

:- لباس ندارم

چرخید وبه سمت همان راه رو رفت

آروان :نگران نباش؛ اینجا لباس هست. بهت میدم.

با رفتن او، به روی یکی از مبل های راحتی نشستم.آروان چند دقیقه بعد همراه یک دست لباس برگشت و کنارم روی دسته ی مبل گذاشت وبه آشپزخانه رفت.از کشوی زیر میز آشپزخانه ،چند کیسه ی بزرگ بیرون آورد و به سمتم آمد.مقابلم رو زانوهایش نشست وگفت

آروان:دستت رو بیار جلو

تکیه ام را از مبل جدا کردم وبه جلو رفتم وبا دقت تمام گچ دستم را با کیسه ها پوشاند وبعد پارچه ها را از روی پاهایم باز کرد.با دیدن وضعیت پاهایم ابروهایش را در هم فرو کرد و خط مابین پیشانی اش را به نمایش گذاشت.

آروان :دالیا ،با این پاهای بدبخت چیکار کردی تو ؟

به پاهایم نگاه کردم و پوزخند بر گوشه لب نشاندم.

-: وقتی پای آبروت وسط باشه؛ پا که هیچ، از همه جونت می گذری.

با یاد آوریه دلیل فرارم و اینکه از کجا تا کجا پیاده رفتم؛ با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت همان راه رو رفت و این بار به سمت راست راه رو رفت. در بین راه با خود گفت:

-: فقط دستم بهت برسه ساسان ملکی

صدایم زد. از جایم بلند شدم و با تمام سوزشی که کف پاهایم داشت، به سمتش رفتم. راه رو به دو قسمت تقسیم شده بود. از سمت راست، با سه در و از سمت چپ با دو در، به سمت در نیمه باز رفتم. همزمان با رسیدن من، آروان از حمام بیرون آمد و سر به زیر گفت:

-: وان رو برات آماده کردم. بهتره کمی داخلش استراحت کنی.

چرخید و به دری دیگر که داخل حمام بود، اشاره کرد.

-: اون در به داخل اتاق باز می شه. میتونی از اون اتاق استفاده کنی؛ لباسات رو میزارم اونجا.

از اینکه او این همه به فکرم بود و تمام حواسش به راحتی من بود، خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم.

دالیا: مرسی!

بی حرف از کنارم گذشت و به سالن رفت. داخل حمام شدم. حمامی بسیار بزرگ که با دیوارهایی کوتاه به سه بخش تقسیم شده بود. قسمتی وان حمام، قسمتی دوش و قسمت کناری در، دستشویی فرنگی بود. وسط حمام هم سکویی گرد از سنگ وجود داشت که مرا یاد حمام های ترکی می انداخت. به سمت وان رفتم و با دیدن قیچی لبه ی وان، لبخند زدم. او فکر همه چیز را کرده بود.

برعکس تمام این مدت، آروان وان را پراز آب گرم، چیزی که از یاد برده بودم کرده بود و با این یادآوری، باعث آرامش و کم شدن دردهایم شده بود. حوله ی تنی آویزان شده بر روی دیوار رختکن را پوشیدم و به اتاق رفتم. اینجا خودش خانه ای کوچک بود. سالنی که حداقل پنجاه متر بود. بالای سالن، تختی دو نفره و، پایین سالن، مبل راحتی و تلویزیون مقابلش و در روبه رو و کنار پنجره ها، آشپزخانه ای بسیار کوچک که تنها یک سینگ، یخچال کوچکی کنار دیوار و دستگاہ های چایی ساز و قهوه ساز روی کانتور روبه اتاق قرار داشت. این اتاق واقعا زیبا و خوش رنگ چیده شده بود. مطمئناً کسی اینجا را چیده که از دکوراسیون میدانسته. اتاق پر بود از رنگ های سفید، آبی نیلی، بنفش بادمجونی، صورتی و لیمویی. واقعاً که آدم خوش سلیقه ای بوده است.

آروان، لباس هارو به روی مبل گذاشته بود. با دیدن لباس ها، باری دیگر خجالت کشیدم. او باز هم با فکر همه چیز، برایم لباس آماده کرده بود.

بعد از پوشیدن لباس ها ، به داخل حمام رفتم ولباس هایی که نشان از گذراندن یک شب وحشتناک را داشت ، در سطل زباله ی داخله حمام ریختم ودر آن را گره زدم. راه رفتن برایم واقعاً سخت بود و باید باز هم پاهایم را پانسمان می کردم. آروان در آشپزخانه مشغول چیدن میز بود.به میز نگاه کردم. میز صبحانه چیده بود. اصلاً متوجه ی گرسنگی ام نبودم. با برگشتن به سمت میز ،مرا دید و باز لبخند زد.این مرد امروز زیادی لبخند نمی زند؟

آروان :بیا بشین

بی حرف وارد آشپزخانه شدم و لنگ لنگان پشت میز نشستم. آروان چایی هارا روی میز قرار داد و بعد به سراغ کابینتی در گوشه ی آشپزخانه رفت و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت.مقابل پایم روی زانوهایش نشست وپایین پاچه ی شلوارم را بالا زد و با دقت پایم را پانسمان کرد. واقعا این مرد همان آروان قبل است؟؟ از جایش بلند شد ونگاهی به صورتم انداخت وپمادی از داخل جعبه بیرون کشید.تمام زخم های پشت پلکم وپیشانی ام را با آن پماد پوشش داد و با رسیدن به زخم کنار لبم به چشم هایم نگاه کرد وپماد را به سمتم گرفت

آروان:اینو بز نرو زخمت. نمیزاره اثری ازشون بمونه

پماد را از دستش گرفتم و به روی زخم های لبم آن را زدم.آروان لقمه ای از گردو و پنیر برایم گرفت و به سمتم گرفت

-:بخور ؛ فکر کنم چند روزی میشه چیزی نخوردی

تشکر کردم و لقمه را از دستش گرفتم.با خوردن لقمه ،لقمه ای دیگر برایم گرفت و تا آخر صبحانه،به کارش ادامه داد.با سیر شدنم، آخرین لقمه را از دستش گرفتم وگفتم

-:مرسی؛ دیگه نمی خورم.

اخم کرد و با ناراحتی ،گفت

-:اندازه ی یه گنجشگ خوردی؛ این چه وضعیه؟

لبخند زدم و تشکر کردم .لیوان چایی ام را برداشتم و او مشغول صبحانه خوردن شد.با تمام شدن صبحانه اش، از روی صندلی اش بلند شد تا میز را جمع کند.از جایم بلند شدم تا کمکش کنم که مچ دستم را گرفت وگفت

-:بیا برو تو حال بشین؛ الان میام.

به صورت مهربانش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

!:- امروز زیادی مهربون شدی

مچ دستم را رها کرد . لیوان های چایی را برداشت و به سمت سینگ رفت.

آروان : برو دالیا؛ شیطون نشو

منظورش را متوجه نشدم اما دنبالش را نگرتم و به سالن رفتم.

به سالن رفتم و مقابل تلویزیون روی مبل راحتیسفید رنگ نشستم. تا الان ساسان حتما عکس العمل نشان داده بود. دلشوره ای به جانم افتاد و با یاد آوریه تهدید ساسان بدتر شدم. به احتمال زیاد، اگر دستش به من نرسد، سراغ تیام خواهد رفت. خواستم از جایم بلند شوم که آروان آمد و وری مبل کناریم نشست. عقب رفتم و به مبل تکیه دادم

دالیا: آروان، نگران تیامم. می شه بهشون زنگ بزنی؟

لبخند زد و از روی میز موبایلش را برداشت.

-: آروم باش؛ الان زنگ می زنم.

بعد از چند بوق، بلاخره جواب داد. آروان موبایل را روی اسپیکر گذاشت و شروع به صحبت کرد.

آروان: سلام، خبری نشد؟

صدای خسته و ناراحتش را شنیدم.

-: نه خبری نشده. میلاد می گه روش رو تا جاده ی هراز زدن ولی بعدش معلوم نیست کجا بردنش.

از ناراحتی و غم درون صدایش، بغض در گلویم پیچید. نمی توانستم او را از خود مطلع کنم چون احتمال داشت در خانه مان دستگاہ شود کار گذاشته باشند یا حتی تلفنمان را بشنوند.

آروان : نگران نباش؛ دالیا می تونه از خودش مراقبت کنه .

به یکباره به زیر گریه زد و گفت :

-: آروان، دالیا تنهاست. دالیا خیلی وقته که تنهاست . من واقعا شرمم می شه بگم برادرشم؛ وقتی اون این همه

درد کشید، ولی خم به ابرو نیاورد.

تازه می فهمم چرا دوست نداشت زنده بمونه . تازه می فهمم دردش از مرگ بهارم بیشتر بوده. آروان اون

درد کارهای سینا رو چه جوری تحمل کرده؟؟ اون انقدر مهربون بود که بخاطر به خطر افتادن من، حتی یک

کلمه هم به روی من نیاورد. من خیلی پستم؛ پون نتونستم کنارش باشم. خیلی پستم چون نتونستم مراقبش

باشم. خواهری من، همیشه مراقبم بود. بعضی موقع ها از دست کاراش حرص می خوردم چون مثل مامانم محبت

می کرد، تازه می فهمم مهرش خواهری نبود بلکه مادرانه بود . دارم دیوونه می شم. اگر بلایی سرش

بیاد، خودم رو هیچ وقت نمی بخشم؛ هیچ وقت!

اشک هایم آرام از گوشه ی چشم هایم سرازیر شد و من توانستم اندکی از بغض کم کنم.

آروان نگاهی به چشم های بارانی ام کرد و به تیام گفت:

-: ما همه به خاطر قضاوت اشتباهمون به دالیا مدیونیم. هرچند مطمئنم که انقدر قلب بزرگی داره که حتی به دل هم نگرفته ، اما به وقتش از دلش در میاریم .

در عمق چشم هایش اسیر شده بودم و نمی توانستم نگاهم را از آن چشم ها بگیرم . نمی دانم در نگاهش چه بود، اما هر چه بود ، مرا آرام و دور از این دنیا می کرد.

با صدای تیام به خودش آمد و نگاهش را دزدید.

تیام : امیدم فقط به خداست ؛ فقط دستم برسه به اون آدمایی که خواهرم رو دزدیدن.

آروان : مراقب خودت و خانوادت باش. ممکنه داستان اونجوری که ما فکر می کنیم نباشه ؛ بی گذار به آب زن.

تیام : باشه . فعلاً!

با قطع تماس پرسیدم.

-: شما چه جوری فکر می کنید؟؟ تیام از کجا فهمیده بهار چی کشیده؟

به مبل تکیه داد و با همان نگاهی که رنگش عوض شده بود ، گفت:

-: اینکه شاید شما رو گروگان گرفته باشند و این

یعنی ؛ برادر آقا میلاد نخواسته اصل ماجرا رو بشه و جالب اینکه خود میلاد یه قسمت کوتاه گذشته رو گفته.

دالیا: برادر میلاد؟ اصلاً چرا باید میلاد قسمتی از گذشته ی منو بگه؟

آروان : میلاد به برادرش خبر داد.

دالیا : جالبه ! حتی جالب تر از اون ، اینکه برادرش پنهان کاری کرده. به نظرت چه دلیلی می تونه داشته باشه یا

اصلاً دلیلی برای کار میلاد وجود داره؟؟

دستی به ریش های کوتاهش کشید.

-: نمی دونم ولی این نشون میده اونها هم چیزی

برای پنهان کاری دارن. البته به نظرم میلاد از دهنش در رفت که بهار چه اتفاقی براش افتاده.

دالیا: من باید چیکار کنم ؟

نفسی بلند کشید و به جلو آمد. دسته ای از موی بازم را به دست گرفت و بعد گفت:

-: بهتره بری موهات رو خشک کنی. منم یه چندتا تلفن بزنم بعد حرف میزنیم.

موهایم را از دورم جمع کردم و به شانہ ی چیم ریختم .

- خشک می شن؛ عادت ندارم به خشک کردن موهام.

به ظاهر اخمی کرد و گفت:

- بیشتر سردرد هایی که می گیری، برای همین خشک نکردن موها ته .

از جایش بلند شد.

آروان : بیا تا بهت سشوار بدم .

دالیا : من با این یه دست، چه جوری این همه مورو سشوار کنم ؟

آروان : جهنم و ضرر! خودم برات سشوار می کشم.

از جایم بلند شدم و به دنبالش رفتم. وارد همان اتاق شد و به صندلی میز آرایش اشاره کرد .

آروان: برو بشین اونجا؛ تا من از کمد سشوار بیارم.

به پشت میز آرایش نشستم و آروان به سمت کمد کنار در حمام رفت و از داخلش سشوار را بیرون آورد. با دقت

تمام، موهایم را خشک و بعد برایم بافت. به شوخی گفتم:

-: خوش به حال آفشید؛ با همچین بابایی !

ناگهان به یاد بهارم افتادم. او چرا همچین پدری نداشت؟ اصلاً او چکار کرده بود که مستحق پدری مثل سینا بود.

آروان دستش را جلوی صورتم به حرکت در آورد و گفت:

-: کجا رفتی تو؟

لبخندی کوتاه زدم .

-:هیچی؛ همین جا هستم.

در چشم هایم خیره شد و بعد از مدتی پرسید:

-: تو با میلاد چیکار می کنی؟

جا خوردم از سوال بی موقعه اش!

دالیا: چه طور ؟

-: ازش جدا می شی؟

دالیا: خوب معلومه؛ من و اون، تکلیف خودمون رومی دونیم .

پوزخند زد.

-: تو آره؛ ولی اون نه.

دالیا: یعنی چی؟

سکوت کرد و باز در چشم هایم خیره ماند.

-: حسی بهش پیدا نکردی؟

نیش خند زدم.

-: چه حسی می تونم بهش پیدا کنم؟ وقتی سر جمع، سه دفعه دیدمش واز اون سه دفعه تمام وقتش البته غیر از روز آخر، تو دعوا بودیم.

اخم کرد و پرسید:

-: اون روز کجا رفتین؟

از لحنش ناراحت شدم. مثل خودش اخم کردم و خواستم از کنارش بگذرم که راهم را بست و با لحنی بهتر گفت:
-: خواهش می کنم جواب بده.

خواهش؟ آن هم آروان بختیاری؟ واقعا حس عذاب وجدان و کنجکاوی آنقدر او را تحت تاثیر قرار داده بود.
سر بلند کردم و در آن فاصله ی کم به چشم هایش نگاه کردم.

دالیا: رفتیم خونشون. بعدشم با گفتن اینکه چرا از سینا باردار شدم و خیلی چیز های دیگه، کمی استراحت کردم
و بعد شام، من رو رسوند.

به روی صورتم خم شد و با عصبانیت پرسید:

-: حتما باید اونجا استراحت می کردی؟

-: آروان، واقعا نمی تونم درکت کنم. تو چرا از کوره در میری؟

آروان: واقعا نمی تونی بفهمی چرا انقدر حرص می خورم؟؟!

در نگاهش چیزی عوض شده بود که مرا از فهمیدنش عاجز می کرد. در سکوت، نگاهش کردم. اوهم همانطور
به چشم هایم خیره مانده بودم تا اینکه کم کم از عصبانیتش کاسته شد و نگاهش روی تمام صورتم به گردش در
آمد:

آروان: دالیا، داری همه حساب کتاب زندگیم رو بهم میزنی.

دستش را بالا آورد و خواست با پشت دست گونه ام را نوازش کند، عقب رفتم و گفتم:

دالیا: بهتره بری تماسات رو بگیری.

به خودش آمد. سریع صاف ایستاد و کلافه دستی به موهایش کشاند و به سمت در رفت و زیر لب گفت :
:- لعنت به شیطان !

با رفتنش به روی صندلی نشستم و از حال خود متعجب شدم. قلبم دیوانه وار خود را به سینه ام می کوبید و صدای ضربانش به قدری زیاد بود که به راحتی می توانستم او را بشنوم. آن چه حالی بود ؟ من واقعاً تا به حال این حس و حال را تجربه نکرده بودم.

با کنترل خود، به سالن رفتم و آروان را روی مبل در خود دیدم. جلو رفتم و روبه رویش نشستم. سر بلند کرد و نگاهم کرد. چرا نگاه هایش سنگین و طاقت فرسا شده بود.

دالیا: به نتیجه رسیدی؟

نگاه از چشم هایم نگرفت و همانطور گفت:

:- محمد عطائی داره میاد اینجا.

از ترس سریع از جایم بلند شدم و نفس زنان گفتم:

:- تو چیکار کردی؟

او هم با نگرانی از جایش بلند شد و به سمتم آمد؟

آروان: آروم باش دالیا؛ نمیزارم کسی اذیتت کنه.

عصبانی شدم .

:- برای چی به اون زنگ زدی؟ ساسان اون رو زیر نظر داره .حتما صداتون رو گوش کرده .

دست هایش را بلند کرد و بازوهایم را گرفت.

:-دالیا ،دالیا با توام . آروم باش! بهت می گم من اینجاام . آروم باش !

نگاهش کردم. این مرد، صدایش آرامش داشت یا حضورش؟ او مرا چگونه آرام می کرد، وقتی خود قادر به

کنترل آرامش خود نبودم؟ مرا روی مبل نشانده و به آشپزخانه رفت. با لیوانی آب برگشت و با خوراندن

آن، بهم گفت:

:- خودش زنگ زد و می دونست اینجاایی؛ گفت میدونه بی گناهی. حتی میدونه از صدری و مریم خیانت

دیدى . گفت باید حرف بزنه و قبل از اینکه همه چیز از بین بره، باید یه چیزهایی رو بدونی.

دالیا: آروان اونا دارن میان من رو دستگیر کنن.

آروان : دالیا ، به جون آفشید قسم نمیزارم اذیتت کنن. تورو خدا آروم باش .

دالیا: آروان، نمی خواستم کارم به اینجا بکشه.

آروان: میدونم .

دالیا: فقط خواستم بهارم رو نجات بدم.

آروان: میدونم.

دالیا: من با اون پولاً زندگی نساختم . فقط زندگی نجات دادم.

موهائیم را نوازش کرد.

-: میدونم.

دالیا: آروان صدري بهونه بود ، می خواستم بعدش مدارک رو بدم دست پلیس.

-: دالیا میدونم؛ آروم باش.

با صدای زنگ آیفون، از آروان جدا شدم و ایستادم. آروان ایستاد .،

-: من پیشتم؛ نمیزارم از اینجا ببرنت.

به سمت آیفون رفت و با باز کردن در، مرا از پای انداخت. روی مبل نشستم و منتظر پایان سرنوشت خود ماندم. سرنوشتی که مرا ندید و بی من قلم دست گرفت و زندگی مرا به ویرانی نوشت و با بی رحمی مرا مجبور به قبول آن کرد.

آروان، شالی به روی سرم انداخت و بعد به جلوی در رفت. در باز شد و صدای سلامش قلب مرا از حرکت متوقف کرد. همراه آروان آمدند و روبه رویم نشست. نگاهی به وضعیتم انداخت و تنها یک کلمه گفت:

عطائی: متاستفم!

سر بلند کردم.

دالیا: شما برای چی؟

بی سیمش را بست و روی میز قرار داد.

-: برای اینکه باعث عزادار شدن شما و اتفاقات زندگیتون شدم.

متوجه نشدم و سردر گم پرسیدم:

-: عزادار کردنم ???

صورتش را در دستاتش پنهان کرد و بعد دستانش را به روی کل صورتش کشید و گفت:

-: ما خیلی وقته دنبال ساسان ملکی هستیم.

سکوت کردم تا باز هم زندگی را به تقدیرم بسپارم تا بینم سرنوشت برایم چه نوشته.

- ما به کمک شما نیاز داریم تا هزاران بهارو از وسوسه های شیطانی پدرشون یانابودی خانواده ها یا هزار خطر دیگه ای که دختر ها و پسر های مارو تهدید می کنه؛ نجات بدیم.

دالیا: متوجه نمی شم. شما برای دستگیری من نیومدین؟

عطائی: ما با صدری بچه محل بودیم. ۱۲ سال با هم بزرگ شدیم. روزی که از اون محل رفتن، برام خیلی سخت تر از روزی بود که میلاد از ایران رفت. بعد ۷ سال، زمانی که تازه تو آگاهی مشغول به کار شدم دیدمش، به جرم دزدی گرفته بودنش. پسر حاج یونس صدری، امام جمعه ی مسجد، مورد اعتماد یه محل؛ پسرش رو به جرم دزدی گرفته بودنند. افتادم دنبالش. باهاش حرف زدم. فهمیدم جرم برادرزنش رو به خاطر زنش به گردن گرفته. زنی که تحمل گرفتاری برادرش رو نداشته و شوهرش رو سپر برادرش قرار داده. با هزار زور زحمت تونستم براش تخفیف بگیرم و بعد از دو سال کشیدن زندان، به خونش برگشت. ساسان اون زمان تازه تو ایران کارهای کوچیکشرو انجام میداد و قاچاق های کم وارد میکرد. برادر صدری، بر خلاف خود صدری، نه اهل بود و نه آدم قانع. با ساسان آشنا می شه و کارهای پخش مواد رو بهش میدن. کاراشون خوب پیش میره تا زمانی که اونم مثل سینا درگیر اعتیاد می شه و ساسان می فهمه. اون ها مصرف کننده برای درآمد می خواستن نه برای نابودی خودشون. وقتی اوضاع خراب می شه، یه روز تو یکی از مهمونیاشون با مواد ناخالص از پا درش میان و تموم! صدری از اون روز افتاد دنبال ساسان ملکی اما ما نمی تونستیم بزاریم زحمات چند ساله ی مارو از بین ببره. برای همین، هرکاری برای متوقف کردنش کردیم، اما جلودارش نبودیم. برای همین، بهش پیشنهاد دادم نفوذی بشه و وارد باندشون بشه. بی معطلی قبول کرد و کارشرو شروع کرد. برای اینکه بتونه اعتماد ساسان ملکی رو جلب کنه، چند سال از ایران دور موند و بی خیال خانوادش شد. تا اینکه دوباره کارش رو تو ایران با سینا شروع کرد. آدم خیلی زرنگیه؛ انقدر که تو این چند سال هیچ ردی از خودش به جایی نذاشته و تازه کار اعضای بدن رو هم در ایران شروع کرد و اون کاری که صدری بهت گفت چندین ساله روش برنامه ریزی کرده، همین کار بوده. اونا هر روز یه جنایت می کردن و ما بدون اینکه مدرکی داشته باشیم تنها نظاره گر بودیم. تا اینکه صدری فهمید سینا تمام مدارک های کارهای ساسان رو ازش دزدیده و می خواد برای نابودیش استفاده کنه. اما هرچی گشت، پیداش نکرد. سینا بهش گفته بود مدارک رو تو کوچک ترین قلب دنیا گذاشته و مطمئن هست، هیچ کس دستش به آن نخواهد رسید. باید مدارک رو پیدا کنیم تا بتونیم حق بهار، ب رادر صدری یا هزاران آدم بی گناه را ازش پس بگیریم.

قلب کوچک؛ همان پلاک قلبی که در روز تولد چهار سالگی بهار به گردنش انداخت و بعد از آن شب نحس، از گردن بهار بازش کردم و در طلاهایم گذاشتم.

عطائی: تمام زحمات ما، انتقام خون بهار، انتقام خون برادر صدری و هزاران آدم دیگه بستگی به شما داره. اگر کمکون کنید و اون مدارک رو پیدا کنید، تمام تشکیلاتش چه اینجا و چه آن ور همه از بین خواهد رفت. درسته

این ها مثل علف هرز رشد می کنن اما اگر باغبون نباشیم واین علف های هرز و از ریشه قطع نکنیم ، تمام مملکت رد می گیرن وهمه چیز رو نابود می کنن.

دالیا:مدارک تو یه پلاک قلب ،داخل کمد روی همان ساک پول بدست اومده از قاچاق اعضای بدن انسان.

چند ثانیه نگاهم کرد وبا ناباوری پرسید:

-: مطمئن هستید ؟

دالیا:بله.

از روی مبل بلند شد وبه کسی زنگ زد.

عطائی:سلام.

-:

عطائی: اینارو ولش کن .برو تو اتاقش ؛توی کمد ،روی ساک، یه کیف طلاست. بردار به این آدرسی که برات پیامک می کنم بیار.

با نشستنش روی مبل پرسیدم.

-:نجات من و بهار بازی بود.

شرمنده سر به زیر انداخت:

-:نبود ؛اما ازدواج موقت شما با میلاد جزو نقشه بود.

دالیا:موقت؟؟؟

-:برای باور شما اون روز به جای عقد دائم، عقد موقت خوانده شد واز اونجایی که حرفی از مدت

او نزده بودیم، به اشتباه ،صیغه ی نود ونه ساله خوانده شد.

پوزخند زدم.

-:ان وقت قرار بود چه طوری بهارم رو نجات بدید؟

-:با انهدام باند ،خود به خود شما نجات پیدا می کردین وغیر از این، ما از دور مراقب شما بودیم

خندیدم.

-:واقعاً ممنون ؛ما اصلاً آب تو دلمون تکون نخورد.

کنایه ام را گرفت وسر به زیر انداخت.

-:متاسفم!

بغض راه گلویم را گرفته بود. نفس هایم بازی در آورده بود و مرا به نفس زدن انداخته بود. از جایم بلند شدم و به اتاق آروان برگشتم. یکراست مقابل پنجره رفتم و هردوی آن را باز کردم. به آسمان نگاه کردم. در این زندگی کی تاوان کی شد؟ در این زندگی من تاوان چه چیز و بهار تاوان چه چیز را داد؟! خدایا من گناه کردم اما بهار پاکم چه گناهی کرده بود که پایانش آن شد؟! خدایا ازت گله دارم. خدایا گله ی همرو آوردم پیش تو. اما گله ی تورو کجا ببرم؟! خدایا ازت دلگیرم چون بهارم و بی گناه مجازات کردی. دلگیرم چون جلوی چشم هایم اونو ازم گرفتی. دلگیرم چون گذاشتی جای لبخند اشک هاش رو ببینم. دلگیرم ازت به خاطر دنیای بی رحمت که به جای حیوان های آدم نما، فرشته به قلابش می گیره . خدایا فرشته ی منو بهم برگردون یا منو ببر پیشش .

بغضم شکست واشک هایم روی صورتم جاری شد و با گریه کردن، سعی در التیام دادن دردم کردم.

-:حتی انتقام هم نمی تونه آروم کنه. خدایا من چه گناهی کردم که تاوانم شد این؟ من سیاه پوش دختر

ترم، دختری که سینه ی قبرستونه و آینده ای که هیچ امید وارزویی درش نیست. خدایا تمومش کن این عذاب رو. تمومش کن این زندگی که فقط درد برای منه ،تمومش کن.

با صدای آروان در کنارم به رویش چرخیدم.

آروان: گاهی اوقات، زندگی برات جوری رقم می خوره که به خیال تو تمومه اما با حضور خدا تازه شروع می شه. گله بکن، اشک بریز ،ناله کن اما نا امید نباش که خود ناامیدی بزرگترین ناشکریه . نا امید ی یعنی به خدا شک کردن. یعنی به عدالتش شک کردن. نمی گم درکت می کنم چون هیچ کسی نمی تونه حال تورو درک کنه. من حتی با فکر کردن به نبود آفشید، دیوانه می شم چه برسه به....

نزدیکم شد و ادامه داد.

-:ببین دالیا ،بهتره جای شک کردن به خدا ،خودت روبه اون بسپاری مطمئن باش، اون برای بهترین ها بهترینو می خواد.

به خیابان چرخیدم واشک هایم را پاک کردم.

دالیا:دلم برات تنگ شده!

کنارم ایستاد.

-: دلتنگی ضعف همه ی ما آدم هاست.

دالیا:کاش آفشید اینجا بود.

به نیم رخم نگاه کرد و مویم را به پشت گوشم فرستاد.

-:تا شب میرم میارمش .

به پایین نگاه کردم و با دیدن میلاد و با یاد آن غیرت بازی های مسخره و بچه گانه اش خشمگین شدم. جالب بود، او هم اخم کرده بود و با نگاهش برایم خط و نشان می کشید. آروان رد نگاهم را دنبال کرد و با دیدن میلاد گفت

-: آقای غیرتی اومد.

پوزخند بر لب به رویم چرخید و گفت

-: استراحت کن رفتن خبرت می کنم.

با صدای فریاد میلاد از پنجره جدا شدم و به سمت در می رفتم. صدایش نزدیکتر شد که به روی کسی فریاد می زد.

میلاد: تو خیلی بی جا می کنی اسم زنه من رو به زبونت میاری.

در اتاق را باز کردم و جلوی ورودی راهرو دیدمشان.

آروان: چیه نکنه باورت شده واقعاً خبریه؟

میلاد خواست جواب دهد که با دیدن من بیشتر اخم کرد و روبه من گفت

-: به جای من زنگ میزنی به این (فریاد زد) آره دالیا

آروان به تخت سینه اش زد.

-: مواظب حرف زدنت باش.

محمد ما بینشان قرار گرفت و میلاد را به عقب برد و روبه آنها گفت

-: کافیه! خجالت بکشید. انگار سر عروسکشون دارن دعوا می کنن.

کنار آروان ایستادم و به میلاد نگاه کردم.

-: هنوز نفهمیدی برادرت همه چی رو برای من تعریف کرده. نه!؟

میلاد نیم نگاهی به محمد انداخت و خطاب به من گفت

-: باید حرفای منو هم گوش بدی.

دالیا: حرفی برای گفتن نمونده. تا حالا حرص شناسنامه واسم و رسمت رو میزدی که دیگه اون مشکلم نداریم و می تونیم همین الان جلوی دو تا شاهد این صیغه رو فسخ کنیم.

با عصبانیت برادرش را کنار زد و جلو آمد. آروان با فکر اینکه به من صدمه خواهد زد، مقابلش قرار گرفت اما میلاد عصبی تر از آنی بود که آروان جلو دارش باشد. آروان را محکم هل داد و خودرا به من رساند و قبل از اینکه

آروان به خودش بیاید دست سالم را گرفت و به اتاق کشاند. با قفل کردن در اتاق، آروان به در رسید و با مشت به در کوبید و فریاد کنان خواست تا در را باز کند. میلاد صدایش را بلند کرد و گفت:

-می خوام باهش حرف بزمن .

صدای محمد را شنیدم که آروان را عقب برد و می گفت

-بزار حرفاشو بزنه تا آروم بگیره.

آروان لگدی به در کوبید و فریاد زد.

-وایی به حالت اگر یه تار موش کم بشه !

پوزخند زد و جلو آمد. عقب رفتم و با ایستادن او سر جایم ایستادم. نگاهی به زخم هایم انداخت و با صدایی که از فریاد هایش گرفته بود، پرسید:

-اونا این بلا رو سرت آوردن؟

دالیا:حرفت این بود؟!

دستش را به موهایش برد و با خشم آنان را به عقب برد .

-نه حرفم این نبود.

مکث کرد و ادامه داد

-: قبول دارم بازی کردم ولی الان نمی خوام دیگه بازی کنم. دالیا من همون روز اول با دیدنت دلم لرزید. شاید باورت نشه ولی منم نمی دونستم

عقد موقت بوده و اون دفتر و امضا ها الکی بوده تا دیشب که محمد برام گفت.

دالیا:اینکه برای تو بد نشد.

نگاهی ناراحت به چشم هایم انداخت

-:ولی من از دیشب دارم دیونه می شم . نمی گم عاشقتم نه، حتی واقعا نمی دونم علاقه ام به تو از چه جنسی هست. فقط میدونم از شبی که از خونم رفتی آروم قرار ندارم و دوست دارم مدام تورو تو خونه بینم .

نفس عمیقی کشید و جلوتر آمد.

-:دالیا میدونم زندگی سختی والان وقتش نیست ولی اگر نگم می ترکم. دالیا از من جدا نشو. من واقعا

کنارت آرومم. حاضرم برای آرامش تو هر

کاری بکنم. فقط از من جدا نشو!

صداقت را می توانستی از حرف هایش بفهمی اما من یکبار در زمان سینا همین کار را انجام دادم و تنها از سر مهربانی و دست رد زدن به طرفم، خود را بدبخت کردم. میلاد پسر بود و می توانست زندگی اش را با کسی شروع کند که همانند خود و از جنس خود باشد. نه منی که عذاب عالم را کشیده بودم. من با خود درگیر بودم چگونه می توانستم او را آرام کنم. عقب رفتم و با لحنی خشک و سرد گفتم.

-: به بار بی عشق ازدواج کردم. محاله دیگه اینکارو بکنم. برو دنبال زندگی؛ کسی رو پیدا کن که مثل خودت پر از انرژی و امید به زندگی باشه نه منی

که دیگه دنیا برام به آخر رسیده . میلاد ، من فقط منتظر نابودیه ساسانم. بعد اون حتی تکلیف خودمم نمی دونم، پس دل به پوچی نبند.

نگاهم کرد و نگاهش ترحم برانگیز بود اما من سخت تراز ده سال گذشته شده بودم و باری دیگر اشتباهم را تکرار نمی کردم.

همان طور روبه من عقب رفت و با گفتن "خوشبخت شوی" از اتاق بیرون رفت. به روی مبل نشستم ، آروان خود را به اتاق رساند و مقابلم زانو زد.

-: دالیا جان، خوبی؟

دالیا: خوبم .

آروان : اذیتت کرد؟

دالیا: نه فقط اذیت شد. من هر کسی نزدیکم باشه، تو آتیش خودم خاکسترش می کنم. دستم را در دستش گرفتم.

آروان: دالیا بعضی اتفاقات دست ما نیست. اینکه تو به آدم رو نمی خوایی، تو مقصر ناراحتیش نیستی. هر کدوم از ما باید یاد بگیریم تو شرایط سخت ، چه طور رو پا به ایستیم. میلاد هم مثل تو مثل من ، مثل بقیه بلاخره با این موضوع کنار میاد.

باز هم با جادوی نگاهش و حرف هایش مرا آرام کرد و مرا از عذاب وجدان نجات داد.

محمد عطائی رفت و قول داد به زودی خبر دستگیری ساسان و تمام آدم هایش را میدهد. آروان کنار آمد و گفت :- می خوام برم به سر پیشه تیام. بعدشم آفشید برات بیارم.

نگاهش کردم و برای محبتش لبخند زدم.

دالیا : مرسی. فقط به تیام بگو من پیش توام و چه شرایطی دارم. دوست ندارم بیشتر از این تو نگرانی و استرس باشه.

لبخندم را با لبخندش پاسخ داد و گفت.

-چشم، استراحت کن تا برگردم .

با رفتنش به اتاق خوابش رفتم و با خوردن قرصی آرامبخش از جعبه های دارویش، خود را به خوابی آرام دعوت کردم.

دستی به روی صورتم زده می شد و با خیس شدن صورتم چشم باز کردم.

آفتید روی تخت کنار صورتم نشسته بود و مشغول بازی با صورت من شده بود. خندیدم و دستش را بوسیدم.

-قربون دستای کوچولوت بشم. اخه چی می شه همیشه همین جوری منو تو بیدار کنی؟

آروان از کنار تخت گفت.

-هیچی فقط خرجش یه ازدواج سادست.

چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم. خندید و با لحن شوخی گفت.

-پاشو پاشو! الکی دلتو صابون نزن که هیچ کس اینجا گوشاش دراز نشده که خودشو بدبخت کنه .

در جایم نشستم و بالشت زیر سرم را برداشتم و به شکمش کوبیدم.

-کسی هم اینجا به دنبال شوهر نیست.

خندیدم.

-پس چه جوری آفتید می خوای؟

دالیا: خودشو می خوام. چیکار با باباش دارم؟

جلو آمد و آفتید را از روی تخت برداشت و با شوخی گفت

- ولی اگه گوشواره می خوای، باید گوششم بخوایی

خندیدم.

-آقای گوش، بهتره خودت رو به زور قالب نکنی که جنس بنجل حساب می شی.

محکم بینی ام را کشید .

دالیا: آیی دردم گرفت. لابد با همین اخلاقم، تبلیغخودت رو می کنی.اره؟

به سمت در رفت.

-پاشو بیا! انقدر نمک نریز. همین جوری هم خوش نمک هستی .

از روی تخت بلند شدم و به دنبالش رفتم. به آشپزخانه رفت و به میز غذا اشاره کرد.

-مامان فکر کرده مهمون دارم؛ غذا فرستاده.

پشت میز روی صندلی نشستم.

-چه مامان مهربونی!

به گوشه ی آشپزخانه رفت و صندلی مخصوص آفشید را آورد و در بینمان او را روی صندلیش نشاند.

برایم برنج کشید و بعد تکه مرغی روی آن قرار داد.

-بخور که فکر کنم چند روز دیگه کامل سو تغذیه بگیری .

قیافه ام را کج و کوله کردم که باعث خنده ی آفشید شد. دوباره ادا در آوردم که بازهم خندید. همراه او از ته دل

می خندیدم و از بودنش لذت می بردم. ای کاش او جای بهارم همیشه کنارم می ماند. به خود آمدم که آروان را

خیره به خود دیدم. دستی به رویش تکان دادم

-کجایی چرا غذات رو نمی خوری؟

لبخند زد.

- با خنده هات، انرژی خوبی به آدم میدی.

لبخند عمیقی زدم.

- توام با آفشید انرژی خوبی میدی.

خندید.

-پس جای شکر داره که آفشید خانوم هست.

دالیا: بله! همیشه برای بودن آفشید جای شکر گزاری داره.

آروان: راستی به تیام گفتم فرار کردی والان پیشه منی .

از غذا دست کشیدم و گفتم: پس چرا به دیدنم نیومد!؟

احساس کردم کمی هل شد.

-ممکنه آدمای ساسان تعقیبش کنن و اینجارو پیدا کنن.

دالیا: مگه میلاد نتونست بیاد اونم میتونه بیاد.

آروان: بزاریه چند روز دیگه خودم برات میارمش.

مشکوک بود ولی خوب کاری نمی توانستم انجام دهم.

از آن شب، دو روز گذشت و هیچ خبری از محمد عطائی یا تیام نبود. فکر می کنم اگر آفشید کنارم نبود، از شدت انتظار دیوانه می شدم. آروان در این دوشب، در اتاق خود و من در اتاق آفشید می خوابیدم. اگر فکر و خیال دستگیری ساسان و یا نگرانی تیام نبود، قطعاً غرق در خوشی با آفشید می شدم. اما بی خبری از تیام مرا داشت دیوانه می کرد.

همراه آفشید در خانه بودیم که آروان آمد. از چهره اش مشخص بود نگران چیزی است. مقابل در رفتم و با دیدن آفشید و تقلا کردن هایش، لبخند زد. جلو آمد و او را به آغوش کشید. آفشید دست به صورت پدرش می کشید و آروان بر خلاف چند دقیقه قبل از ته دل لبخند میزد و قربان صدقه ی آفشید می رفت. با دیدنم سلام کرد و حالم را پرسید. نسبت به دو روز پیش بهتر بودم و زخم های صورتم التیام پیدا کرده بود. با صدای زنگ تلفن همراه آروان جلو رفتم آفشید را گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا پوره سیب زمینی که برایش درست کرده بودم به او بدهم. آروان همان طور که تلفن حرف میزد به اتاقش رفت و من مشغول غذا دادن به آفشید شدم. بعد از تمام شدن غذایش، به سختی او را بغل کردم و به اتاقش بردم. روی تختش گذاشتم و محافظ تخت را بالا کشیدم و عروسک مورد علاقه اش را به دستش دادم. باید با آروان حرف میزد. باید از خانواده ام با خبر می شدم. تیام امکان نداشت در این دو روز بداند من کجا هستم و به دیدارم نیاید. اصلاً در این مدت چرا حرفی از پدر و مادرم نمیزدند؟ به سمت اتاق رفتم و خواستم در بزنم، که با دیدن در نیمه باز، دستم را به دستگیره ی در گرفتم. خواستم به داخل بروم که با شنیدن حرف هایش در جایم میخ کوب شدم.

آروان: محمد آقا من براتون احترام زیادی قائل هستم ولی نمی تونم بزارم شما اینکارو بکنید. دالیا وضعیت خوبی نداره حتی نمی تونه درست راه بره. هنوز تمام کف پاش زخمه؛ بعدش من چه طور اجازه بدم برگرد تو جهنمی که قصد جونش رو دارن و با بدبختی از اونجا فرار کرده.

....._:

-: شما پلیس هستید و وظیفه ی نجات تیامرو دارید نه دالیا!

با شنیدن اسم تیام، معطل نکردم و داخل اتاق شدم. با دیدن من، حرفش را قطع کرد و رنگش پرید. بی حرف جلو رفتم و گوشی را از دستش کشیدم. به حرف هایش گوش دادم.

محمد: ما اصلاً نمی دونیم تیام رو کجا بردند. اون ها دالیا رو می خوان تا به مدارک برسند. ما نمیزاریم اتفاقی براش بیوفته.

دالیا: تیام کجاست؟

با شنیدن صدایم سکوت کرد. نگاهم را به آروان دوختم.

دالیا: چی رو از من پنهان می کنید؟

محمد: والا چی بگم . از دیروز تا حالا از تیام خبر نداریم ویه جورایی حدس میزنیم اون ها برای رسیدن به شما، تیام رو گرفتن.

دالیا: منتظر چی هستین؟

محمد: ما شما رو پشتیبانی می کنیم. جای نگرانی نیست؛ فقط...

دالیا: فقط چی؟

محمد: فقط اینکه مادرتون بیمارستان هستن و حال زیاد خوبی ندارن.

بدنم خالی کرد و به زمین خوردم. من در اینجا راحت بودم و آنان در آتش زندگی من می سوختن.

دالیا: کدوم بیمارستان؟

محمد: قبل از رفتن باید شمارو ببینم تا به وسیله ی تیم امنیتی چند ردیاب و میکروفون تو لباس هاتون جا بدیم.

دالیا: کجا باید بیام؟

محمد: ما خودمون میاییم اونجا. فقط دالیا خانوم، قبلش فکراتون رو بکنید. راه سختی پیش رو دارین، راهی که شاید برگشتی توش نباشه.

دالیا: زودتر خودتون رو برسونید وگرنه من زیاد منتظر نمی مونم.

تماس را قطع کردم و تلفن را به روی مبل کنار آروان انداختم. خواستم به اتاق آفشید برگردم تا این لحظه های آخر را کنار او باشم که آروان از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.

آروان: من فقط نگران تو بودم.

تحلمم تمام شد و تمام خشمم را در نگاهم به او روانه کردم.

دالیا: تو به چه حقی جای من تصمیم گرفتی؟

خواست جواب دهد که با کف دست به سینه اش زد

دالیا: برادرم دست اون ساسان بی همه چیزه و مادرم گوشه ی بیمارستان و بابام که ازش خبر ندارم. دقیقا تو

بعد از این همه وقت، چی رو می خواستی بگی. این زندگی منه! اگر قرار خراب بشه، باید فقط زندگی من خراب

بشه نه تیام، نه مادرم، نه بابام که جونش بسته به تیامه.

آروان دست هایش را بالا برد. -باشه تسلیم! من اشتباه کردم. اما دالیا تو برای فرار از دست اون ها، ۶ ساعت تو

جنگل پیاده راه نرفتی که الان راحت برگردی اونجا!

دالیا : من برای بهار، یه بار از همه ی وجودم گذشتم. یه بار دیگه ام برای تیام اینکارو می کنم .
عصبانی شد و فریاد زد

-:به فکر همه هستی الی خودت. آره؟

صدای گریه ی آفشید بلند شد . از کنارش گذشتم و سمت اتاق آفشید رفتم.

دالیا : از من چیزی نمونده که بشه بهش فکر کرد.

در اتاق را بستم و بی معطلی به سمت آفشید رفتم . با صدای فریاد آروان و بدتر از آن ،صدای شکسته شدن لوازم های اتاق ، گریه و ترس آفشید بیشتر و شروع به جیغ زدن کرده بود. به اتاقش خود را رساندم . ایستاده بود و دستانش را به روی حافظ تخت گذاشته بود. در اتاق را بستم تا صدای کمتری بیاید وبعد به سمتش رفتم.
دالیا :جان دلم عزیزم! اومدم گریه نکن شیرینکم.

اورا نشاندم و حفاظ تخت را پایین کشیدم. اورا سر پایش کردم وبعد خم شدم و با دست سالمم اورا بغل کردم . گریه می کرد و خود را به من چسبانده بود. از اینکه باعث بهم ریختن اوضاع زندگی این طفل معصوم هم شده بودم از خودم متنفر شدم . با بوسیدنش و راه بردنش، آرامش کردم. سر به روی شانه ام گذاشت و برایش شروع به لالایی خواندن کردم . لالایی که بهار با او به آرامش می رسید. وقتی بعد از تمام شدن لالایی، نگاهش کردم به خواب رفته بود. نمی توانستم او را در جایش بگذارم برای همین، آروان را صدایش زدم. در اتاق باز شد و او با چهره ای بر افروخته و بهم ریخته وارد اتاق شد. اخم کردم و نگاه ازش گرفتم.

دالیا : بیا آفشید بگیر بزار سر جاش .

بی حرف جلو آمد و آفشید را گرفت . به بیرون از اتاق آمدم و به آشپزخانه رفتم . لیوان آب را به زیر آب سرد کن یخچال گرفتم و با پر شدن لیوان، آن را یک ضرب نوشیدم. به حال برگشتم و روی مبل مقابل تلویزیون نشستم. مدتی بعد آروان به سالن آمد و روبه رویم نشست. نگاهم کرد و با خشم دستش را مشت کرد.

-:دالیا اگر بری اونجا ممکنه بهت رحم نکنن. حتی ممکنه بدتر از دفعه ی قبل بلا سرت بیارن.

نگاهش کردم و لبخندی غمگین زدم.

دالیا : آروان میدونم نگرانی؛ اما از اولم بهت گفتم خودتو بند زندگی من نکن .

آروان : دالیا از خودم حرف نمیزنم. فقط دارم یادآوری می کنم برای فرار از اون آدم ها، سه طبقه رو پایین پریدی و این وضعیتی که هنوز بهبود پیدا نکرد رو برای خودت درست کردی که فقط از اون جهنم فرار کنی
حالا....

میان حرفش رفتم.

-: حالا برمی گردم اونجا تا دست از سر زندگیتیم بردارن. چرا متوجه نیستی این زندگیه منه؛ اونی که باید تاوان این زندگی رو بده، منم نه تیمی که اصلا تو جریان زندگی من هیچ دخالتی نداشته.
آروان : ببین دالیا..

-: نه تو ببین آروان؛ به خاطر من خانوادم دارن عذاب می کشن حالا توقع داری من چیکار کنم؟ بشینم بزارم اول تیم بعد مادرم وبعد پدرم نبود بشن؛ چون شاید برای من اتفاقی بیفته؟! اصلا تو جای من؛ می شستی ببینی خانوادت دارن نابود میشن؟!
نگاهم کرد. نگاهی که ناخودآگاه ضربان قلبم را زیادتتر کرد و مرا به آتش کشاند.
با صدای زنگ آیفون بلند شدم.
دالیا : میرم اتاق تا مانتو تنم کنم. در رو بازکن.

داخل اتاق آروان شدم و با ناباوری به اتاق خورد شده نگاه کردم. تنها چیزی که از خشم آروان در امان مانده بود. تخت خوابی بود که بی شک زور بلند کردنش را نداشته در غیر این صورت او را هم روانه ی دیوار شده بود. از بین لوازم خورد شده گذشتم و به سمت کمد کنار حمام رفتم. لباس هایی که آروان روز اول برایم آورده بود را به تن کردم و به سالن برگشتم. محمد عطائی همراه دو زن و دو مرد مامور آمده بود. آروان هم روی مبل نشسته بود و با عصبانیت به آنها نگاه می کرد. جلو رفتم و روبه آن ها سلام کردم. روی مبل کنار آروان نشستم و گفتم
-: من آماده ام!

محمد: خانوم خسروی ردیاب هارو تو لباس شما جاسازی می کنن و برای شما همه چیز رو توضیح میدن. فقط راهنمایشون کنید داخل اتاق.

بلند شدم و به سمت اتاق مهمان خانه ی آروان رفتم.

به گفته ی آنان مانتو وشالم را در آوردم و خود را به آنان سپردم.

یک میکروفون زیر لباسم وصل کردند و بعد موهایم را از بالای سرم با کش بستن و امتداد آن را بافتند. سپس ردیابی که بسیار کوچک بود بین موهایم جایی دادند. زن که فامیلی اش موسوی بود بعد از اتمام کار برایم همه چیز را توضیح داد

موسوی : به احتمال خیلی زیاد اون ها بیمارستان رو زیر نظر دارن و اینکده ماموران ما هم اونجا هستن و منطقه رو زیر نظر دارن . اگر اونجا به سراغ شما اومدن نگران نباشید. ماموران ما دنبال شما میان اما اگر به هر دلیلی موفق به اینکار نشدن ما به و سیله ی ردیاب و میکروفون شما رو پیدا می کنیم . فقط مراقب باشید توجه اون ها رو به ردیاب و میکروفونتون جلب نکنید.

دالیا : سعی خودمو می کنم.

زن : اون ها از شما مدارک و مهم تر از اون مواد هایی که از روی مدارک موجود نیروهای ما پیدا کردند رو می خوان. لازم نیست مقاومت کنید، بلکه تنها آدرس جایی رو که من بهتون میدم رو بهشون بگید و جوری وانمود کنید که انگار شما اون هارو مخفی کردید.

دالیا : برادرم چی میشه؟

زن : می تونید قبل از جوابگویی شرط بزارید برادرتونو ازاد کنند.

با توضیحات و حفظ آدرسی که نزدیک به محله های آجر پزی بود از اتاق بیرون رفتیم . محمد عطائی و دو مامور همراهش بلند شدند .

محمد : خانوم موسوی کامل براشون توضیح دادید؟

موسوی : بله قربان.

جلو آمد و مقابل من ایستاد.

-: شما هم آمادگی دارید؟

نگاهی به آروان ایستاده در کنار دیوار انداختم . صورتش از شدت ناراحتی و عصبانیت قرمز و مدام عضله های فکش در حال تکان خوردن بود. به سمت محمد چرخیدم.

دالیا : آمادم.

محمد: پس می تونید برید بیمارستان .

رو به تیم امنیتیش برگشت .

-: بریم

محمد از آروان خداحافظی کرد اما بی جواب مجبور به رفتن شد . با رفتن آنان به اتاق آفشید برگشتم وبعد از یک دل سیر بوسیدن و بوئیدنش خداحافظی کردم . به حال برگشتم و تا خواستم حرف بزنم باری دیگر زنگ آیفون به صدا در اومد . آروان به سمت آیفون رفت وبدون آنکه پرسد چه کسی است در را باز کرد. دوست داشتم قبل از آمدن فرد پشت آیفون از آروان پرسم چه کسی است ، اما با دیدن چهره ی آروان پشیمان شدم و به انتظار مهمان ناخوانده ماندم .

آروان در خانه را باز کرد وبه روی مبل رفت . در باز شد ونازار با صورتی رنگ پریده وچشمانی قرمز وارد خانه شد . با دیدنم بدون اینکه کفش هایش را از پایش بیرون بیاورد به سمتم آمد ومرا محکم در آغوش گرفت و شروع به گریه کردن کرد.

نازار : خدارو شکر سالمی. خداروشکر که اینجا می بینمت .
دست سالمم را روی کمرش گذاشتم و با بغل کردنش گفتم
:- تو رو غمگین نبینم که دنیا ارزش اشکاتو نداره .
ازم جدا شد وبه صورتم نگاه کرد.
:- ایشالا دستش بشکنه هر کی این بلاهارو به سرت آورده .
خندیدم .

:- دختر انقدر آبغوره بگیر، فراموش کن !
آروان عصبی از جایش بلند شد وروبه نازار گفت
:-مراقب آفشید باش تا پیام .
سپس نگاهش را به من دوخت.

:- دالیا مگه عجله نداشتی بری خودتو بکشی؟! زود باش دیگه!
نازار با تعجب پرسید.

:- چی داری می گی آروان ؟
بازویش را فشردم وبا پشت چشم نازک کردن برای آروان گفتم.
:-نگران نباش! میریم زود بر می گردیم.

آروان پوزخندی زد وبا پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون زد.
نازار: این چش بود ؟
بوسیدمش وبه سمت در رفتم.

:- چه میدونم برادر خل وچل شماست دیگه !

با پوشیدن کتانی هایی که متعلق به نازار بود، به سمت در رفتم و با خداحافظی به بیرون خانه آمدم.

مقابل در ،روی پل پارکینگ ، آروان در ماشین به انتظار نشسته بود. در خانه را بستم وبه سمت ماشین رفتم .چند
ضربه به شیشه زدم. با پایین رفتن شیشه گفتم

دالیا : کی گفته من با تو میرم تو دهن شیر ؟

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت.

آروان : دالیا بیا بالا تا اون روی منو ندیدی !

به حرمت لطف محبت های این چند روزه اش، خود را کنترل کردم و با آرامش گفتم

-: بین آروان جان، من ...

با عصبانیت از ماشین پیاده شد در را بهم کوبید و به سمت آمد. با خشم بازویم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد
وزیر گوشم آرام ولی با خشم گفت

-: بین دالیا جان، تا الان هر غلطی خواستی کردی و سکوت کردم؛ پس نزار این رابطه ای که تو این چند روز
درست شد رو بزخم نابود کنم و این دست سالم تو بشکنم.

در ماشین را باز کرد و مرا به جلوی صندلی برد.

-: سوار شو!

توقع دعوا و جرو بحث را داشت اما دوست نداشتم این لحظه های آخر با او دعوا و دلخوردن کنم. بی حرف سوار
شدم و او در رابست و خود به سمت جایش برگشت.

با راه افتادن ماشین، هر دو سکوت کردیم و به خیابان چشم دوختیم. نزدیک بیمارستان کلافه نفسش را بیرون
فوت کرد و بی مقدمه گفت

-: معذرت می خوام! اعصابم خورد بود.

نگاهش کردم که لبخند زد و به شوخی گفتم

-: کسی بهت گفته بود وقتایی که عصبی می شی خیلی پر جذبه می شی!؟

به پارکینگ بیمارستان رفت و با پارک ماشین، برگشت و به چشم هایم نگاه کرد. باز هم نگاهی که مرا به آتش می
کشید. قلبم چنان می کوبید که از ترس اینکه صدایش را نشنود، دستم را به رویش گذاشتم و گفتم

-: بهتره بریم.

آروان غرق در چشمانم بود و اصلا صدایم را نشنید. صدایش زدم.

دالیا: آروان جان، بهتره بریم.

آروان: دوست نداری قبل رفتنت حرفامو بشنوی؟

دختر خنگی نبودم اما نمی توانستم در اون لحظه ای که خود از فرط هیجان، ضربان قلبم به هزار رسیده بود آن
را درک کنم.

آروان: من با این حالی که وکیل و وکیل کارش حرف زدن اما بلد نیستم از احساسم حرف بزنم. دالیا من تو
زندگیم شکست خوردم، چون آدم نامردی گیرم افتاد که قدر محبت رو نمی دونست. تو شکست خوردی چون
آدمت نامرد بود و زندگیتو تبدیل به عذاب کرد. من یه دختر دارم که به مهر مادر نیاز داره و تو به دختری نیاز

داری که مهر مادریت رو خرجش کنی . دالیا با رفتنت دارم دیونه می شم اما میدونم اگر نزارم بری تا عمر داری از من متنفر می شی . من بلد نیستم عاشقانه حرفایی که تو دلمه برات بگم، حتی تحمل اینکه ازت درست خواستگاری کنم ندارم . چون میدونم جواب نه قبول نمی کنم و حتی شده به اجبار تورو به دست میارم . اینا رو گفتم تا بدونی همون طور که الان داری برای تیام میری تو آتیش، همون طور هم از این آتیش بیرون میایی؛ برای من و آفشید .

دستم سرد ویخ زده ام را گرفت .

-: دالیا من انقدر می خوامت که حاضرم الان به تیام نامردی کنم ولی تورو نزارم بری؛ اما به تو نمی تونم نامردی کنم. چون اگر بکنم دیگه این نگاه گرمت رو از دست میدم . دالیا دوست دارم و باید دوسم داشته باشی . میدونم به خاطر آفشیدم که شده منو قبول می کنی؛ چون به قول معنی اسمت تو مادر زیبایی هستی و ممکن نیست ببینی آفشید به مهترت نیاز داره و راحت ازش بگذری، پس قول بده که بر می گردی.

به قدری شوکه شده بودم که بی پلک زدن فقط نگاهش می کردم و تنها دستم را روی قلبم می فشردم تا از روی هیجان متلاشی نگرده.

آروان فشار کوچکی به دستم آورد.

-: قول بده برگردی پیشمون؟!

ناخوداگاه در فریاد خواستن چشم هایش گم شدم و گفتم

-: قول میدم!

آروان نگاهم کرد و با نگاهش مرا آن چنان گرم کرد که به سوختن و خاکستر شدن رسیدم . اما این خاکستر شدن واقعا برایم لذت بخش بود . لبخند زد و مرا به سمت خودش کشاند.

او هم همانند من قلبش دیوانه وار خود را به سینه می کوبید و صدای ضربان قلبمان ملودیه آرام بخش بینمان شده بود. نمی دانم چه شد اما میدانم من با گرما و حضور او به آرامش رسیدم و دیگر دالیایی نیستم که آینده ای نداشته باشد . عقب رفتم و قبل از اینکه از رفتن منصرف شوم از ماشین پیاده شدم و کل مسیر پارکینگ تا پله های بیمارستان را دویدم.

پشت شیشه ی مراقبت های ویژه ایستادم و به مادر بی هوش خود چشم دوختم . دوست نداشتم او را از خواب بیدار کنم ، زیرا برای سوال هایش جوابی نداشتم . او ازدوری تیام به این حال دچار شده بود و با دیدن آن، تنها میتوانست به سلامتی اش برگردد . دستم را به روی شیشه گذاشتم و از همان پشت شیشه گفتم

-: مامان جان قول میدم تیام رو بهتون برگردونم . میدونم چه دردی دوری از فرزند و چه عذابی داری می

کشی! شرمندتم! به خدا رو ندارم حتی پیام از نزدیک بوسمت . فقط منو ببخش همین!

بر گشتم و راه روی بیمارستان را به سمت خروجی پیش گرفتم . از صدای پایی در کنارم متوجه شدم کسی به دنبالم است. خود به خود استرس گرفتم و قدم هایم را تند کردم. از بیمارستان بیرون آمدم و به پیاده رو رفتم . ماشینی کنار خیابان با من در حرکت بود. به یکباره با صدای وحشتناکی از برخورد دو ماشین ایستادم به پشت سرم نگاه کردم . ماشینی با سرعت به ماشینی پارک شده زده بود و مرد راننده با گریه و خود زنی از ماشین پیاده شد. به قدری شیون وزاری به راه انداخته بود که کل خیابان را بسته بود.

در ماشین کنار خیابان باز شد و صدای قدم های فردی را از پشت سرم شنیدم . تا به روی فرد خواستم برگردم، به قدم هایم سرعت بخشیدم و محکم دستش را به کنار گردنم کوبیدم و مرا از پای در آورد. به صورتم ضربه می خورد و من توان چشم باز کردن را نداشتم . ضربه ها شدیدتر و صدایی که مرا می خواند بیشتر می شد. با تکان دادنم، درد در دستم پیچید و جانم را از بین برد . زیر لب ناله میکردم . بازهم مرا تکان میداد و نامم را صدا میزد. به زور چشم هایم را باز کردم؛ تاریک بود و جایی را نمی شد دید . بازهم صدایم زد. گیج بودم و توان درک کردن محیط را نداشتم . به صورتش نگاه کردم، آشنا بود . سرم را بلند کردم و درد شدید در گردنم پیچید. ناله کردم و دستم را به روی گردنم گرفتم. پرسید

-: درد داری ؟

باز هم نگاهش کردم. با کمی تمرکز شناختم؛ تیام بود. اما چه تیامی ! کل صورتش زخم و لباس هایم پاره بود . درد خود را فراموش کردم و دستم را به صورتش گذاشتم. از درد عقب کشیدم و چشم هایم را جمع کردم.

دالیا : چرا این بلا رو سرت آوردن؟

چشم هایم را باز کرد و دستش را به روی گونه ام گذاشت.

-: چون می خواستن بهشون بگم تو کجایی و چه طوری تو رو پیدا کردن.

با یاد آوری گذشته ، یاد ردیاب و میکروفون افتادم. نمی توانستم آنها را چک کنم؛ چون وقتی مرا به همین راحتی کنار برادرم قرار داده بودند به احتمال زیاد می توانستند ما رو زیر نظر داشته باشند.

دالیا : تو کرج قایم شده بودم. شنیدم مامان حالش بده برای همین رفتم بیمارستان.

کنارم نشست و حالش را پرسید

تیام : چه طور بود ؟

دالیا : مراقبت های ویژه پرسیدن نداره.

بغض کرده بود.

-: وقتی فهمید تو رو دزدیدن حالش بد شد.

نگاهش کردم .

دالیا : خیلی اذیتت کردن؟

نگاهم کرد وبا چشم دوختن به روی زخم هایم گفت

-: نه به اندازه ی تو !

در با شدت باز شد وبا کوییده شدن به دیوار باعث ترس من شد. تیام دستم را در دست فشرد و آرام گفت

-:نترس من پیشتم.

برق زده شد وباعث شد هر دو چشم بیندیم.صدای قدم هاشان را می شنیدم که مقابلمان ایستادن . صدایش را

شناختم ،ساسان بود که گفت

-: دختر تو چقدر سگ جونی !

تیام خشمگین شد.

-: درست حرف بزن عوضی.

همان حیوانی که مرا زخمی کرده بود به سمتش آمد وتا خواست او را بزند ، تیام دستم را رها کرد وبا هر دو

دست پایش را گرفت وبا تمام نیرویش کشید.با زمین خوردنش. چند مرد دیگر به سمت تیام آمدند وشروع به

زدنش کردند. از جایم بلند شدم وبه سمتشان رفتم فریاد زدم.

-: اگر تمومش نکنید، خواب همه چی رو می بینید.

ساسان دستش را بلند کرد وگفت

-: کافیه!

به رویش چرخیدم.

-: اگر تیام رو برنگرده، خواب اون مواد هارو می بینی.

خندید وبا کنایه گفت:

-: چی شد یادت اومد؟

دالیا: یادم اومد اما برای از یاد نرفتنم، باید تیام رو بفرستی بره!

تیام با ناله هایش فریاد زد.

-: نه ،من جایی نمی رم.

توجه ای به تیام نکردم و گفتم

- فقط ۲ ساعت وقت دارید .

پوزخند زد و رو به همان حیوان گفت:

- بفرست بره.

دالیا : زمانی که صداش رو بشنوم ومطمئن بشم جاش امنه به حرف میام .

به طرفم هجوم آورد وچانه ام را گرفت واز بین دندان های کلید شده به همش گفت:

- داری زیاد از حدت حرف میزنی .

سرم را محکم عقب کشیدم.

- ۲ ساعت شروع شده.

سرش را حرکت داد وتهدید کرد.

- باشه پس بشین یه دو دو تا بکن که بعدش می خوایی چیکار کنی؟

دالیا : نگران نباش! چیزی برای از دست دادن ندارم .

از اتاق بیرون رفت و آدم هایش ، تیام را به زور از اتاق به بیرون بردند.قبل از رفتنش، نگاهش کردم وفریاد زدم

- تیام به مامان بگو هیچ کس نتونست مثل اون درد منو بفهمه .بهش بگو دالیا خیلی دوسش داره. بهش

بگو همیشه خواستم مثل اون باشم ولی نشد؛نتونستم .نمی دونم از کجا خطا کردم اما من این زندگی رو نخواستم.

منم مثل همه ی دخترها با هزار امید و آرزو ازدواج کردم اما تا به خودم اومدم زندگیم زندگی نبود، فقط یه

خرابه ی ویران شده بود.

تیام فریاد می کشید و در مقابل آنها مقاومت می کرد تا از من جدایش نکنند اما موفق نشد و تیام را به زور

بردند.

ساعت ها منتظر خبری از تیام بودم تا از سالم بودنش اطمینان پیدا کنم اما هیچ خبری نبود . نزدیک صبح بود که

در باز شد وباز به اتاق آمدند. مقابلم ایستادند و یکی از آدم هایش گوشی به دست مقابلم آمد.روی زانوهایش

نشست و گوشی را کنار گوشم گذاشت

دالیا : تیام ؟

گریه می کرد وفریاد می زد.

- دالیا خیلی نامردی! این رسمش نبود! من می خواستم همیشه مراقب تو باشم اما تو همیشه از من محافظت

کردی.

اشک هایم به چشم هایم هجوم آوردند.

دالیا : دوستون دارم! فکر می کردم عزیزم، زندگیم، فقط بهار بود ولی الان فهمیدم بدون شما هم نمی تونم

گوشی از گوشم جدا شد . ساسان لبخند زد و پرسید

-: خوب زن داداش، بهتره بریم سر اصل مطلب !

دالیا: با من چیکار می کنی؟

به آدم هایش نگاه کرد و خندید.

-: نمی دونم بستگی به تو داره؛ اینکه بخوایی قبل حرف زدن یکم خوش گذرونی کنی یا بعدش !

با نفرت نگاهش کردم.

-: تو از سینا هم لجن تری!

باز هم خندید.

-: شما لطف داری. این یه تعریف بود دیگه !؟

دالیا : تمام مدارک با اون مواد ها تو یه کارخونه سمت کرجه.

با دقت به چشم هایم نگاه کرد.

نیش خندی به رویش زدم.

-: چیه؟ دنبال چی می گردی ؟

ساسان : اینکه داری راست می گی یا فقط بلوفه!؟

ابروهایم را بالا بردم .

_: هدف شما از اون مدارک، فقط پیدا کردن جاساز سینا بود. اما خوب ، از شانس بد شما قبل از شما ، من به اون

مدارک رسیدم.

ساسان : میریم اونجا؛ اما اگر اونجا نباشه، فاتحه خودتو بخون که حسابی اینا از خجالتت در میان .

همان حیوان جلو آمد و وحشیانه مرا از روی زمین بلند کرد و بازوی دست سالمم را گرفت وبا خشونت مرا به

دنبال خود کشاند.

طبق آدرسی که سرگرد موسوی برایم توضیح داده بود، آنها رو به آنجا بردم و خود با دیدن کارخانه ی متروکه

در بیابان به وحشت افتادم. مرا به زور پیاده کردند و راه را پرسیدند. به اطراف نگاه کردم وبا دیدن در کوچک

سفید رنگ کنار ورودی اصلی کار خانه، به آن اشاره کردم و گفتم.

-: باید از اونجا بریم.

خواستم به راه بیوفتم که ساسان دستش را بین موهایم انداخت و مرا به سمت خودش کشاند و با خشم گفت

-: وایی به حالت اگر ریگی به کفشت باشه؛ کلخانوادت رو با هم نابود می کنم .

سرم درد گرفته بود اما من فقط نگران ردیاب بین موهایم بودم. دستش را کمی شل کرد و مرا به جلو پرت کرد. نفسی راحت کشیدم و خدایم را شکر کردم . قدم بعد را برداشتم که چیزی به روی زمین افتاد. برگشتم و به روی زمین نگاه کردم. با دیدن ردیاب، سرم را بلند کردم و به چشم های پر خشم ساسان چشم دوختم . قدمی به عقب گذاشتم که نگاهش را به روی من ثابت کرد و با عصبانیت فریاد زد

-: واسه من تله گذاشتی ؟

معطل نکردم چرخیدم تا از دستشان فرار کنم که کسی مرا از موهایم گرفت و محکم به طرف خود کشید . ساسان فریاد زد:

-: اگر نزارید از اینجا برم، این دختر و می کشم .

منتظر پاسخ ماند اما چند دقیقه بعد تنها صدای گلوله ای بود که شنیده می شد. به طرف ماشین هایشان برگشتند و مرا به دنبال خود می کشیدند. با رسیدن به ماشین، پشت آن پناه گرفتند و ساسان با تمام قدرتش سیلی روانه ی گوشم کرد . باز هم پرده ی گوشم پاره شد و خون تمام گردنم را پوشاند. فریاد کشید.

-: دعا کن از اینجا بریم که اگر نریم...

هفت تیرش را به روی گیج گاهم گذاشت و آن را فشرد

-: با همین حساب تو می رسم .

دالیا : تو زندگیه آرزو داشتم، اینکه نابودی تورو ببینم .

با انتهای هفت تیرش به دهانم کوبید و دهانم پر از خون شد . خون های دهانم را بیرون ریختم و خندیدم.

-: تمام زندگیه رو دادم تا این حالت رو ببینم. واقعا حس نابودی چه طوریه ؟

فریاد زدم

-: دیوانه کن دست . نه ؟ وقتی جون آدم هارو برای اعضای بدنشون می گرفتی، مثل الان ناراحت بودی؟

وقتی زندگی بهارم رو با اون مواد مخدری که تولید می کردی ، نابود کردی، مثل الان ناراحت بودی؟ جلو رفتم و در مقابل صورتش ، چشم در چشمانش دوختم.

-: تو حتی لیاقت مردن هم نداری؛ من رو بین از این زندگی هیچی نمی خوام؛ چون همه چیزم رو از دست

دادم و دیگه برای جنگیدن چیزی ندارم که بخوام مثل تو برای زندگی کردن تقلا کنم .

دستش را به گردنم گرفت و با تمام زورش فشرد. داشتم خفه می شدم اما نه التماس کردم و نه حرکت کردم. من مردن را با ارزش تر از او میدانستم که بخوام التماسش را بکنم.

نفس هایم به خر خر افتاد و چشم هایم بسته شد. گلوله ای شلیک شد و دست های ساسان به یکباره رها شد و من به روی زمین افتادم. نفسم بالا نمی آمد و من برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم. از جایم نیم خیز شدم و خود را روی زمین خاکی به عقب می کشیدم و پشت سر هم سرفه می کردم. از شدت سرفه، اشک چشمانم را پر کرده بود و مانع دیدم شده بود. دست بلند کردم و آستین لباسم را به روی چشمانم کشیدم. با پاک شدن اشک هایم، توانستم ساسان را روی زمین در حال درد کشیدن ببینم. دست راستش زخمی شده بود و هفت تیرش مقابل پایش روی زمین افتاده بود. آستین لباسش را پاره کرد تا زخمش را واریسی کند. نگاهی به اطراف انداختم. آدم هایش کنار ماشین ها پناه گرفته بودند و در حال بررسی منطقه بودند. از فرصت استفاده کردم و خود را آرام روی زمین به سمت اسلحه اش کشاندم. نزدیکش شدم و تا خواستم آن را از روی زمین بردارم، نگاهش به دستم افتاد. دست از کار نکشیدم و سریع دستم را جلو بردم و رویش دست گذاشتم که او هم همانند من عکس العملش سریع بود و پایش را بلند کرد و با تمام نیرویش به بازوی من کوبید. به عقب پرتاب شدم و از درد دستم، چشمانم سیاهی رفت. چشم هایم را روی هم فشردم و و ناله کردم. ساسان از روی زمین بلند شد و اسلحه اش را برداشت و به سمت من آمد. چشم باز کردم و تا خواستم عکس العملی نشان دهم از موهایم بلندم کرد و مرا چرخاند و پشت به خودش کرد و هفت تیرش را روی گیج گاهم قرار داد. فریاد کشید :- اگر عقب نکشید، این زن رو می کشم.

پوزخند زدم و گفتم

:- اگر انگلی مثل تو قراره شرش از این مردم کم بشه؛ حاضرم بمیرم.

شرش را کنار صورتم خم کرد و با حرص گفت

:- خفه شو! قبل از اینکه من خودم بکشم.

احساس کردم روبه رویم کسی را دیدم. درست کنار کارخانه در بیابان سایه ای دیده می شد. البته نه به راحتی، نمی دانم شاید هم من در اشتباه بودم.

پلیسی از همان دور با بلندگوش گفت

:- بهتره تسلیم بشین؛ راه فراری نیست.

ساسان خشمگین شد و مرا به جلو هل داد و سپس کنار پایم روی زمین شلیک کرد. از صدای گلوله ترسیدم و دستانم را روی گوش هایم قرار دادم و جیغ کشیدم. ساسان جلو آمد و باز دستش را به موهایم رساند و مرا سپر خود کرد و فریاد کشید.

-: اگر عقب نکشید، گلوله ی بعد رو تو سرش خالی می کنم

مطمئنأً پلیس برای حفظ جان من. عقب می کشید و این به معنی فرار ساسان بود. ساسان روبه همان مرد وحشی

چرخید و پرسید

-: چند نفرن؟

مرد: دور تا دورمون ماموره !

خندیدم

-: به آخر خط رسیدی، آقای ملکی.

کنار گوشم فریاد کشید:

-: خفه شو !

چشم به روبه رو داشتم که باز هم همان سایه را دیدم و بعد نور قرمز رنگی که روشن شد . نور را به چشم دنبالم

کردم که به روی خود رسیدم . پس درست دیده بودم او تک تیرانداز بود که می خواست ساسان را نشانه بگیرد .

مرد وحشی ساسان را صدا زد و گفت:

-: ساسان تک تیرانداز دارن!

ساسان به روبه رویش نگاه کرد و تنها توانست نور و بعد با دقت بیشتر سایه تک تیر انداز را در تاریکی ببیند.

بازویم را فشرده و خود را پشت من پنهان کرد. و فریاد زد.

-: اگر تا چند دقیقه ی دیگه عقب نکشین، بهتون نشون میدم با کی طرفین!

نگاهم را به روی نور انداختم درست بالای سر شانه ام را نشانه گرفته بود .

صدای خش خش بلند گو آمد و قبل از اینکه آن پلیس حرفی بزند ، در یک تصمیم آنی، دست گچ گرفته ام را با

تمام دردی که داشتم بلند کردم و به دنده های ساسان کوبیدم. غافلگیر شد و از روی درد مرا رها کرد. از فرصت

استفاده کردم و به جلو دویدم. ساسان به خود آمد و فریاد زد.

-: بزیدش !

با شنیدن صدای گلوله، از ترس ایستادم و به عقب برگشتم . ساسان مرا نشانه رفت و بی مکت شلیک کرد.

گلوله درست جلوی پایم به زمین بر خورد کرد و من از ترس نشستم . بازهم سر بلند کردم و او را نگاه کردم .

اسلحه اش را به طرفم نشانه رفته بود و نور قرمز درست روی قلبش نشانه گرفته شده بود.

مردی از پشت بلند گو گفت.

-: این آخرین خطاره. تسلیم بشین !

ساسان عصبی شد و ماشه را کشید و خواست شلیک کند که جلوتر از او صدای شلیک بلند شد و او را هدف گرفت. آدم هایش برای نجات او شروع به تیراندازی کردند و درگیری آغاز شد. ساسان به روی زمین افتاده بود دست به روی قلبش گذاشته بود و سعی در چرخیدن داشت. شوکه شده بودم و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. چرخید اسلحه اش را بلند کرد و خواست شلیک کند که باز هم نوری قرمز رنگ به روی پیشانی اش نشست و قبل از او، شلیک کرد و او را کامل از پای انداخت.

نگاهش کردم؛ چشم به من دوخته بود و دیگر نفس نمی کشید. روبه آن گفتم:

-: باید بیشتر از اینها درد می کشیدی، اما خببازم دنیا برای شما پارتی بازی کرد.

دستی به روی شانه ام نشست. سرم را به سمتش چرخاندم. با دیدن ستوان خسروی، فهمیدم همه چیز تمام شده است و من به خواسته ام رسیده ام. اما من فرقی نکرده بودم. آرامش من در انتقام نبود. مردن او تنها مرا کمی سبک کرده بود اما آرامش، نه! من نتوانسته بودم آن را با مرگ ساسان پیدا کنم.

به کمک ستوان خسروی، از جایم بلند شدم و به سمت ماشین های پلیس رفتم. ماشینی درون محوطه پیچید و یگراست به سمت من آمد و مقابلمان متوقف شد. در آن تاریکی، نور ماشین چشم هایم را میزد. دستم را به روی چشم هایم گذاشتم و جلوی کور شدنم را گرفتم. صدای باز شدن در وبعد دویدن کسی را شنیدم تا سر بلند کردم و خواستم بینمش در آغوش گرم و آرام کسی فرو رفتم. عطر تنش را دوست داشتم. بلند و عمیق نفس کشیدم. بوسه ای به روی سرم نشاند و کنار گوشم گفت.

-: دیگه نمیزارم ازم دور باشی؛ هیچ وقت!

با شنیدن صدایش، تمام وجودم به حالت خلسه رفت و امنیت را با تمام وجود احساس کردم. امنیتی که سالها از من دریغ شده بود. امنیتی که حتی پدر و برادرم نتوانستند آن را به من دهند.

خدایا آغوش نامحرم گناه بود اما مرا ببخش! برای تمام عذاب هایی که کشیدم و دم نزدم. میدانم می بخشی. چون این آغوش از سر هوا و هوس نبوده و تنها برای ایجاد امنیتم بوده. اینکه ثابت کند، تنها نیستم و دیگر تنها نخواهم ماند.

مرا عقب برد و صورتم را بین دست هایش گرفت و با دقت تمام صورت و جای زخم رو نگاه کرد.

آروان: میدونم پایبند عقایدت هستی ولی دوست داشتم الان محرمم بودی تا تمام این زخم های صورتت رونفس عمیقی کشید و ادامه داد::

دالیا تو واقعاً مادر لایقی بودی. اینکه بهار رفته، تقصیر تو نیست؛ فقط خواست خداست. شاید دنیا انقدر برای اون کوچیک و بی ارزش بوده که جایگاهی تو این دنیا نداشته و لیاقت بهتر از اینجا رو داشته. دالیا به قدری دوست دارم که می خوام برای ادامه ی عمرت، تلافیه تمام دردا و عذابایی که کشیدی رو در بیارم.

از اینکه بود و مرا اینگونه آرام می‌کردم؛ شکر کردم و با او بودن را از خدایم خواستم.

دالیا: منو میبری پیش بهار؟ باید باهاش حرف بزنی

کنارم قرار گرفت مرا به آغوش گرفت و حرکت کرد.

آروان: اول بریم پیش امبولانس تا زخمت رو ببندد. بعد هر جا که بگی میریم. دیگه تنها حق نداری جایی بری.

بعد از سرو سامان دادن به زخم هایم، هردو برای دیدن و مزده دادن به بهار راهی بهشت زهرا شدیم.

تمام مسیر دستم در دست گرم و مردانه ی آروان بود و وجودش برایم نعمتی شده بود.

با رسیدن به بهشت زهرا و متوقف شدن ماشین،مقابل قطعه نگاهش کردم و گفتم

-: می خوام تنها باشم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت بهار رفتم. روی سنگ قبرش را خاک گرفته بود. کنارش روی زمین نشستم و روی نامش دست کشیدم. نگاهش کردم. نمی دانم من توهم زده بودم یا واقعاً جای نامش، صورت زیبایش را می دیدم. خم شدم و صورتش را بوسیدم. چشمانم پر از اشک و گلویم پر از بغض شد. اینبار دیگر از گریه کردن خجالت نکشیدم و دیگر از روبه رو شدن و حرف زدن با بهار، خجالت نمی کشیدم. اشک هایم قفل چشمانم را باز کرد و به روی گونه هایم جاری شد

-: سلام مامان جون! سلام دخترم، سلام بهار خزونم، مامان بلاخره با خبر خوب اومدم ولی چه حیف که تو

نیستی. بهار مامان، دلم برات تنگ شده. دلم برای بوسیدن تنگ شده. بهار مامان، کجایی تا مامانتو بغل کنی.

کجایی تا ببینی بدون تو، تو زندگی کم میارم. کجایی تا بتونی ببینی مامان تو قلبش چی می کشه. وقتی برای اولین بار، تورو بغل گرفتم و به صورت کوچولوی نازت نگاه کردم گفتم؛ این دختر منه، دختری که همیشه باید بخنده و شاد باشه، زندگی کنه. برای همین اسمش رو بهار میزارم تا مثل بهار همیشه، سرزنده باشه

اما نبود؛ نشدی. تو، بهار من، ولی زمستون خودت بودی. تو شادیه من و عذاب خودت بودی. دختر مامان، تو

اون شب از بی رحمی پدرت عذاب کشیدی؛ اشک ریختی، ترسیدی؛ اما من هر بار از یاداوریش می مردم. از اون

شب از این دنیا، از تمام حسهای پدر دختری، از تمام محبت ها بیزار شدم. بهار، مامان، رفتی و من موندم. اما

بدون تو، قلب منم با خودت بردی. تو قلب مامان، روح مامان، تمام جون مامان بودی. حالا بدون تو چه طوری

زندگی کنم؟ اصلاً چه طور زنده موندم؟! تنها امیدی که برای ادامه ی این زندگی داشتم، انتقام خون تو بود اما با

گرفتن اونم چیزی عوض نشد. تو هنوزم نیستی، ولی من دارم نفس می کشم. تو نیستی ولی من زندم. نمی دونم

عدالت خدا در چی بود که زورش به تو رسید. اما خداهم مثل مادرها از دست دادن بندش رو چه طور تحمل می

کنه و هر بار بمنتظر برگشت اون می مونه؟! من رو ببخش مامان ببرا اینک نتونستم ازت مراقبت کنم. نتونستم

بهاره نگهت دارم. من رو ببخش برای زندگیه کوتاه پر دردت! ببخش برای اشک های چشمت! منم مثل تو

دارم عذاب می کشم. هر بار که یاد شب هایی که از ترس تو بغلم می لرزیدی واشک می ریختی میوفتم، می میرم. بهار من واقعاً نمی دونم چرا تو این همه عذاب کشیدی؛ چرا بازم با این همه اعداب، باز تو خواب، اسم بابات رو می آوردی و صداش میکردی. اصلاً تو چه طور تونستی پدرتو ببخشی؟ چه طور تونستی بازم منتظر محبتش بمونی؟ بهار دلت بزرگ بود، انقدر که حیف این دنیا بودی! بهار انقدر مهربون بودی که برای ایندنیای پر از خشم و حرص، حیف بودی. دخترم عزیزم تو برای این دنیا زیادی بزرگ و خوش قب بودی. جوابی نمی شنیدم و این مرا بیشتر می سوزاند. فریاد زدم:

بهارم، عزیز، سخته؛ خیلی سخت! تحمل دوریت خیلی سخته، اما از اینکه الان می بینم آرامش داری و آروم خوابیدی؛ راضیم.

سرم را روبه آسمون گرفتم و برای خدایم ضجه زدم.

_ خدایا نتونستم مراقبش باشم ولی تو مراقبش باش. نتونستم خوشحال و خندون نگهش دارم ولی تو خوشحالش کن. خدایا من نتونستم بهارم رو از نامردیه دنیا محافظت کنم، اما تو محافظش باش. این دنیا که نشد، حداقل زندگی که لایقشه تو اون دنیا بهش بده.

شانه ام عقب کشیده شد و در آغوشی گرفته شدم. او هم همانند من برای مظلومیت و عذاب های بهارم با من اشک می ریخت.

دالیا: آروان خیلی عذاب کشید؛ خیلی اشک ریخت. آروان این دنیا حق کودکیه بچه ی من رو بهش بدهکاره. این دنیا به بهارم لبخند بدهکاره. این دنیا به دخترم، پدری مثل تو بهش بدهکاره. این دنیا به دخترم خیلی چیزا بدهکاره.

مرا به خودت فشرد و با گریه گفت:

-: میدونم. دالیا این دنیا لیاقته بهارو نداشت. انقدر ببراش کوچیک و ناچیز بود که خدا هم اونرو لایق این دنیای پر از کینه و خشم ندونست. اون رفت، برای تو شد عذاب؛ اما برای خودش شد بهشت. بهار اون به آغوش خدا برگشته. خدا مراقبشه! حواسش بهش هست. دیگه هیچ کس نمی تونه اذیتش کنه. دیگه هیچ کس نمی تونه اشک چشم هاش رو در بیاره. چون اون الان بهترین جا، تو آغوش خداست. آروم بگیر عزیز دلم! آروم بگیر تا بهارم مثل اسمش از این به بعدش بهاری باشه. آروم بگیر تا اونم بتونه از این به بعد خوشحال باشه و کودکی که تو این دنیا ازش گرفته شد و نتونست از حقش دفاع کنه، اون دنیا نهایت پس بگیره و شاد باشه.

جادوی آغوشش یا جادوی حرف هایش، نمی دانم هرچه بود مرا آرام کرد. آروان درست می گفت؛ حال که بهار از همه ی بند های این دنیا رها شده بود نباید با اشک ها و گله های من در دلش غم می نشست. پس راضی شدم برای شادیش. راضی شدم برای لبخندش. راضی شدم برای رفتنش!

با برگشت مادر از بیمارستان، آرامش باز هم به زندگیمان برگشت و من باری دیگر وجود با ارزش عزیزانم، در زندگیم را درک و فهمیدم. صدری با کمک محمد عطائی، توانست رضایت پدر و مادر سینا را بگیرد و من هم که از اول شکایتی نداشتم. او هم مثل من زخم خورده بود و به دنبال آرامش خود می گشت. شاید او توانسته باشد با انتقام به آرامش دست پیدا کند. اما من نه!

به پیشنهاد آروان، تصمیم گرفتیم با پول هایی که مانده بود، کمپی رایگان برای ترک اعتیاد درست کنیم و مدیریتش را به صدری که چندین سال از زندگیش را صرف انتقام از ساسان کرده بود، بدهیم. بلکه خوبی و مهربانی جای خشم و کینه اش را بگیرد. اما مریم، از آن هم کینه ای نداشتم. چرا که او هم همانند من، برای دخترش به هر چیزی چنگ زده بود تا زندگی اش را در نبودش حفظ کند. روزی که به دیدنش رفتم و از او گله کردم، تنها اشک ریخت و سکوت کرد. درست مثل منی که دلیل کارهایم را می پرسیدند و من سکوت می کردم. مریم هم از سر اجبار تن به آن کار داده بود و ادامه ی کارش را تنها از روی حفظ جان فرزندش و تهدید های ساسان انجام داده بود. هر چند دیگر نمی خواستم بینش ویا رابطه ی دوستیمان را ادامه بدم اما از او کینه ای هم به دل نداشتم.

صبح آروان زنگ زده بود و خواسته بود امروز را به بیرون برویم تا حرف هایی که نا تمام مانده بود را تمام کند. بعد از نهار با پوشاندن دست گچ گرفته ام با نایلون، به حمام رفتم. بعد از مدت ها لباس هایم را روی تخت ریختم و با وسواس نگاهشان کردم. از بین آنها مانتویی کرم رنگی بلند که ساده بود و تنها یک کمر بند باریک به دورش بسته می شد و شالی کرم رنگ انتخاب کردم و باقی لباس ها را سر جایشان برگرداندم. موهایم را شانه کردم و همان طور باز گذاشتم. به صورتم نگاه کردم. دوست داشتم بهتر به نظر برسم. با زدن ریمل مژه هایم را مشکی کردم و با رژ لب صورتی رنگ به لب هایم رنگ بخشیدم. بعد از مدت ها سادگی، با همین آرایش کم هم کلی تغییر کرده بودم. تاپی مشکی به همراه شلواری تنگ مشکی پوشیدم و به سراغ مانتو و شال انتخابی رفتم. موهایم را به روی مانتویم ریختم و شال را به سرم انداختم. زیبا و دلبر شده بودم. فکر می کنم این حق آروان بود بعد از آرام شدن همه چیز، مرا زیبا ببیند.

گوشی ام زنگ خورد با نام آروان به سمت بالکن رفتم و با دیدن ماشینش جلوی در، جواب دادم.

دالیا: سلام.

آروان: سلام بانو.

لبخند زدم و از خطاب کردنش قلبم به لرزه در آمد.

آروان: بیا پایین من دمه درم.

دالیا: اومدم.

تماس را قطع کردم و به سراغ کفش های پاشنه دار مشکی ام رفتم . کیفم را برداشتم و به بیرون رفتم . مادرو پدر در حال نبودند و من میدانستم آنها عادت به خواب بعد از ناهار دارند . خداروشکر تیم هم شرکت بود و مرا نمی توانست با این سرو شکل ببیند.

در ماشین را باز کردم و به محض نشستن، دسته گلی از رزهای سفید روی پایم گذاشته شد. خندیدم و دسته گل را برداشتم . با تمام وجود او را بوئیدم و به آروان خیره به خود گفتم :
- مرسی !

همان طور با اشتیاق و لبخند نگاهم کرد و صورتم را جز به جز از نظرش گذراند . به موهایم که رسید جلو آمد با یک دست از گردن، موهایم را جمع کرد و به شانۀ ی چپم ریخت .
آروان : اینا رو فقط من باید ببینم و ازشون لذت ببرم.
با شیطنت نگاهش کردم.

- یعنی الان حسودی کردی یا غیرتی شدی؟

به ظاهر اخم کرد؟

- غیرتی شدم و حسابی هم حسودی کردم. اصلا بهتره بدونی من خیلی حسودم و چیزهایی که برای من باشه، نمیزارم به هیچ کس برسه . با خودت کش آوردی ؟

دالیا: نه برای چی؟

جوابم را نداد و به راه افتاد. مقابل یک لوازم آرایشی نگه داشت و پیاده شد. بعد از چند دقیقه با پاکتی کوچک برگشت. با نشستنش در ماشین پرسیدم

- اون چیه ؟

پاکت را روی پایش گذاشت و گفت .

- برگرد.

دالیا : برای چی؟

آروان : برگرد ، زود باش.

چرخیدم و پشت به او نشستم. موهایم را کامل جمع کرد و آنها را بوئید.

آروان : چقدر بوی موها ت خوبه دالیا!

دست خودم نبود ، وقتی ازم تعریف می کرد، خجالت می کشیدم و سکوت می کردم.

شالم را به بالای سرم انداخت و موهایم را شروع به بافتن کرد. در آخر، کشی زیبا که مرواریدی بود به انتهای موهایم زد و عقب رفت.

آروان: تموم شد. میتونی زیر مانتوت بندازی.

چرخیدم و نگاهش کردم

-: مرسی!

خندید.

-: تو به دونه ای! گفتم الان به دعوی درست حسابی داریم.

دالیا: این چیزا اهمیتی برام نداره.

به راه افتاد و تا رسیدن به مقصدی که من نمی دانستم کجاست؛ در خودش فرو رفته بود. با توقف ماشین، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دفتر ازدواج و طلاق برگشتم متعجب نگاهش کردم.

دالیا: کاری داری اینجا؟

ماشین را خاموش کرد و به رویم چرخید.

آروان: ببین دالیا، دوست دارم اول به حرفام گوش بدی و بعد تصمیم بگیری

دالیا: باشه! حالا چرا انقدر استرس داری؟

نفس عمیقی کشید.

آروان: من به زندگی قبل از تو داشتم که تا آخر عمر حتی نمی خوام در موردش حرف بزنیم، چون خیلی بی

ارزش تر از زندگی تو بوده و اصلاً جای حرفی نداره. دالیا من تورو با همه ی وجودم می خوام و دوست

ندارم وقتی بهت دست میزنم مدام نگران ناراحتی تو باشم برای همین می خوام برای مدت کمی که من کارهامو

سرو سامان میدم بدون اطلاع بقیه محرم بشی تا بعد از سرو سامان دادن به زندگیم پیام جلو و همه چی رو رسمی کنم.

شوکه نشدم و حتی ناراحتم نشدم. من او را قلباً می خواستم و با اراده ی قلبم، بودن کنار او را انتخاب کردم.

در ماشین را باز کرد. بازویم را گرفت و به سمت خود کشاند.

آروان: باشه دالیا، چرا قهر می کنی اصلاً فراموشش می کنیم.

به چشم هایش نگاه کردم.

-: من دوست دارم کنار تو و آفشید باشم. وقتی محرم باشیم حال منم بهتره.

خندید.

-: دختر داشتی سکتتم میدادی!

بازویم را کشیدم و از ماشین پیاده شدم و سراغ سرنوشت جدید خود رفتم .

کنار آروان برای عقد موقت نشستم ومنتظر خواندن خطبه ماندم. با محرم شدنمان، آروان با خیال راحت دستم را گرفت و مرا به روی خود چرخاند . نگاهش کردم در آن کت و شلوار اسپرت مشکی با آن پیراهن آبی آسمانی، بی نهایت زیبا و جذاب شده بود. دست به داخل جیب کتش برد و جعبه ی حلقه ای بیرون آورد. انگشتری ساده که تنها یک نگین روی آن بود به دستم انداخت و روی دستم را بوسید.

-: مرسی که انقدر راحت بهم اعتماد می کنی.

لبخند زدم و دستش را گرفتم.

-: آروان، من اینبار راه زندگیم رو با قلبم انتخاب کردم. امیدوارم این دفعه ،سرنوشت بهم خیانت نکنه.

جلو آمد وپیشانی ام را بوسید.

-: تا آخر عمر نمی زارم غم به دلت بشینه.

از محضر بیرون آمدیم و به پیشنهاد آروان، به خانه اش رفتیم تا او شب به دنبال آفشید برود و برای شام به بیرون برویم.

روی مبل ،مقابل آشپزخانه نشستم و آروان به آشپزخانه رفت و با دو شربت پرتقال برگشت. سینی را روی میز گذاشت و خود کنارم روی مبل دو نفره نشست. نگاهم کرد و گفت:

-: پاشو برو لباسات رو در بیار گرمه.

از جایم بلند شدم و به اتاق آروان رفتم . با دیدن اتاق شوکه شدم. همه چیز تغییر کرده بود و تمام وسایل ها نو بودند. هرچند فکر نمی کنم آن روز چیزی سالم باقی مانده باشد.تمام اتاق سفید بود و تنها چیزی که رنگش، متضاد سفیدی ها بود؛ پرده و روتختی آبی رنگ بود. واقعاً زیبا و آرامش بخش شده بود. به کمد کنار حمام رفتم و شال ومانتویم را در آوردم و به جالباسی آویزان کردم. تاپم یقه گرد و با آسین هایی حلقه ای بودوتنها جای بازی که داشت، پشت آن بود که وسط لباس به شکل قلب برش خورده بود . خجالت می کشیدم دوست داشتم شالم رو به روی شانه هایم بندازم تا لختی پشت لباسم را بیوشانم اما شاید آروان ناراحت می شد . برای همین اینکار را نکردم و به سالن برگشتم. آروان روی همان مبل به انتظارم نشسته بود. جلو رفتم و خواستم روبه رویش بنشینم که به کنارش اشاره کرد و گفت:

-: بیا اینجا بشین.

کنارش رفتم و با فاصله نشستم. نگاهم کرد و خندید.

-: تو چقدر خجالتی هستی!

لیوان شربت را به دست داد.

-: بخور تا گرم نشده .

مقداری از شربت را نوشیدم و روی میز گذاشتم . آروان نزدیکتر آمد و پایین موهایم را گرفت

-: بهتره دلبریات رو برای شوهرت تو خونه بکنی نه تو خیابون!

موهایم را باز کرد و به دور شانه ام ریخت . از شدت خجالت سرم را به زیر انداختم . چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد.

-: تو واقعا غیر از زیبایی ظاهری، یه زیبایی خاص و باطنی هم داری که آدمو اسیر خودش می کنه.

لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

-: آروان، دارم خجالت می کشم .

خندید و مرا به آغوش خود کشاند .

-: عاشق این خجالتتم!

موهایم را نوازش کرد و دوباره زیر گوشم نجوا کرد.

-: دالیا تو اولین و آخرین عشقمی. انقدر دوست دارم که حاضرم برای یه لبخندت جونم رو هم بدم .

عقب کشیدم.

-: از مرگ حرف نزن .

به چشم هایم نگاه کرد.

-: از اینکه الان مال منی؛ خوشحالم!

به تمام صورتم نگاه کرد. از شدت شرم تمام بدنم آتش گرفته بود.

دالیا: آروان؟

به چشم هایم نگاه کرد .

اروان: اجازه میدی؟

قلبم می گفت اره وعقلم او را منع می کرد .اما من در زندگی عاقلانه زیاد تصمیم گرفتم و به بیراهه رفتم . اینبار

خود را به ندای قلبم سپردم و خود را تسلیم عشق تازه جوانه زده در قلبم کردم.

آروان به حمام رفته بود و من در فکر بودم. حال بیشتر به خود و ندای قلبم ایمان آوردم. آروان کسی بود که من در کنارش میتوانستم خوشبختی را پیدا کنم. با باز شدن در حمام، بیشتر به خود پیچیدم و سرم را تا حد ممکن پایین انداختم. آروان بالای سرم آمد و کنارم روی لبه ی تخت نشست.

موهایم را شروع به نوازش کرد.

آروان: دالیا خیلی دوست دارم! مخصوصاً الان که خانومم شدی!

با دیدن سکوت، لبخند زد و از جایش بلند شد.

آروان: اگر دوست داری استراحت کن بعدش یه دوش بگیر. من لباس می پوشم میرم دنبال آفشید.

با شنیدن اسم آفشید، ذوق زده شدم و سرم را از زیر ملافه بیرون کشیدم و با لبخندی بزرگ گفتم:

-: واقعاً؟

با صدای بلند خندید و به جلو آمد. نوک بینی ام را کشید.

آروان: عاشقتم!

به طرف کمد لباس هایش رفت و با پوشیدن شلوار جین آبی و تی شرتی سبز رنگ به سمتم آمد و گفت

-: یکم استراحت کن من چند ساعت دیگه میام.

به دستم اشاره کرد.

-: می خوابی قبل رفتن برات بندمش تا راحت دوش بگیری؟

نگاهش کردم.

-: نه مرسی! خودم می بندمش.

خم شد و باری دیگر مرا از مهر خودش سیراب کرد و بعد خداحافظی کرد و به بیرون رفت. چشم هایم را بستم

و به خوابی آرام رفتم.

با شنیدن صدای آفشید، از خواب بیدار شدم و با دیدن اتاق تاریک سریع در جایم نشستم. آروام همراه آفشید به

اتاق آمد و با تعجب گفت:

-: دالیا تو هنوز خوابی؟

از جایم بلند شدم.

دالیا: ببخشید! انگار زیاد از حد به آرامش رسیده بودم.

منظور دار خندید و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

- امیدوارم همیشه در آرامش باشی؛ بانوی زیبای من!

متوجه نشدم. اما با کمی فکر، متوجه کج فهمی اش شدم. بالشت روی تخت را برداشتم و به سمتش پرت کردم.

- واقعاً که منحرفی!

با جا خالی دادنش، خندید و همان طور که بیرون می رفت گفت:

- برو دوش بگیر. من خودم برات لباس میزارم.

به حمام رفتم و با دیدن دستم، یادم افتاد که آن را با کیسه نپوشاندم. برای همین، به سمت قفسه های حوله ها

رفتم و با پوشاندن خود، به سمت در روبه راه رو رفتم و آروان را صدا زدم.

- آروان جان؟

- جانم؟

کمی منتظر شدم تا بلاخره جلوی در آمد. پشت در رفتم و خود را پنهان کردم.

- می شه چند تا کیسه ی بزرگ بدی تا من دستم رو بپوشونم؟

آروان: الان.

چند دقیقه بعد، با چند کیسه زباله ی بزرگ آمد و خواست به حمام بیاید که در را محکم نگه داشتم و گفتم:

- خودم انجام میدم.

آروان: نمی تونی بزار من برات می بندم.

دستم را به روی حوله محکم کردم و در را باز کردم. آروان به داخل آمد و لبخندی به روی لب هایش نشان داد و

گفت:

- حجاب گرفتی!

به روی خود نیاوردم چه شنیده ام.

دالیا: محکم ببند.

آروان: فردا می برمت دکتر. فکر می کنم بعد از یک ماه بتونی باز کنی.

با تمام شدن کارش، به بیرون حمام رفت و من با خیال راحت حوله را از تنم جدا کردم و به زیر دوش آب گرم

رفتم. بعد از حمام، لباس هایی که به سلیقه ی آروان خریداری شده بود را پوشیدم و خود را در آینه نگاه کردم.

تاپ و دامنی به رنگ صورتی که به پوست سفیدم بیش از حد می آمد. دامنش زیادی کوتاه بود اما اگر

نمی پوشیدم، آروان را ناراحت می کردم. حق با او بود؛ چیزی برای خجالت و شرم نمانده بود. من اگر برای او

این لباس ها را نپوشم برای چه کسی باید می پوشیدم!؟

تمام شب را با شیرین کاری های آفشید، خندیدیم و من با هر بهانه ای که پیدا می کردم او را بغل و می بوسیدمش. ساعت از ۱۰ گذشته بود که با گریه و غر زدنش متوجه شدم وقت خوابش است. به اتاقش بردمش و با دادن شیر به او توانستم او را در جایش به خوابی خوش دعوت کنم. به سالن برگشتم و با دیدن آروان روی مبل، به کنارش رفتم .

دالیا : می شه برای من یه آژانش بگیری ؟

دلخور نگاهم کرد.

-: میشه امشب بمونی ؟

دالیا : نگران می شن و اینکه ما فعلا تو این وضعیت هستیم اگر بخوایم اینکار هارو انجام بدیم؛ دیر یا زود همه متوجه می شن.

دستم را گرفت و مرا به روی پای خود نشاند. گونه ام را نوازش کرد و با خواهش گفت:

-: فقط همین امشب. خواهش می کنم! قول میدم پسر خوبی باشم .

دالیا : ولی...

-: ولی بی ولی؛ باید بمونی.

خندیدم.

-: تو همیشه انقدر زور گو هستی ؟

مرا به آغوشش کشاند.

-: برای با تو بودن ،همیشه زور گو هستم .

به تیام زنگ زدم و به دروغ گفتم ؛ خانه ی یکی از دوستانم هستم و شب به خانه بر نخواهم گشت . ناراحت شد اما به رویم نیاورد و تنها گفت:

-: مواظب خودت باش.

آن شب، همراه آروان تا صبح بیدار بودیم و او تمام مدت برایم از عاشقانه هایش می گفت و مرا از آینده ای زیبا کنار خود و آفشید تصور می کرد . از اینکه خدا آروان را بهم هدیه داده بود و مهم تر از آن آفشید را جای دخترم داده بود، هزار بار شکرش را به جا آوردم و از صمیم قلب به خدایم قول دادم تا همانند بهارم برایش مادری کنم و او را از محبت مادر بی نیاز کنم.

دو ماه از رابطه ی ما می گذشت و من در این مدت توانسته بودم لطف و مهربانی خداوند را بینم و طعم خوشبختی را بچشم . آروان در این مدت ، مرا از محبت خودش به قدری سیراب کرده بود، که دیگر بی محبتی های دنیا مرا آزار نمیداد و تنها ناراحتیم، نبود بهارم بود.

به اسرار مادر و به خواست تیام ، به خواستگارینازار رفتیم و بعد از چند جلسه تکرار رفت و آمدها، بالاخره نازار به دل تیام رحم کرد و جواب مثبتش را داد. هر چند هوای دل خودش را هم داشت و به تیام علاقه مند شده بود. طبق صحبت های هر دو خانواده قرار شد مراسمی به عنوان بله بران با حضور بزرگترها بگیرند و مراسم عروسی را برای بعد از مراسم سال بهار بگذارند.

مراسم برای دو هفته ی دیگه تدارک دیده شده بود و نازار از الان به دنبال لباس رویایی اش بود.

تمام پاساژها و مزون های معروف را زیر پا گذاشته بودیم اما هیچ کدام مورد پسند نازار واقع نمی شد و از هر کدام ایرادی می گرفت . واقعا از همراهیش خسته شده بودم و دیگر توانی برای راه رفتن نداشتم. به پیشنهاد خواهرش به مزونی که معرفی کرده بود رفتیم .

در راه پله به شوخی گفتم:

-: خدا بهمون رحم کنه ÷

نازار به رویم چرخید و با ناراحتی گفت :

-: دالیا خسته شدی. آره؟

خندیدم .

-:نه عزیزم، خسته برای چی؟! ما تازه اول راهیم .الان تمرینه ؛مسابقه برای عروسیه.

زنگ واحد را فشرد و به انتظار ایستادیم.

نازار: اگر کارشون خوب باشه و به قول آریانا حرف نداشته باشه، برای عروسی راحتیم.

به لطف آریانا و با کمک مدیر مزون بالاخره نازار لباس مورد نظرشو پیدا کرد و با خریدنش مرا نجات داد. من هم برای شب بله بران به انتخاب خود و با غر زدن های نازار کت و شلواری مشکی رنگ ساده ای خریدم . نازار اسرار به رنگ های روشن می کرد و من خود را هنوز عزادار میدانستم. شاید آروان هم برای همین همه چیز را مسکوت نگه داشته بود.

با رسیدن به خانه، گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و به آروان زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد.

-: جلن دلم، خانومم!؟

لبخند زدم.

-اینجوری لوس بشم برای خودت بد میشه ها!
خندید.

-: خودم یه عمر نازت رو به جون می خرم. کجایی؟

دالیا : رسیدم خونه . دارم می میرم آروان. به خدا اگر خواهرت اون مزون رو معرفی نمی کرد، فکر کنم الان هنوز داشتیم می گشتیم.

-: مزون؟ کدوم مزون؟

-: نمی دونم اسمش فکر کنم نیانا بود . تو خیابون فرشته.
عصبانی شد.

-: تو هم از اون جا خرید کردی؟

دالیا : اره یه دست لباس.....

میان حرفم آمد وبا تشر گفت:

-: هرچی خریدی بریز دور. خودم می برمت خرید.

از لحنش جا خوردم.

-: برای چی ؟

نفسش را با حرص داخل گوشی فوت کرد.

-: چون خوشم نیاد جایی که آریانا معرفی کرده، ازش خرید کنی.

-: تو با خواهرت مشکل داری یا مزون؟

آروان: با خواهرم مشکل دارم و خوشم نیاد اصلاً با اون حرف بزنی.

-: مگه می شه ؟

کلافه صدایش را بالا برد .

-: دالیا فهمیدن حرفام نه سخته نه نیاز به جرو بحث داره!

دالیا: آروان، تو داری چیزی رو از من پنهان می کنی؟

سکوت کرد واین سکوت دل مرا لرزاند.

دالیا: چرا حرف نمی زن؟ داری چی رو پنهان می کنی؟

دستپاچه گفت:

- هیچی؛ اصلاً تو چرا بحث عوض می کنی؟

او از من مسئله ای را قایم می کرد؟!

- باشه نگو! اما اگر زمانی بفهمم دروغ گفתי یا به اعتمادم خیانت کردی، جای هیچ برگشتی به گذشته نمی مونه.

باز هم سکوت کرد و این بار من هم همراهیش کردم . چند دقیقه بعد گفت:

- دالیا زمان بده. برات توضیح میدم.

نیش خندی به انتظار پیش رویم زد.

- تو زندگیم از انتظار متنفر بودم اما چیزی که تو این زندگی زیاد کشیدم انتظار بود.

آروان : بعدظهر میام دنبالت تا بریم لباس بگیریم.

با دلخوری گفتم :

- نیازی نیست؛ من لباس خریدم. همینم می پوشم . توام اگر با خواهرت مشکل داری، ربطی به مزون یا لباس

من نداره.

خشمگین صدایم زد.

- دالیا؟

- کاری نداری؟

آروان : دالیا داری لج می کنی ؟

روی تخت نشستم .

- لج بازی رو تو داری می کنی؛ نه من! اینکه دلیل نمی شه چون تو با خواهرت قهری؛ من لباس خریداری

شدم رو نپوشم. به این دلیل که خواهر تو آدرس اون مزونو داده!

آروان : باشه، خداحافظ .

منتظر خداحافظی من نماند و گوشی را قطع کرد. نمی دانم حسم می گفت مساله به خواهرش مربوط نمی شد.

روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . آروان در این مدت واقعاً مردی بی نظیر بود اما چرا حرفی از زنش نمی زد

و حتی خانه ای را که او درش زندگی کرده بود را غیر از آن اتاق خواب عوض نکرده بود. نمی دانم حس بدی

داشتم که مرا می ترساند. من دیگر توان مقابله با هیچ مشکلی را نداشتم. از خدا خواستم تا من اشتباه کنم و تنها

همان مساله همان قهر خواهر و برادری باشد.

تا روز بله بران آروان با من سر سنگین شده بود و تنها روزی یکبار زنگ میزد و حال مرا می پرسید. دلخور شده بودم اما غرورم اجازه نمیداد به روی او بیاورم. او از من دوری کرده بود و حداقل باید او می بود که توضیح میداد تا من هم متوجه ی اشتباهم بشوم. نه اینکه با فاصله، همه چیز را خراب تر کند.

روز بله بران، صبح زنگ زد و پرسید؛ آیا به آرایشگاه میروم یا نه؛ که من هم گفتم نه و خودم آماده می شوم. با قطع تلفن، به حمام رفتم و بعد از حمام، موهایم را ششوار کشیدم و فرق کج باز کردم و جلوی موهایم را از روی پیشانی بافتم.

حوصله ی آرایش کردن را نداشتم اما اگر اینگونه می رفتم زشت بود. پشت چشمم، خط چشمی باریک کشیدم و مژه هایم را با ریمل مشکی کردم. رژگونه ای قهوه ای زدم و در آخر رژ کرم رنگ به لب هایم کشیدم و به سراغ لباس هایم رفتم.

کت و شلوار بسیار خوش دوختی بود. شلوارش دمپا گشاد بود و کتتش تنگ و کوتاه. کفش های ۷ سانتی ام را به پا زدم تا شلوارش زیباتر به ایستد. مقابل آینه رفتم و با دیدن خود، لبخند زدم. از خود راضی بودم و به نظر خودم بسیار زیبا شده بودم. با صدای مادر به سمت مانتوی کوتاه خود رفتم و آن را به تن کردم. شالم را برداشتم و به جلوی آینه رفتم. آروان دوست نداشت موهایم را کسی ببیند اما امشب فرق می کرد. شال مشکی و طلایی ام را به سر انداختم. کیف کوچک دستی خود را برداشتم و به بیرون رفتم. مادر حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود و مدام صدایمان می کرد. از پله ها پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

-: من آمادم.

نگاهی کلی به رویم انداخت و آیه ای زیر لب خواند و بعد به صورتم فوت کرد.

مادر: هزار الله اکبر! ایشالا یه روز بشه تورو سرو سامان بدم.

تیام از پله ها پایین آمد و با صدای بلند گفت:

-: من آماده ام.

مادر بار دیگر همان آیه را خواند و این بار به صورت تیام فوت کرد و گفت:

-: الهی خوشبخت بشی مادر!

با همه ی وجود زیر لب، آمین گفتم و باری دیگر، آرزوی خوشبختی برایش کردم. با آمدن پدر از خانه بیرون آمدیم و به سمت خانه ی نازار راه افتادیم.

با هماهنگی مادر و تیام تمام فامیل هایمان، مقابل در خانه ی نازار می آمدند. با پیچیدن داخل کوچه، توانستیم تمام اقوام را ببینیم. مادر با دیدن آن ها ضربه ای به صورتش زد و گفت:

-: چقدر زشت شد. ما از همه دیرتر رسیدیم.

پدر از آینه ی بغل ماشین به مادر که پشت سرش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

-: انقدر حرص الکی نخور خانوم! همه میدونن داماد تا بخواد از آینه دل بکنه طول میکشه . خودمون رو یادت رفته؟!

تیام خندید .

-: چشم و دلم روشن! شما هم بله ؟

پدر نگاهی به صورتش انداخت و با غرور گفت:

-: ما هم بله. چی فکر کردی؟! نکنه فکر کردی ما از اولش این جور ی به دنیا اومدیم؟! نخیر پسر ما هم دوره ای با مادرت داشتیم که....

مادر با تشر به پدر گفت:

-: داری چی می گی مرد ؟

تیام بلند خندید و مرا هم همراه خودش کرد.

تیام : ای داد بر من! چه خبر بوده دوره شما!؟

تیام ماشین را روی پل پارک کرد و گفت:

-: بفر مایید بریم تا بعدا برسیم به دوره ی شما .

از ماشین پیاده شدیم و به جمع بقیه رفتیم . مادر از روز قبل به همراه عمه، به گل فروشی رفته بود تا تمام لباس ها و خرید های نازار را تحویل گل فروشی دهد که برای امروز تزیین شود و طبق قرار خودشان ، عمه امروز زحمت تحویلش را بکشد . خاله هم خود به شیرینی فروشی رفته بود و سفارش کیک داده بود و او هم امروز کیک را تحویل گرفته بود و با خود آورده بود. با همه سلام و احوال پرسی کردیم و بعد دختر ها به دنبال عمه رفتند و هر کدام سبد گلی که خرید های نازار درونش قرار گرفته بود را برداشتند و به سمت خانه ی عروس رفتند. همانطور کنار تیام ایستاده بودم که عمه مقابلم ایستاد و سبد حلقه ها را مقابلم گرفت و گفت:

عمه :حلقه رو خواهر داماد میبره .

نگاهی به صورت تیام انداختم و بر خلاف میل، تسلیم لبخندش شدم و حلقه های تزیین شده در سبد پر از گل را گرفتم . تیام خود نیز سبد گل بزرگی از گل رز به دست گرفت و زنگ در خانه ی عروسش را به صدا در آورد. در باز شد و همه به داخل رفتن و من آخرین نفر وارد خانه شدم . پدر و مادر تیام همراه آروان روی پله ها برای خوش آمد گویی ایستاده بودند و با همه ضمن خوش آمد گویی سلام و احوال پرسی میکردند و در آخر به داخل تعارفشان میکردند.

از فرصت استفاده کردم و آروان را دید زدم. واقعاً در آن کت شلوار خاکستری رنگ بی نظیر شده بود. کت شلوارش را با پیراهن صورتیه بسیار ملایم و کرواتای خاکستری که چند رده ی صورتی رنگ داشت ، ست کرده بود.

به صورتش نگاه کردم و با دیدنش در دل هزار بار قربان صدقه اش رفتم. صورتش را اصلاح کرده بود و موهایش را تمام روبه بالا درست کرده بود. به قدری عوض شده بود که اصلا شباهتی با آروان قبل نداشت و چیزی در حدود ده سال جوانتر شده بود. همان طور محو صورت جذابش شده بودم که سرش چرخید و مرا دید. او هم همانند من نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفته بود. اما ثانیه ای نگذشت که اخم به ابروهایش نشست و سرش را پایین انداخت.

دلخور از کارش سر به زیر انداختم و پله هارو بالا رفتم. بانو خانوم با دیدنم لبخند زد و گفت:

-: هزار الله اکبر! دخترم چقدر ناز شدی.

سلام کردم و بعد از روبوسی گفتم:

-: مرسی! شما لطف دارین

روبه پدرش سلام کردم و او نیز با خوش رویی جوابم را داد و گفت:

-: ماشالله دخترم، خیلی زیبا شدی.

دالیا: ممنون شما لطف دارید .

چرخیدم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم سلامی دادم و به داخل رفتم .

از دستش دلخور بودم نه برای اخمش، تنها برای این مدتی که دور بودیم و او این گونه از من استقبال کرد.

پشت سر مادر رفتم و مثل او با اقوام نازار سلام و احوال پرسی میکردم . با رسیدن مقابل آریانا و شوهرش

لبخندی زدم و به هر دو سلام کردم . بر عکس تصورم لبخند زد و با مهربانی گفت

-: سلام عزیزم شما باید خواهر آقای داماد باشی. درسته؟

لبخند به رویش زدم .

-: بله درسته . خوشبختم .

آریانا : نازار درست از شما برام گفته بود .

تعجب کردم و پرسیدم:

-: مگه چی گفتن؟

دستم را با هر دو دست گرفت و گفت:

-: زیبا ، مهربان و از همه مهم تر با جذبه!

ابروهایم بالا رفتم.

-: نازار لطف داره همین طور شما.

آریانا : تو شباهته زیادی با

با صدای خشمگین آروان چرخیدم و او را با صورتی بر افروخته پشت سرم دیدم . نگاهش را از من گرفت و رو

به خواهرش گفت:

-: مامان با شما کار داره.

آریانا دستم را رها کرد و با عذر خواهی رفت . خواستم به کنار مادر بروم تا حلقه هارو روی میز ، کنار وسیله های دیگر بگذارم که آروان مقابلم قرار گرفت . دستی به صورتش کشید و با خشم گفت :

-: نازار بالا تو اتاق من منتظر شماست.

سبد درون دستم را بالا بردم و گفتم :

-: بزارم روی میز میرم .

آروان سبد را با حرص از دستم کشید که اگر به موقع رهایش نمی کردم چیزی از گل هایش باقی نمی ماند. با

غضبی که در چشم هایش بود گفت

-: شما برو من اینو میزارم روی میز.

حرصم گرفته بود و آن خوی لج بازیم بیدار شده بود.

-: بهتره بهش بگید، پایین منتظرش می مونم.

جلو آمد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت

-: دالیا برو بالا تا این جشن رو خراب نکردم.

عقب رفت و نگاه به چشم هایم دوختم . عصبانیتش را درک نمی کردم اما خشمش را به خوبی درک کردم و به

خوبی فهمیدم اگر بخوام به لج بازیم ادامه بدم، او دیگر قادر به کنترل خشم خود نیست.

پشت چشمی نازک کردم و چرخیدم و به سمت پله ها رفتم .

کسی در طبقه ی بالا نبود. از فرصت استفاده کردم و به اتاق آروان رفتم و در را پشت سرم بستم . جلو رفتم و

تخت آفشید را خالی دیدم . توقع داشتم آنجا باشد زیرا در طبقه ی پایین او را ندیدم . در فکر آفشید بودم که در

با ضرب باز شد و آروان به داخل اتاق آمد و محکم در را پشت سرش بست.

اخم کردم و گفتم :

-: چه خبرته ؟

جلو آمد و مچ دستم را گرفت و به سمت سرویس اتاقش رفت.

دالیا : آروان داری چیکار میکنی ؟

مرا مقابل آینه نگاه داشت. از آینه نگاهم کرد و با خشم پرسید این چه وضعیه !؟

سرم را چرخاندم و به خود ، در آینه نگاه کردم.

-: چه وضعی ؟

مرا به روی خود چرخاند . موهایم را بالا آورد.

-: این وضع! به نظرت موها رو تا روپات به نمایش بزاری بعد یه نصفه سرت روپوشونی درسته؟ خنده دار

نیست؟

دالیا: اگر اجازه میدادی می خواستم لباسم رو در بیارم (به خود اشاره کردم) می بینی که هنوز با لباس بیرونم .
صدایش را بالا برد.

-: منو دیونه نکن دالیا!

خود را عقب کشیدم که بازویم را کشید .

آروان: همین الان جمعشون کن .

لبخندی از روی تمسخر زدم .

-: چشم! اطاعت میشه.

چرخیدم تا بیرون بروم که بازویم را فشرد و مرا سر جایم بر گرداند از بین دندان های قفل شده اش صدایم زد .

-: دالیا!

با حرص نگاهش کردم.

-: بهتره حدتو بدونی اروان! من آدمی نیستم که بخوام برای خودنمایی کاری کنم. امروز جشن برادرم بود و منم
مثل همیشه، البته خیلی ساده تر از همیشه آماده شدم .

پوزخند زد

-: اگر منظورت به زمان سیناست ، خوب اون به زن ها توجه ای نمی کرده که بخواد روی تو غیرت داشته باشه.

احساس کردم تمام قلبم آتش گرفت و مرا از پای در آورد . تنها نگاهش کردم . چند ثانیه در همان حالت بودیم
که به خودش آمد . بازویم را رها کرد و نفسش را با حرص از سینه اش بیرون فرستاد.

-: ببخشید عصبانی بودم.

نگاهم را ازش گرفتم و به سمت در چرخیدم و بیرون آمدم . بی شک اگر جلویم را می گرفت تمام آن ساختمان

را روی سرش خراب میکردم . با بسته شدن در، اتاق صدای شکستن چیزی را شنیدم که بی شک می توانستم

حدس بزنم، آینه ی درون سرویس بوده است.

از پله ها پایین آمدم و یگراست به سمت آشپزخانهرفتم . بانو خانوم با دیدنم جلو اومد و گفت:

-: دخترم تو چرا هنوز مانتو تنته؟

دالیا : الان در میارم .

بانو خانوم: چیزی احتیاج داری ؟

دالیا : ببخشید یه لیوان آب می خواستم .

از پارچ آب روی اپن، مقداری آب درون لیوان ریخت روبه دستم داد .

-: نوش جونت عزیزم.

آریانا کنار مادرش آمد و گفت:

-: مامان جون، سلیمه خانوم می گن نازار بالا کارت داره.

بانو خانوم به سمت پله ها رفت.

آریانا: شما رفتی پیشه نازار؟

لیوان را روی میز گذاشتم.

-: نه وقت نکردم.

آریانا: ولی من دیدم شما از بالا اومدی.

جوابی نداشتم بدهم و از شانس من شوهرش آمد.

-: ببخشید مزاحم میشم.

رو به آریانا شد و گفت:

-: دنیا زنگ زده، می گه آروان ساک لباسای آفشید بهش نداده.

آریانا: الان میرم میارم.

شوهر آریانا: من که میدونم از عمد نداده.

آریانا: بهرام الان وقتش نیست. خواهش می کنم.

با رفتن آریانا، از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت مادر رفتم. آروانی که آفشید را به کسی نمی دادچگونه از سر اج بار، او را به دنیا نامی آن هم بهزور داده بود. با ایستادن و دست زدن بقیه به خود آمدم و سر بلند کردم. نازار هم راه بانو خانوم از پله ها پایین می آمد و تیام مشتاقانه به انتظارش ایستاده بود. مانتو و روسریم را در آوردم و به روی صندلی انداختم. می خواستم با گوشی ام از نازار عکس بگیرم که متوجه شدم کیفم را با خود نیاورده ام. کنار مادر ایستادم. نازار در لباس بلندشیری رنگش، همانند فرشته ها شده بود. لباسشدر کمال سادگی، زیبا و ساده بود.

بعد از نشستن نازار به سمت تیام رفتم و کنارش ایستادم. از او خواستم سوئیچ ماشین را بدهد. بی حرف، از جیب داخل کتش سوئیچ را به دستم داد و سرش را پایین انداخت.

بعد از برداشتن سوئیچ، به طرف صندلی ام رفتم و شالم را برداشتم. با باز کردن درب، زنی به همراه آفشید را جلوی در دیدم. آفشید به محض دیدن دست هایش را باز کرد و خود را به جلو انداخت.

زن سریع او را گرفت و گفت:

-: چرا اینجوری می کنی عزیزم؟ داشتی می افتادی

نگاهش را به من دوخت.

-: بیخشید؛ میشه رد شم ؟!

کنار رفتم و به او چشم دوختم. زنی با قد بلند و بی نهایت زیبا. موهای مشکی بلندش را از پشتیرون ریخته بود و از جلوی سرش چتری های کوتاهش را بیرون گذاشته بود. تمام اجزای صورتش کوچک و مناسب صورتش بودند و چشمهایی به رنگ عسلی و لب هایی قلهه ای و کوچک و گونه هایی برجسته و بینی که فرقی با بینی های عمل کرده نداشت. از پله ها بالا رفت و به محضرسیدن مقابل در ، آروان و به دنبالش آریانا بیرون آمدند.

آروان مرا ندید ، اما به جایش زن را با دقت نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

-: اینجا چیکار می کنی؟

زن : ساک آفشید ندادی.

آروان : ندادم چون دوست نداشتم بدم.

زن : آروان تو حق نداری اینکارو بکنی .

آریانا بینشان آمد و با التماس گفت:

-: بسه! تمومش کنید.

زن بغض کرد و به اعتراض گفت:

-: اما من حق دارم. من اون رو..

آروان جلو آمد و با خشم گفت:

-: اون رو فقط به دنیاش آوردی؛ بعدش چی ؟

زن : تو اگر انقدر از من بدت میاد، چرا نذاشتی جدا بشیم ؟

آریانا بازهم مداخله کرد .

-: دنیا جان، تورو خدا الان وقتش نیست. جشننازار بهم می خوره.

ساک را به دستش داد و او را از نگاه خیره ی آروان جدا کرد و به پایین هدایتش کرد.

آریانا : برو بعدا حرف میزنیم .

دنیا پایین آمد و آریانا عقب رفت. باز هم همانند گذشته، تمام بدنم به لرزه در آمده بود. سوئیچ رادر مشت دستم فشردم و به آروان نگاه کردم. اوهم با تعجب به من چشم دوخته بود . دنیا ازمقابلم رد شد و از در بیرون رفت .

با رفتن دنیا آریانا، مقابل آروان ایستاد و تماس چشمی ما راقطع کرد. با عصبانیت روبه آروان گفت:

-: حق نداری باهش اینطور حرف بزنی. اونهنوز زنت و مادر آفشید.

در طول زندگی، انقدر دست خوش اتفاقاتناگوارتر از این شده بودم که مرا در قبال تمامغافلگیرهای دنیا ضد ضربه ساخته بود. من بدتر از این هارا از سر گذرانده بودم و خم به ابرونیاورده بودم اینکه در مقابل آنان چیزی نبود. منمغ از دست دادن فرزندم را چشیده بودم.

از دستدادن آروان هم همانند غم او، من جان سختی شده بودم که در مقابل همه چیز مقاومت می کردم و این آز مایشی دیگر برای سنجیدن مقاومت نبود.

به سمت در چرخیدم و بیرون آمدم. حتی دوستداشتم به چند لحظه قبلش فکر کنم. من حقنداشتم شادی امش ب او را خراب کنم. کیف را از داخل ماشین برداشتم و در را بستم. چرخیدم تا به سمت خانه بروم که آروان را م قابل خود دیدم.

آروان: دالیا من

میان حرفش رفتم.

-

: آروان، نه الان وقتشه؛ نه دیگه حرفی مونده. توب به چیزی که خواسته بودی، رسیدی. من فقطمی دونم چرا تا الان این بازی رو ادامه دادی.

خواست حرف بزند که بازهم نگذاشتم.

-

: حرف نزن گوش کن. من تودنیا به اندازه ی کافی نامردی وبی معرفتی دیدم که این توشونمعلوم نیست؛ ولی ت ا به حال کسی نتونسته بود، قلبم رو بزی بگیره که اونم به لطف تو تجربش کردم. امشب رو تحملت می کنم. به خا طر برادرما دیگه حتی نمی خوام صدات رو بشنوم چه برسه به دیدنت!

از کنارش گذشتم و به داخل رفتم.

زندگی مرا از سنگ کرده بود. سنگی که هر کسی به روی او زخم زده بود و در آخر که تماموجودش ترک خور ده بود، او را با تلنگری کوچک ازهم فرو پاچیدنش و دیگر چیزی از آن باقی نگذاشتند. درست مثل من!

به خانه برگشتم و در کنار مادر نشستم. اگر به خاطر برادرم نبود، بی شک لحظه ای اینجا نمی ماندم. در خانه باز شد و من برای تظاهر به خونسردی، بشقاب میوه ام را برداشتم و شروع به پوست کندن میوه ای کردم. به خوبی می توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم اما سر بلند نکردم و به کار خود ادامه دادم.

بزرگ ترها حرف میزدند و من تنها نگاهم را به فرش دوخته بودم و گوش می کردم. بلاخره رضایت هر دو

خانواده از این وصلت اعلام شد و من خوشحال شدم برای هرچه زودتر، تمام شدن این مراسم.

عاقدی صیغه ی محرمیتشان را خواند و موقع حلقه ی عروس و داماد رسید. عمه به سراغم آمد و خواست من

سبد حلقه ها را به عروس و داماد بدهم که مخالفت کردم واز جایم بلند نشدم . با تمام شدن مراسم جوان ها، برای شادی جشن خواستند پای کوبی راه بی اندازند که دیگر طاقت نیاوردم و آرام به مادر گفتم:
:- مامان جان من می خوام برم .

نگاه ناراحتش را به صورتم دوخت و گفت:

:- دالیا مادر ما خبر نداشتیم می خوان....

میان حرفش رفتم .

:- این حرف ها چیه مادر من؟! تیام لایق تر از این حرف هاست . شماها شاید ببخشید که نمی تونم همراهیتون کنم. فقط من ماشینو می برم. الان هم به تیام حرفی نزن که ناراحت بشه .

مادر صورتم را بوسید.

:- قربون اون دل مهربونت بشم!

از جایم بلند شدم و مانتو و شالم را به دست گرفتم و به سمت در رفتم.

داخل راه رو مانتو و شالم را پوشیدم . در باز شد. سر بلند کردم و به در نگاه کردم . با دیدن آروان معطل

نکردم و به سمت در کوچه چرخیدم و از پله ها پایین آمدم. بی حرف پشت سرم می آمد و من برای دوری از او تقریباً می دویدم . در ماشین را باز کردم و درونش نشستم . استارت زدم که آروان به ماشین رسید. در را باز کرد و با عصبانیت پرسید:

:- کجا داری میری؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و خواستم درو ببندم که در را محکم نگه داشت و دوباره سوالش را تکرار کرد. نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

:- برو کنار لطفا! خوب نیست یه زن بیوه رو با مرد زن دار ببینن. برام حرف در میارن .

در را رها کرد و به داخل ماشین روی صورتم خم شد و گفت:

:- از کی تا حالا بیوه شدی و من خبر ندارم!؟

خندیدم : راست می گی؛ زن صیغه ای رو چه به این حرفا!

به رویش چرخیدم.

:- راستی آریانا داشت می گفت من شبیه زنتم که عصبانی شدی؟

خندیدم و ادامه دادم.

:- اگر زنتو نمی دیدم می گفتم شاید شباهت داشته باشی اما با دیدن زنت شباهتی ندیدم .اون واقعاً زیبا و لوند

بود . فقط من نمی دونم با وجود همچین زنی

،چرا منو وارد زندگیت کردی .هرچند زن صیغه ای که اعتباری به موندن نداره . مثل یه نسیم میادو میره .

آروان با خشم درون صورتم فریاد زد.

-: خفه شو دالیا !

صورتتم را عقب کشیدم ونیش خند زدم

-: ببخشید نمی دونستم حق صحبت هم ندارم وگرنه سرت رو درد نمی آوردم .

مشتی به روی سقف کوید و شیطان را لعنت کرد . به بیرون دولا شدم و دستگیره ی در را گرفتم و باز با کنایه گفتم.

-: اگر اجازه بدی می خوام گورم رو گم کنم .

دوباره خم شد و با لحنی آرام تر گفت:

-: باید حرف بزیم

دالیا : در مورد چی؟ بهتر بگم، در مورد کی ؟

آروان : در مورد زندگیمن!

اینبار واقعا از ته دل خندیدم.

-: بابا زنت اسمش تو شناسنامه؛ جهیزیش تو خوته؛ بچت پیش زنته. ان وقت داری از کدوم زندگی حرف

میزنی . تمام زندگی تو دنیاست نه من!

دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت :

-: دالیا داری دیوونم می کنی !

برگشتم و محکم به تخت سینه اش زدم وبا عقب رفتنش از ماشین پیاده شدم . سینه به سینه اش ایستادم و با عصبانیت گفتم:

-: آروان برو دنبال زندگی؛ نزار حرمت هم رو بشکنیم.

فاصله ی بینمان را پر کرد دستش را بلند کرد و موهایم را نوازش کرد

-: می دونم پنهان کاری کردم اما...

دالیا: اما چی؟ آروان من خونه خراب کن نبودم . اگر قبول به محرمیت کردم، فقط از رو دلم بود. نه چیزه

دیگه ای. ولی تو از احساسم ، از وجودم،سو استفاده کردی . تویی که انقدر دوشش داری،خب چرا داری

خودت رو ، منو ، اون زن بدبخت اذیت می کنی؟!

آروان : دیگه ندارم. الان فقط تو رو دوست دارم .

دالیا : تمومش کن این بازی رو. برگرد سر زندگیت .

آروان : دالیا طلاقش میدم .

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم.

دالیا: تو هنوز منو نشناختی نه؟! تو اگر زنت رو طلاق بدی، من دیگه با تو کاری ندارم.

آروان : دالیا دوشش داشتم اما با وجود تو فراموشش کردم.

اخم کردم وبا نفرت گفتم:

-: آروان تو زن داشتی منو بردی تو خونش، توححریمش ، روی تخ..... تو زن داشتی برای من از عشق گفتی. از آینده ی سه نفره حرف زدی؛ تو زن داشتی ولی با من جاش رو پر کردی . به جای اون برای من از عشق گفتی . تو این مدت، فقط من

داشتم ردپای یکی دیگه رو برات پاک می کردم .چه فکری پیش خودت کردی که من رو انقدر کوچیک و حقیر ببینی؟!به چه اجازه ای انقدر من رو بی ارزش کردی؟! همین الان اگر همینایی که دارن برای اون دو نفر خوشحالی می کنن؛ بفهمن من با تو، تو خونه ی زنت بودم ، چه فکری پیش خودشون می کنن؟!آروان تو منو به قدری بی ارزش کردی که سینا، حتی میلادم با من اینکارو نکرد. دِ اَخه نامرد، من برای دلم پا تو اون محضر گذاشتم .

بلند نفس کشید و گفت:

-: تو به خاطر آفشید منو قبول کردی؛ اگر بهت می گفتم زن دارم، بازم صیغم می شدی.

از کوره در رفتم و با صدای بلندی گفتم:

-: معلومه که نمی شدم حتی یه تفم تو صورتتمینداختم که دیگه نخوایی حرف از زن دیگه ای بزنی . پوزخند زد .

-: برای همین نگفتم .

واقعا دیگه نمی توانستم تحملش کنم .

دالیا : آروان؛ انقدر تو زندگیم سختی کشیدم که این مساله برام خنده داره .برو برس به زندگیت. بین ما هم هر چی بوده تموم شده. می تونی اون دفترچه رو نابود کنی چون من اون مدت رو بهت بخشیدم .

عقب رفتم تا سوار ماشین بشوم که بازویم را با خشم گرفت و مرا به سمت خودش کشاند . چشم های پر غضبش را به چشمانم دوخت و گفت

-: تو چه غلطی می کنی ؟

خواستم حرف بزوم که با دست دیگرش محکم به روی دهانم کوبید و کنار گوشم فریاد زد.

-: یه بار دیگه این حرف رو به زبونت بیار تا بهت بفهمونم چه طعمی داره .

محکم تکانم داد وباز فریاد کشید :

-: زود باش.

در دل خدارو شکر کردم که صدای موسیقی نمی گذاشت کسی صدای مارو بشنود.

آروان : طلاقش ندادم، چون فکر می کردم عاشقشم. اما نبودم و فقط خیال عاشقی داشتم .

داغ کردم و با هر دودست او را محکم به عقب هلش دادم و از فرصت استفاده کردم و داخل ماشین نشستم . در

را قفل کردم و استارت زدم . آروان به شیشه می کوبید و می گفت

-: دالیا اگر دیوونه بشم؛ همه آسیب میبینا.

عجب آدم نفهمی بود که درد مرا نمی فهمید . او به خیال خود، من برایش بازار گرمی به راه انداخته بودم ولی من واقعا دل از او کنده بودم . او مرا درگیر بازی کرده بود که حتی خود نیز برای خودم ارزش قائل نمی شدم چه رسد به بقیه!

دنده عقب گرفتم و با سرعت ماشین را به راه انداختم و از او دور شدم .

با رسیدن به خیابان کمی آرام گرفتم و شیشه ی ماشین را پایین آوردم تا بادخنک بتواند کمی از گرمای وجودم را پایین بیاورد. از کیفم صدای زنگ گوشی ام می آمد. گوشی را از کیف خارج کردم و با دیدن شماره ی آروان عصبانی شدم و در ماشین فریاد کشیدم .

-: ای لعنت به تو!

گوشی را خاموش کردم و روی صندلی کنارم کوبیدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس هایم بالا نمی آمدند. من در دنیا به هر کسی اعتماد کردم، اعتمادم را شکست . مشکل از من بود یا آنانی که از اعتماد چیزی نمی دانستند؟ مشکل از من بود که به آنان اعتماد کردم یا آنان که بی رحمانه جوابم را با خیانت دادند؟ مشکل از چه چیز بود ؟ چرا برای منفعت خود احساسات و زندگی آدمی دیگر را به بازی می گرفتند؟

خدایا از اول زندگی ام تنها، با رسیدن به هر خیانت و نامردی تو را صدا زدم .اما دیگر از این هم خسته شدم . من چه گناهی کردم که تنها رنگی که مرا لایقش میدانی سیاهی ست؟! چرا باید در زندگی ام ، اینگونه در آتشی که دیگران به راه انداخته اند بسوزم؟

آتشی که من به عنوان هیزمش استفاده می شوم . من در آتش زندگی آروان دخالتی نداشتم، اما چه کسی این را باور می کرد و من را بی گناه میدانست . من در چشمان آن زن، امیدش را به زندگی اش دیدم . او آمده بود تا به زندگی اش برگردد؛ اما من چی؟ منی که دلم را باخته بودم، چه می شدم ؟ تاوان چه چیزی را میدهم که اینگونه نحسی مرا گرفته و نمی گذارد رنگ آرامش را ببینم!؟

خدایا خسته شدم. خسته شدم از بس امید بستمو نا امید شدم .خسته شدم از بس اعتماد کردم و خیانت دیدم .خسته شدم از بس خواستم دل نشکنم اما با بی رحمی شکسته شدم . من در زندگیم به پوچی رسیدم. اما خودت با آروان، منرو به این زندگی برگرداندی . گناهم در چه بود که مرا این گونه باز هم به نقطه ی اول بازگرداندی گناهم در چه بود که تقدیرم با تنهایی گره زده ای؟!

می خواستم دور شوم. می خواستم از تمام کسانی که مرا برای خودشان ، برای آرامش خودشان خواستند، فاصله بگیرم و برای مدتی برای خود باشم دیگر توان مقاومت و جنگیدن را نداشتم . با سرعت به خانه رفتم و بی آنکه مقصدم را بدانم لباس هایم را در ساکی کوچک جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم . با دیدن قاب عکس مادر و پدر، باز هم دلم به رحم آمد و بی خبر نرفتم .

از کشوی میز تلفن، دفترچه تلفن را بیرون آوردم و برگه ای سفید رنگ پیدا کردم و نوشتم.

"خسته ام! از تمام اتفاقات این زندگی خسته شده ام. از نامردیش، خیانتش و دور بودنش خسته ام! بیشتر از آن، از این خسته ام که برای دل دیگران زنده مانده ام اما خود از این زندگی سیر بودم. نمی دانم تاوان میدهم یا آزمایش خداست؛ اما هرچی که هست. این بار زخم به قلبم زده است و دیگر توان مرا برای همه چیز گرفته است. می خواهم تنها باشم و برای اینکه بفهمم در این زندگی به کدامین گناهم سوخته ام و رنگ سیاهیش چرا از زندگیم پاک نمی شود. اینا رو نگفتم که دل نگروم بشید یا دنبالم بگردین، فقط گفتم تا بدونید رفتم تا باخودم و این زندگی حساب کتاب کنم. دفتر را باز کنار تلفن قرار دادم و از خانه بیرون آمدم. پشت فرمان نشستم و به راه افتادم.

در تمام مدت، یک هفته ای که به شمال آمده بودم، گوشی ام خاموش بود و به گذشته سفر کرده بودم. تمام روز هایی را که به یاد داشتم، زیرو رو کردم تا در آن خطایی را پیدا کنم که تاوانش این زندگی نکبت بار باشد، ولی چیزی درش پیدا نکردم و بیشتر سر در گم شدم. در این یک هفته، برای زندگی ام تصمیمات مهمی گرفتم و یکی از آن تصمیمات مهم، کنار گذاشتن آروان بختیاری بود. درست بود قلبم را به او داده بودم اما او را هیچ وقت برای خیانت در اعتمادم نمی بخشیدم و دیگر جایی در زندگی ام نخواهد داشت. حال که محکوم به زندگی کردن بودم خود را از همه دور می کنم و تن به تنهایی و سرنوشت خود میدهم. دیگر نه از تنهایی ام شکایت خواهم کرد و نه به کسی اجازه خواهم داد تا مرا بازی دهد. بس بود هرچه که از این زندگی کشیدم و دم نزدم. دیگر دالیا تنها به خودش و برای خوش زندگی خواهد کرد. ساک دست نخورده ام را برداشتم و با تسویه ی خانه ی اجاره ای به سمت تهران راه افتادم. ماشین را روی پل پارکینگ، پارک کردم و به سمت خانه رفتم. خواستم زنگ در را بزنم که پشیمان شدم و کلیدم را از کیفم بیرون آوردم و به قفل انداختم. تمام برق های خانه روشن بود. کفش هایم را بیرون آوردم و به جلو رفتم. با ورودم به سالن چشمانم به روی نازار و تیام افتاد. پشت به من مقابل تلویزیون نشسته بودند و در حال صحبت کردن بودند. سلام کردم و به سمت پله ها راه افتادم. تیام و نازار متعجب از جایشان بلند شدند و تنها نازار جواب سلامم را داد. پله ی اول را بالا رفتم که تیام با عصبانیت پرسید:

- کدوم گوری بودی؟

چرخیدم و نگاهم را به چشم های خشمگینش دوختم.

- این چه طرز حرف زدنه؟

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و پدر از سالن پذیرایی. تیام جلو آمد و مقابلم ایستاد.

- بهت گفتم کجا بودی تو این یک هفته؟

نازار خود را به تیام رساند و میان جیگری کرد

-تیام جان، بهتره آروم باشی. الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست .

مادر چشم به من دوخت و با گلایه گفت :

- رفتی بدون اینکه خداحافظی کنی

تیام با عصبانیت صدایش را بلند کرد.

- این خانوم غیر خودش به کی فکر می کنه؟

پوزخند زد.

- تو درست می گی! من تو زندگیم، به هیچ کس فکر نکردم.

نگاهش رنگ شرم به خودش گرفت .

تیام: از تو بله بروم رفتی تا الان که برگشتی . تویی که راضی نبودی، چرا نگفتی بعد سال بهار اقدام کنم.

دالیا : من مشکلی با این چیزا نداشتم. اگر رفتم، برای مشکلات خودم بود نه مراسم تو .

تیام : مشکل با خودت چی بوده که مجبور شدی بی خبر بری؟

با صدای پدر، تیام عقب رفت و به روی آن چرخید.

پدر : از کی تا به حال بزرگتر این خونه شدی که صدا بلند می کنی ؟

تیام : ولی بابا!

نگاهش را به من دوخت و گفت:

پدر : برو بالا تا بعدا حرف بزنیم .

زیر لب چشمی گفتم و از پله ها بالا رفتم.

با قرار گرفتن در اتاق ، اشک های حبس شده در چشمانم خود را آزاد کردند و به روی گونه ام جاری شدند.

پشت در نشسته بودم که کسی به در زد . از جایم عقب رفتم، گفتم :

-بفرمایید.

در باز شد و تیام وارد اتاق شد .

روی برگرداندم و به سمت تخت رفتم. مانتو را از تنم بیرون کشیدم و گفتم:

- آگر توهین دیگه ای مونده بگو و برو.

تیام پشت سرم ایستاد .

- دالیا نگرانم بودم.

به رویش چرخیدم و لبخند زدم.

- پس در اون صورت، باید به جای پرسیدن اینکه کدوم گوری بودم؛ می پرسیدی حالم خوبه یا اصلا سالمم!؟

تیام : دالیا تو از من برای جشن بله برون ناراحت شدی؟

- نه.

-: پس تو که خوب بودی؛ چرا بی خبر گذاشتی و رفتی؟

عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم .

-: چون به تنهایی نیاز داشتم .

کنارم نشست و دست چپم را میان دستانش گرفت

-: دالیا پای کسی تو زندگیته؟

نگاهش کردم.

-: منظورت چیه؟

تیام : منظورم اینه که تو اون نامه، حرف از دل شکستن زده بودی .

بغض درون گلویم را به سختی فرو دادم .

-: تیام تو زندگیم هیچ چیز سر جاش نمونه . حتی خود من هم دیگه سر جام نیستم. هر کسی وارد زندگیم

شد، تیشه شد و به ریشه ی زندگیم زد . نمی دونم کجا خطا کردم که این شده زندگیم!

دستم را فشرد.

تیام : دالیا، تو زن فوق العاده محکمی هستی . من اطمینان دارم از این مرحله ی زندگیتم گذر می کنی. اما همیشه

نباید تنهایی به مشکلات غلبه کرد یا نباید تنهایی غصه خورد . گاهی یه درد و دل ساده یا از کسی کمک خواستن

می تونه برای خودش معجزه کنه. دوست ندارم پپرسم، برای همین ترجیح میدم تا زمانی که خودت

نخواستی، سوال نکنم ولی دالیا، اینم بدون ، تو نه خطا کردی نه تاوان دادی! فقط دچار طوفان این دنیا شدی و

مطمئن باش بعد هر طوفانی آرامشی در راهه.

لبخند زدم .

-: تیام حس می کنم نحسی گرفتم و به هر چیزی که نزدیک می شم با نحسیم، گرد سیاهی و تباهی به روش می

پاچم . حس می کنم انقدر آدم بدبختی شدم که فقط حس ترحم اطرافیانم رو دارم . خسته شدم از بس چوب

اعتماد رو به این جماعت نامرد ، خوردم .

مرا به سمت خود کشاند و به آغوش گرفت .

تیام :پس رفتنت برای بازی گرفتنت بوده؟!

دالیا : بازی، اونم بازی که نقش اصلیش با من بوده و من بی خبر بودم . تیام قلبم درگیر وجدانم شده. وجدانی که

از ترس بازی گرفتن زندگی دیگران، من رو به بازی گرفته . دلم گیر آدمی شده که با نامردی بازیم داد.

سرم را روی پایش گذاشتم و او موهایم را نوازش کرد.

-: تیام دلم بنده کسی شده که با همه ی وجود دوشم دارم اما جز دوست داشتنش کاری نمی تونم بکنم. چون

مال من نیست.

تیام : پیچیده حرف میزنی !

دالیا: از بس دنیا، تو زندگی پیچم داد .

تیام : خیانت کرده ؟

خندیدم .

-: خیانت کرده، دروغ گفته ، بازی داده؛ حتی تمام وجود منو بی ارزش کرده اما....

اشک در چشمانم جمع شد و من با تمام قدرتم آن را زندانی کردم.

دالیا : اما هنوزم دوشش دارم . فکر نکنی جای برگشت داره که نداره . حتی شرمم میشه از برگشتش حرف بزدم

اما چه کنم که با تمام فاصله ها باز هم دوشش دارم .

به روی صورتتم خم شد و در چشمان بارانی ام نگاه کرد

-: دالیا تو عاشق شدی!؟

دالیا : نمی دونم ولی تیام اینو می دونم با تمام اتفاقات، حاضر به ناراحتیش نیستم . با تمام نامردیش، حاضر به

نامردی دیدنش نیستم . دلم شکسته اما راضی به شکستن دلش نیستم . اسم اینو چی میزارن ؟

تیام: عشق !

دالیا : عشق همونی نیست که آدم رو برای رسیدن به معشوق بی تاب می کنه . همونی نیست که با دیدن یار،

با تمام ناراحتی که از او به دل داری، باز هم دیوانه وار تمام اجزای صورتش را با دقت نگاه می کنی . همونی

نیست که با وجود نابودی خودت، قادر به دیدن نابودی اون نیستی؟

تیام به روی پیشانی ام بوسه ای نشانده

تیام : دالیا باید برای عشق جنگید .

دالیا: جنگیدن ماله کسی که دشمن داشته باشه . من دشمنی ندارم که بخوام باهاش بجنگم . جنگ من با خودمه، با

سرکوب کردن احساسمه؛ با تحمل دوری از عشقمه ؛ همین!

تیام : با تحملش، فقط خودتو نابود می کنی .

نفس عمیقی کشیدم و بلاخره اجازه ی جاری شدن اشک هایم را دادم.

-: نابودی هم شده قسمتی از زندگیم که مثل برنامه های تلویزیون خودمون، باز بخش زیاد داره .

خندیدم .

-: تو دیوانه ای! آخه این مثال بود زدی.

-: همیشه که نباید فلسفی حرف زد . همیشه که نباید شاعر شد و از عشق شعر خواند . گاهی ساده می توان از همه

چیز حرف زد .

صدای در بلند شد و نازار در را باز کرد . با دیدنمان خندید و گفت:

-: بابا مردم از نگرانی. گفتم الان یکیتون یا ناقص شده یا مرده، که صداش در نیامد .

تیام : راستشو بگو پشت در ایستاده بودی .

از روی پایش سر بلند کردم .

نازار : نخیر، من پیش مامان بودم و مامان من رو فرستاد اینجا تا به دالیا بگم امشب مهمون داریم.

دالیا : مهمون؟؟؟

نازار : مامان و بابا زحمت کشیدن آریانا و شوهرش رو با بقیه خانوادم دعوت کردن.

تیام : پاشو قبل از اینکه برسن یه دوش بگیر؛ سر حال بشی.

خدایا چرا نرسیده جنگ مرا با خودم شروع کردی؟!

دالیا: می شه منو معاف کنید ؟

نازار: وایی دالیا، پاشو که آریانا فقط به خاطر تو میاد .

دالیا: برای چی ؟

دستم را گرفت و به زور از جایم بلندم کرد.

-: چون از تو خیلی خوشش اومده بود و بعد از فهمیدن جریان زندگیت و اینکه با وجود عزاداربودنت، بزرگی

کردی و به بله برونونا اومدی؛ براش جالب شدی و می خواست قبل از برگشت، ببینت.

از شدت خشم چشم روی هم فشردم و گفتم :

دالیا : پس حسابی نقل محفلتون شده بودم. نه ؟

تیام متوجه ی ناراحتیم شد و روبه نازار گفت:

-: نازار جان، برو پایین الان میام .

دلخور به سمت در برگشت و به بیرون اتاق رفت.

تیام مقابلم قرار گرفت

-: دالیا، آروم باش تو که نازارو می شناسی زیاد به حرفاش دقت نمی کنه .

دالیا : برو بیرون بزار تنها باشم .

خواست حرفی دیگر بزند که گفتم

-: خواهش می کنم برو.

با رفتن تیام، به روی لبه ی تخت نشستم . از اینکه آریانا زندگیم را بفهمد دلخور نشدم؛ بلکه برای فهمیدن دنیا

خشمگین شدم . دست خودم نبود ، او را با خود مقایسه می کردم و با دیدن کم و کاستی هایم، دلخور میشدم حال

که دیگر با فهمیدن زندگی ام خود را نابود شده دیدم.

به حمام رفتم و تا حد ممکن حمام را طولانی کردم . دوست نداشتم پایین برم اما ممکن بود تیام شک کند و عشق

مرا پیدا کند. سراغ کمد لباس هایم رفتم. باید بهترین لباس را می پوشیدم تا خود را محکم و بی خیال نشان دهم

. پیراهنی کوتاه به رنگ مشکی انتخاب کردم و به تن کردم . قدش تا بالای زانویم و کمی جذب بود . از

زیر سینه، کمربندی چرم و پهن بسته می شد و یقه ی لباس به وسیله ی حریری از رنگ لباس به دور گردن

بسته می شد پشت لباس، از گردن تا ۱۰ سانت باز بود. که با باز گذاشتن موهایم مشکل باز بود آن حل میشد. ساپورتی مشکی و کفشی پاشنه دار ۳ سانتی برداشتم و بعد از کامل شدن لباس هایم، سراغ آینه رفتم. موهایم را شانه زدم و با سشوار تمامش را لخت کردم و به دورم ریختم و جلوی موهایم را از نصف ی سرم به بالای سرم کشاندم و با کش مشکی رنگی که گلی درشت به رویش داشت بستم. دوست نداشتم زیاد آرایش کنم اما با رنگ پریدگی ام پشیمان شدم و کیف لوازم آرایشم را روی میز قرار دادم. مژه هایم را با مشکی حالت دادم و رژ لب قرمز رنگ به لب هایم زدم و با رژگونه ای برنزه، کارم را تمام کردم. می دانستم او از رنگ قرمز آن هم به این تندی متنفر است، اما برایم اهمیت نداشت و شاید هم لج بازی کودکانه ای بود که می خواستم توجه او را به خود جلب کنم. واقعاً نه حالم و نه کارهایم را می توانستم درک کنم.

با صدای در از جایم بلند شدم و گفتم:
-بفرمایید!

در باز شد و نازار به همراه آفشید به داخل آمد. با دیدن آفشید، لبخند به روی لب هایم نشست و به سمتش پرواز کردم. او را در آغوش گرفتم و او را بوئیدم.

نازار: می دونستم گوجه سبز رو بینی خوشحال می شی.

دالیا: ای کاش رژ نمی زدم تا می تونستم ببوسمت عزیزم.

در لباس قرمز رنگ زیبای عروسکیش، به حدی زیبا و ناز شده بود که نمی توانستم نگاهم را ازش بگیرم.

موهایی کوتاهش با دو گل سر زیبای سفید بسته شده بود.

دالیا: چقدر لباسش بهش میاد نازار.

نازار لب آفشید را کشید و گفت:
-اره خیلی بهش میاد؛ مامانش برایش آورده.

نفس در سینه ام حبس شد. یعنی او برای امشب آمده بود. آفشید را به نازار دادم و به سمت میز آرایشم برگشتم

دالیا: باشه برو منم الان میام.

نازار: باشه زود بیا

با بسته شدن در، دست لرزانم را روی صندلی گذاشتم و خود را سرپا نگاه داشتم. حس حسادتی در من شعله ور شده بود که مرا به دیوانگی کشانده بود. یعنی انقدر برای او بی ارزش بودم که حتی دوریم او را نرنجانده بود و به خوشی با همسرش به مهمانی، آن هم خانه ای که من درش بودم، آمده بود. به آینه و چشمان غرق در اشک هایم نگاه کردم و به خود گفتم:

-: چته دالیا؟ تو مگه اول از اون این رابطه رو برای خودت تموم نکردی. مگه یک هفته ذکر نخواستن

آروانو نگفتی؟ مگه نگفتی تو زندگیت جا نداره؟! پس چته الان؟

او را کنار دنیا ندیده بود و این حال را داشتم، اگر پایین می رفتم و او را کنار دنیا می دیدم؛ به چه حالی در می افتادم؟ از شدت ناراحتی، گونه هایم سرخ و چشمانم قرمز شده بود. خدایا من ضعیف تر از آنی بودم که فکر می کردم. خودت کمک کن نزار بیش از این بشکنم و در مقابل همه، خانه خراب کن نشان داده نشوم. با صدای تیام که از پایین صدایم می زد، عقب رفتم و چند نفس عمیق کشیدم. بغضم را فرو دادم و بدون معطلی از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم و با دیدن تیام، لبخندی مصنوعی به لب هایم نقش دادم و گفتم:

-: چرا انقدر داد میزنی؟

خندید. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-: بانو، شما این همه زیبایی رو چرا تا الان پنهان کرده بودی؟!

دستش را گرفتم و او بوسه ای روی دستم زد و گفتم:

-: از این به بعد زیاد می بینی.

به شوخی گفت:

-: نکنه اونى که دل برده؛ امشب اینجاست؟!

با تعجب نگاهش کردم واز اینکه فهمیده باشد، قلبم از تپش ایستاد.

با صدای بلند خندید و گفت:

-: شوخی کردم بابا! چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

لبخند زدم و نفسم را بیرون فرستادم و آخرین پله را نیز پایین رفتم. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که هر

لحظه احتمال ایستادنش را میدادم. تیام نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-: چرا دستات انقدر یخه؟

برای عادی نشان دادنم، او را به سمت سالن پذیرایی بردم و گفتم:

-: از راه رسیدم، رفتم حمام. برای همین فشارم اومده پایین.

به سالن پذیرایی رفتم و با دیدن دنیا و آفشید که روی پایش نشسته بود، خود به خود دست تیام را فشردم و

ایستادم. تیام نگاهم کرد و با نگرانی پرسید

-: دالیا چی شد؟

دنیا با دیدنم، آفشید را از روی پایش بلند کرد و همراه او بلند شد و سلام کردم. با فشار دست تیام از دنیای سیاه

خود جدا شدم و به زور لبخندی که بیشتر دهن کجی بود به لب نشاندم و سلام کردم.

سرها به سمت من برگشتند و من با کمک تیام از جایم تکان خوردم و به جلو رفتم. دنیا کت و دامنی به رنگ

سفید پوشیده بود و تمام موهایش را فر کرده بود و به دورش ریخته بود. به حدی زیباییش نفس گیر شده بود که

در یک لحظه تمام اعتماد به نفسی که با بدبختی، بالا برای خود جمع کرده بودم؛ در یک چشم بر هم زدن دود

شد و به هوا رفت. با صدای آریانا که کنار دنیا ایستاده بود نگاهم را از او گرفتم و به او دوختم.

آریانا: سلام عزیزم، مشتاق دیدار!

گلویم را صاف کردم و بالرزشی که سعی در کنترل آن داشتم گفتم:

- سلام، خیلی خوش اومدین.

آریانا: دختر، رفتی بعد از یک هفته نگفتی من دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

مرد کنارش که شوهرش بود گفت:

- سلام دالیا خانوم، این آریانا خانوم کشت مارو؛ از بس پرسید چرا دالیا رو نمی بینیم.

دالیا: سلام، شما و آریانا جان محبت دارید.

نازار از پشت سرم گفت:

- محبت چیه تقصیر تو که مهره مار داری!

به رویش چرخیدم که ای کاش تا آخر مهمانی همانطور می ایستادم. با چرخیدنم، نگاهم به روی چشم های پر

نفرت آروان نشست. باز هم نازار گفت:

- البته حقم داریا؛ بلاخره خواهر شوهر باید یکم از جذابیت عروس رو داشته باشه.

نمی دانم ولی با تمام وجود دوست داشتم او را با چهره ای داغون و چیزی نزدیک به عزادارها بینم نه به این

شکل که از قبل هم بیشتر به خود رسیده باشد. آروان کت و شلواری سفید و پیراهنی قرمز رنگ به تن کرده بود

که می توانستم حدس مدیونی این ظاهر را به دنیا بدانم. آب دهانم را با حرص فرو دادم و نگاهم را از او گرفتم و

به بانو خانوم دوختم. بانو خانوم خواست از جایش بلند شود که نا خواسته دست تيام را رها کردم و مقابلش

رفتم.

- خواهش می کنم، شرمنده نکنید بفرمائید.

بانو خانوم: تو عزیز دل مایی دختر، چرا تو این مدت یه سر به ما نزدی؟

کمر راست کردم و گفتم:

- حقیقت مسافرت بودم و یه چند ساعتی بیشتر نیست برگشتم.

نگاهم را به آقای آریا دوختم و سلام کردم. همراه لبخند جوابم را داد و گفت:

- خوش گذشت بهت دخترم؟

لبخند زدم.

- بد نبود.

صدای پوزخندش را شنیدم. نگاهش کردم و سلامی سرد دادم.

دالیا: سلام.

فکش روی هم فشرده شد و چشم هایش درشت.

-: سلام دالیا خانوم ، همیشه به گردش .

لبخندی پهن تر زدم و با خونسردی گفتم:

-: خدا از دلتون بشنوه .

عقب رفتم و به کنار پدر روی کاناپه نشستم .

تیام برایم شربت آورد و چشمکی زد.

-: بخور فشارت بیاد بالا .

لیوان شربت رو برداشتم و تشکر کردم . کمی از شربت را نوشیدم وبعد روی میز گذاشتم. آریانا پرسید:

-: دالیا جان یکم از خودت بگو.

با کنایه به نازار گفتم:

-: فکر می کنم نازار، بیوگرافی منو کامل داده بهتون ؛ ازم اگر جای سوال هست؛ بفرمائید. من در خدمتم!

نمی دانم برای پوشاندن ضعف هایم بود یا ناراحتیم از حضور دنیا ، که آنگونه محکم جواب دادم. نازار دلخور نگاهم کرد و روبه آریانا گفت:

-:خواهر جون، دالیا خوشش نیاد زیاد از گذشته حرف بزنه.

خود به خود نگاهم به دنیا افتاد. با خشم به آروان نگاه می کرد.سرم چرخید و به آروان نگاه کردم. پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دستانش را روی پایش قفل کرده بود و با اخمی وحشتناک به من خیره شده بود. با صدای دنیا رو برگرداندم.

-: مثل اینکه گذشته شما رو خیلی آزار میده ؟

ناراحت و عصبی به نظر می رسید . لبخند زدم.

دالیا: همه ی ماها گذشته ای داریم که ممکنه با یاداوریش، عذاب بکشیم. حتی آینده ای که ممکنه از گذشته هم بدتر باشه. مثلاً خود شما از گذشتتون راضی هستید؟

اخمی کوچک به ابروهایش انداخت و گفت:

-: گذشته ای که پیشونی سفیدم کرده باشه. نه !

زهرش در کلامش به قدری زیاد بود که تمام وجودم را به تلخی کشاند . خواستم جوابش را دندان شکن بدم که آروان گفت:

-: شما خودت رو تو آینه نمی بینی؛ که اگر می دیدی این حرف رو نمی زدی .

جو سنگین شد و همه سکوت کردند. دنیا نگاهش را به روی میز دوخت و شوهر آریانا گفت:

-: آروان جان، دنیا خواهر منه و من می گم جای هیچ خطایی نداشته ؛ تنها انتخاب کرده .

آروان نگاه برزخی اش را به بهرام دوخت و خواست حرف بزند که بانو خانوم با تشر گفت:

-: اینجا، جای این حرفا نیست.

تحلم تمام شد و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم .

مادر مشغول ریختن چایی بود. جلو رفتم و گفتم :

-: بهتره بدید من؛ شما برید پیش بقیه .

بی حرف، قوری را کنار سینی لیوان ها قرار داد و به بیرون رفت. دلخور بود و می دانستم دلخوریش بیشتر برای دل نگرانی اش بوده . باید سر فرصت از دلش در می آوردم.

موهایم را جمع کردم و از طرف شانه ی چپم به جلو ریختم. قوری را برداشتم و چایی ها را ریختم . قوری را روی کتری گذاشتم و سینی را برداشتم و به سمت در چرخیدم. با دیدن آروان، ترسیدم و عقب رفتم . چایی ها در سینی ریختن و من با عصبانیت گفتم:

-: تو چرا پشت سر من ایستادی ؟

دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-: همین الان میری بالا اون رژ مسخره رو از روی للبات پاک می کنی. موها تو جمع می کنی. لباستم عوض می کنی میایی پایین؛ تا بعدا درمورد مسافرتت حرف بزنیم.

سینی را سر جایش برگرداندم. دستمال کاغذی از کنار گاز برداشتم و داخل سینی رو تمیز کردم. سینی را برداشتم و به سمت در قدم برداشتم که راهم را بست .

-: کجا؟

-: نمی بینی (به لیوان چایی اشاره کردم) می خوام برای بقیه چایی ببرم .

دستش را بلند کرد و به پشتم رساند . روی قسمت باز لباس زد و گفت :

-: دالیا به اندازه ی کافی، تو این یک هفته از دستت حرص خوردم و الان انقدر کفریم که اگر بخوایی با این وضع برگردی پیش بقیه، دیگه چیزی رو تضمین نمی کنم.

برای تمسخرش خندیدم.

-: شما؟؟؟

با حرص بازویم را گرفت.

-: شوهرت! شناختی ؟

خندیدم.

-: البته از نوع تاریخ دارش !

سر تا پایش را نگاه کردم.

-: بهتره بری بشینی کنار خانومت تا از ستی که کردین، از تون یه عکس یادگاری بندازم.

آروان : من لباس پوشیده بودم اون بعد من آماده شد.

-: آخه !چه عیبی داره مگه؟! خب ، شوهرشی؛ خواسته با تو هم رنگ باشه؛ چرا برا من توضیح میدی ؟

آروان : تا کی قراره اینطور بچگانه رفتار کنی ؟

دالیا: آقای بختیاری، تمومش کن. شما الان برادر عروس ما هستی و، تموم.
پوزخند زد.

-: می خوای بازی کنی ؟

سرم را بالا بردم و خندیدم .

-: بازی ؟

نیشم را بستم و اخم کردم.

-: اونی که بازی کرد، من نبودم تو بودی که با بازی کردنت، خودت رو بی ارزش کردی .حالا هم ازسر راهم برو کنار تا این سینی رو تو سرت داغون نکردم .

بازویم را رها کرد و عقب رفت.

-: چرا نمیزاری تو ضیح بدم !؟

-:چون توضیحت انقدر با حضور زنت، مسخره و بی معنی که ترجیح میدم نشنوم .

با آمدن نازار، آروان عقب کشید و بی حرف بیرون رفت.

نازار چشم به رفتنش دوخت و گفت:

-:این چش بود؟

به سمت در رفتم.

-: نمی دونم.

به سالن رفتم. سینی را به تیام دادم و به سر جایم برگشتم .آروان داخل سالن پذیرایی نبود. به دنیا نگاه کردم، او هم مرا زیر نظر داشت. لبخند زدم اما او عکس العملی نشان نداد . آریانا از جایش بلند شد و به مبل تکی کنار من

آمد و نشست. رو به من شد و پرسید

-: رشته ی تحصیلاتیت چیه ؟

دالیا: مهندسی نساجی.

آریانا : آفرین ، بهت نمی خوره .

آروان به پذیرایی برگشت و روی مبل نشست و به زمین چشم دوخت.

روبه آریانا شدم .

-: چرا نمی خوره ؟

-: آخه این رشته، خیلی سخت و یه جورایی برای آقایونه .

ابروهایم را بالا بردم .

-: ولی من حدود ۴سال تو کارخانه ی ... کار کردم و دانشجویهای خانوم زیادی برای دوره ی کارورزی اونجا می

اومدن.

شانه هایش را بالا انداخت .

-: نمی دونم ،ولی من از هرچی ریاضی و فیزیک متنفرم.

نازار به کنار خواهرش آمد و روی دسته ی مبل نشست

-: این حرفارو ولش کنید. بیااید از عروسی من حرف بزنید.

آریانا : وایی تو رو خدا نازار شروع نکن .

نازار دلخور گفت:

-: ولی آریانا غیر از لباس خیلی چیزای دیگه هست که هنوز مونده

دالیا: مشکل لباس حل شده؟

نازار: اره دیگه؛ از همون مزونی که دنیا معرفی کرده خرید می کنیم.

نگاهم به روی آروان نشست.

-: دنیا؟؟؟؟

آروان نگاهم کرد.

نازار: آره ، دنیا تمام لباساش ماله اون مزونه .

پوزخند زدم و روبه نازار اما خطاب به آروان گفتم : متوجه شدم . کارشم خوب بود. فقط نمی دونم چرا چند نفری

از کت و شلوار من خوششون نیومد.

آریانا : وایی هرکی گفته بی خود کرده؛ اون روز واقعا تو اون کت شلوار زیبا شده بودی.

آروان نگاهم کرد. نفس هایم تند شده بود و خشم تمام وجودم را گرفته بود . از جا بلند شدم و با به بخشیدی به

اتاقم رفتم .

بی اختیار به سمت لباس رفتم و او را از کمد بیرون آوردم و با قیچی روی میز تمام خشمم را سر آن لباس خالی

کردم .

ای لعنت به تو آروان! لعنت به تو که با هر ثانیه از زندگیم بازی کردی . لعنت به تو که قلبم رو به توی بی

معرفت دادم .

در باز شد و تا سرم را بالا آوردم آروان به داخل آمد و در را بست. با عصبانیت از جایم بلند شدم و فریاد کشیدم .

-: برو.....

به سمتم آمد و دستش را روی دهانم گذاشت و مرا به تراس اتاقم برد.

دستش دیگرش را روی کمرم گذاشت و محکم مرا گرفت.

-: دالیا ، آروم باش. میدونم بد کردم اما بزار توضیح بدم .

دیوانه شده بودم و دیگر حتی نمی توانستم لحظه ای او را تحمل کنم . کف دستش را گاز گرفتم و با عقب

کشیدن دستش، خشمگین فریاد زدم و گفتم:

-: دیگه نمی خوام حتی یه لحظه بینمت. ولم کن!

دست آزادش را بالا تر از کمرم گذاشت و گفت:

-: دالیا باید گوش بدی. دنیا ...

بی اختیار فریاد کشیدم و اشک ریختم.

-: لعنتی اسمشو به زبون نیار. اسمشو به زبونت نیار.

سرم را به آغوش گرفت و روی موهایم را بوسید.

-: آروم باش دالیا! باشه، اسمشو به زبون نمیارم. فقط تو آروم بگیر.

همانند من قلبش تند میزد و پشت هم نفس می کشید. با قرار گرفتن در آغوشش، تازه متوجه شدم هرچه را که در این یک هفته با خود گفته بودم تنها با یک آغوش آروان به فراموشی می رفت. نباید خود را عادت می دادم که اگر بیشتر از آن در آغوشش خود می گرفتم بی خیال وجدانم می شدم و دیگر او را رها نمی کردم. سرم را از روی سینه اش جدا کردم و به چشم هایش نگاه کردم.

-: آروان تو رو جان آفشید، دست از سرم بردار. من همین طوری هم با خودم تو جنگم.

دستش را پشت سرم گذاشت و به چشمانم خیره شد.

آروان: دالیا، زندگی من بدون تو، همیشه همون جهنمی که قبلا توش بودم. اینو تو همین یک هفته فهمیدم. نزار تو جهنمی دست و پا بزیم که حقمون نیست.

دالیا: تو زن داری آروان؛ اونیه که اون پایین نشسته، به امید زندگی با تو اومده اینجا.

آروان: دالیا اون زن برای زندگی کنار خانوادش، آفشید من رو اینجا سه ماهه گذاشت و رفت. سکوت کردم.

آروان: فکر می کردن با تحت فشار گذاشتن من، می تونن اون زن رو بکشونن اونجا و من از سر اجبار به دنبال اون برم. اما زنی که از بچه ای که هنوز شیر خواره میگذره، ارزش دوست داشته شدن یا فرصت دوباره رو داره. دالیا: آروان، تو خودت گفتی دوسش داشتی.

نفس عمیق کشید.

-: دالیا، دوسش نداشتم چون رها شده بودم و پس زده شده بودم، غرورم جریحه دار شده بود و فکر می کردم

دوسش دارم اما همش کینه بود. مخصوصا وقتی احضاریه طلاقش به دستم رسید، جالب میدونی بود؟! اینکه

آریانا هم پشت اونا در اومد و گفت زندگی خودش و من باید به تصمیمی که زندگی آفشید خراب می کرد احترام میزاشتم.

دالیا: تو طلاقش ندادی.

پوزخند زد.

-: طلاقش ندادم برای اینکه نمی خواستم با خیال راحت بره با کسی دیگه.

دالیا : اما اون هنوزم دوست داره.

آروان : دوسم نداره. فقط چون زندگی اونجا طبق آرزوهاش جلو نرفته، برگشته .

پیشانی ام را بوسید و دوباره نگاهم کرد.

-: دالیا من تو این مدتی که اون،اونجا پای میز ق*م*ا*ر دارایی شو داده، زیر نظر داشتمش . الان برگشته چون

احتیاج داره به آرون عاشق پیشه ای که مثل قبل همه ی زندگیش رو بی نیاز کنه .اما با وجود تو، آروانی برای اون نمونه .

با صدای در، هر دو از یکدیگر فاصله گرفتیم و من سریع به اتاق برگشتم . نازار با حیرت به اتاق نگاه می کرد و توجه ای به من نداشت.

دالیا: نازار جان، چیزی می خوایی ؟

نگاهش را بالا آورد.

-: نه چیزه شام آمادست. اومدم دنبالت .

دالیا : باشه الان میام.

نازار: باشه من میرم پایین فقط قبل از پایین اومدن صورتت رو بشور.

با رفتن نازار، جلوی آینه رفتم و با دیدن چشمان سیاه خود گفتم :

-: بیچاره حق داشت کپ کرده .

آروان به داخل اتاق اومد و پرسید:

-: نفهمید من اینجام؟

به رویش چرخیدم.

-: نه!

داخل اتاق شد و به سمتم آمد.

-: دالیا ،باید برم ولی قبلش می خوام از اینکه با من می مونی ،خیالم راحت باشه

جدی شدم.

-: نباشه؛ چون من اهل زن دوم بودن نیستم.بهنتره تکلیفت رو با زندگیت مشخص کنی . بهنتره قبل ازهر تصمیمی

به آفشید فکر کنی.

آروان : دالیا ،آفشید با وجود تو،از مهر مادر بی نیازه .

دالیا : ولی مادر خودش برایش یه چیزه دیگه ای .همه ی ماها اشتباه می کنیم. یادت نرفته که منم آدم خطا کاری

بودم.

آروان : اون از بچش گذشت تا به خواسته های خودش برسه ولی تو از خودت گذشتی تا به خواسته های بهارت

برسی این دوتا با هم یکیه ؟

دالیا : مهم اینه که اون الان هنوز زنته و مهم تر از اون مادر آفشید واینکه از کاراش پیشیمونه

آروان : دالیا ، می فهمی داری چی می گی؟

دالیا: من نمی خوام وسط زندگی دو نفر باشم . به زندگیت نگاه کن و بعد تصمیم بگیر. بی من ، بدون احساسات به من ، حداقل این لطف در حق من وجدانم بکن . اگر جای برگشت داره، بزار برگرد. حداقل برای آفشید، اگرم نداره ؛بازم خودت تصمیم بگیر. فقط تا زمانی که مرد متاهلی هستی، سمت من نیا. من همین جوری هم بادخودم تو جنگم. فکر نکن برای منم راحتی ، نه نیست. ولی نمی تونم این طوری هم چشم روی همه چیز ببندم .
با عصبانیت گفت:

-: باشه ، ثابت می کنم این زن ارزش بخشش رو نداره.

به سمت در اتاق رفت .

-: ولی تو این مدت، بهتره بدونی اون صیغه سر جاشه و بخوایی دست بزاری رو نقطه ضعفم ،مجبورم جلوی بقیه یاد آوری کنم بهت .

از در بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

با رفتن آروان ،مقابل آینه نشستم و با مقداری شیر پاکن، تمام صورتم را پاک کردم دوباره کمی ریمل زدم و بهتر دیدم لباسم را با تنیکی مشکی رنگ که مدل پیراهن مردانه و اما جذب ،عوض کنم و به جای ساپورت ، شلواری مشکی رنگ بپوشم . موهایم را از سمت چپ خود بافتم و به روی شانیه ام رها کردم و در آخر از خیر رژ قرمز هم گذشتم. آن را از روی لبانم پاک کردم و در عوض رژی کالباسی رنگ زدم .

به پایین رفتم و یگراست به آشپزخانه رفتم. مادر به همراه بانو خانوم و نازار مشغول آماده کردن غذا ها بودند. جلو رفتم و کنار نازار ایستادم ، گفتم:

-: کمک نمی خواین ؟

نازار نگاهی به صورتم انداخت و بعد با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت و پرسید:

-: چرا خودتو عوض کردی؟

خندیدم.

-: خدایی نازار، تو چه جوری با این لحن صحبتت، از موکلینت دفاع می کنی ؟

یک تای ابرویش را بالا برد .

-: دالیا خانوم، ما درسته اینجا اینجوری حرف میزنیم ولی اونجا اینجوری حرف نمی زنیم که.

شلیک خنده ام را رها کردم.

-: نازار، تو واقعا دیوونه ای !

با صدای آروان، از پشت سرم جا خوردم و سریع چرخیدم.

آروان: مگه همین نازار دیوونه، خنده ی تو رو در بیاره.

او هم همانند نازار، با تعجب به صورت و بعد لباس هایم نگاه کرد. کم کم لبخند روی لبانش نقش بست. کمی

جلو آمد و با صدایی آرام گفت:

-: حالا شدی دالیای آروان!

به چشمان زیبای میشی اش نگاه کردم و با صدای بلند تر از او برای عادی نشان دادن خود گفتم:

-: کاری داشتین؟

لبخندی کوچک زد و با نگاه شیطانی اش گفت:

-: اومدم کمک؟

نازار خندید.

-: وایبی ماه از کدوم طرف در اومده.

آروان جلو آمد و کنار من ایستاد.

-: اونیه که داری ازش حرف میزنی، ماه نبود آفتاب بود.

نازار به رویش دهن کجی کرد.

-: خودم بدم ولی همیشه که نباید هم رنگ جماعت بود.

آروان بلند خندید.

-: بابا تو نمی خواد جلوی خانواده ی شوهرت، از خودت و هنرات رونمایی کنی؛ یه وقت پشیمون می شن.

مادر کنار نازار اومد و دست بلند کرد روی سر نازار گذاشت. او را به سمت خود کشید و بوسید.

مادر: این دختر، فرشته ی خونه ی ماست.

نازار خودش را لوس کرد و صورت مادر را بوسید و خطاب به آروان گفت:

-: برو؛ جایی دیگه از این زیر آب زنی ها بکن آروان خان: اینجا خریدار نداره.

خندیدم و گفتم

-: انگار خواهر شوهرت رو یادت رفته!؟

آروان خندید و به من اشاره کرد و با بدجنسی گفت:

-: بله اینجور یاست.

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

-: چه جور یاست؟؟؟

چشمانش را به سیاهی چشمانم دوخت. لبخندی دندان نما زد و گفت:

- ما تو به جبهه ایم .

لبخند زدم و نگاه از آن دو گوی میشی رنگ نگرفتم.

دالیا : درسته ، اما نه توی همه چیز .

سرش را رو به بالا برد و خندید و سپس نگاهم کرد و آرام گفت :

- سر او نا هم به تفاهم می رسیم .

لبخندش را نگاه کردم و از ته دل آرزو کردم همیشه بخندد و شاد باشد که اگر نباشد ، بی شک من در دم جان

میدادم. نگاهم را به چشم هایش سپردم و با دیدن شیطنت نگاهش، لبخند زدم و در آن غرق شدم . نمی دانم چه

مدتی گذشت که با صدای دنیا از دنیای شیرین چشم هایش، جدا شدم و به دنیا ی عصبانی نگریستم.

پشت چشمی برایم نازک کرد و به آروان گفت:

- باید آفشید رو عوض کنی، خراب کاری کرده .

آروان به رویش چرخید و گفت:

- سخته برات ؟

دنیا : چی؟

- اینکه بخوایی بچه ی خودت رو بشوری !؟

دنیا نگاهی پر خشم به من انداخت و گفت:

- ما سر این مساله به تفاهم رسیده بودیم.

آروان پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- این تفاهم نامه ماله به دنیا اومدنه افشید بوده، نه الان؛ به نظرت چیزی سر جاش مونده که بخواد تفاهم نامه ی

ما سر جاش باشه !؟

اخم کرد و با خشم اما با صدایی آرام گفت :

- آفشید داره گریه می کنه.

آروان با حرص، لعنتی زیر لب نثارش کرد و به دنبال آفشید رفت. دنیا نگاهی به لب هایم انداخت و نیش خندی

زد گفت:

- با اون نشد؛ با این داری امتحان می کنی؟

متوجه نشدم و خواستم منظورش را پرسیم، که نازار با تشر گفت:

- بهتره همه رو از دید خودت نگاه نکنی. چون جنس خیلی ها به توی نا جنس نمی خوره!

بانو خانوم، سینی برنج را روی میز نهار خوریکوچک آشپزخانه گذاشت و با اعتراض نازار را صدا زد.

بانو خانوم: نازار!

دنیا با حرص از آشپزخانه بیرون رفت و نازار روبه مادرش با دلخوری گفت:

-: جانم مامان!؟ داخه شما حرفش رو نشنیدی که منو صدا میزنید.

بانو خانوم، شرمنده به من و مادر نگاه کرد و در خطاب به نازار گفت:

-: نازار باید خود آروان تصمیم بگیره . درسته از دل ما رفته چون مادر نبود. ولی این زندگی اون و آروان ، ما نمی

تونیم برایشون حد و مرز تعیین کنیم . الانم کافیه؛ بیشتر از این رسوایی بار نیارید.

مادر به کنار بانو خانوم رفت و گفت:

-: این حرفا چیه بانو جان؛ مشکلات برای همه وجود داره خدا به هممون کمک کنه .

آرام از نازار پرسیدم :

-: منظورش چی بود؟

نازار: ولش کن. مهم این بود که جوابشو گرفت. دختره ی بیشعور، اصلا من نمی دونم امشب با چه رویی بلند شد

با آریانا اینا اومد اینجا .

دالیا: با آریانا؟

نازار: آره ، وقتی فهمید آروانم هست ، خودش رو آویزون کرد. تازه بدتر از اون ، این بود که با خودش یه ساک

لباس آورده بود اینجا تا هم رنگ آروان لباس پوشه.

با ورود تیم، نازار لبخند زد و به سمت او رفت. پس واقعا آروان دنیا رو نمی خواد و او بود که در حال تلاش بود .

با قرار گرفتن دیس برنج، از فکر بیرون آمدم و سینی را گرفتم و بیرون رفتم.

با چیده شدن میز ، مادر و پدر، همه را برای صرف شام تعارف کردند و همه به سمت میز آمدند .

به آشپزخانه برگشتم تا ببینم چیزی باقی مانده یا نه؛ که با دیدن ظرف های سس سالاد، صجلو رفتم و با برداشتن

آن ها به پذیرایی برگشتم . همه دور میز بودند به جز آروان و دنیا. قبل از اینکه حس حسادت مرا

درگیر کند، سر میز رفتم و از دو صندلی باقی مانده، یکی را اشغال کردم و سس ها را روی میز قرار دادم.

آروان همراه دنیا وارد پذیرایی شدند . دنیا با حرص آفشید را از آغوش آروان بیرون کشید و به

سمت صندلی خالی کنار برادرش رفت و نشست . آروان خواست به دنبالش برود که با دیدن من، پشیمان شد و به

سمت من آمد و کنارم نشست. سرم را بلند کردم که چشمانم به دنیا ی پر از خشم افتاد . خواستم از کنار آروان

بلند بشم که دستش را روی ران پایم گذاشت و مرا به روی صندلی بر گرداند و زیر لب گفت:

-: غذارو زهر مارمون نکن .

دالیا : اما آروان ...

دستش را به روی پایم فشرد و گفت:

-: انقدر برای دیگران ، لحظه هارو برای خودت زهر نکن . بزار بعد از یک هفته کنارت ، از غذا خوردن لذت

ببرم.

تسلیم خواسته اش شدم و تا پایان غذا از کنارش تکان نخوردم.

من هم همانند او، بعد از یک هفته توانستم در آرامش غذایم را بخورم و بی نهایت از کنار او بودن لذت ببرم. کم کم هر کسی شامش را می خورد، از پشت میز بلند می شد و بعد تشکر از مادر، به سمت دیگر پذیرایی میرفت. آروان همچنان مشغول غذایش بود، برای ماندن در کنارش، برای خود کمی سالاد کشیدم و شروع به خوردن کردم.

تیام و نازار هم از سر میز بلند شدند و تنها ما سر میز بودیم. دیگر بیشتر از آن، نمی توانستم معطل کنم. چرا که هر کسی رد نگاه دنیا رو دنبال می کرد و به ما می رسید و ممکن بود، فکر اشتباهی کند.

نیم خیز شدم تا از جایم بلند شوم که دوباره دستش را روی ران پام گذاشت و به رویم چرخید:

-: بعد از یک هفته، تونستم کنارت از غذا خوردن لذت ببرم.

نگاه دنیا روی ما قفل شده بود و من پر از استرس شدم.

دالیا: باشه، بعدا حرف میزنیم. داره نگاه می کنه

پوزخند زد.

-: فردا بعدظهر میام دنبالت تا بریم بیرون.

دالیا: بهتره تا وقتی تکلیفت مشخص نشده، از هم فاصله بگیریم.

آروان: من تکلیفم مشخصه؛ اگر این توضاع منرو می بینی، برای اینکه مادر خواهش کرده آبروریزی نکنم تا زندگی آریانا بهم نریزه.

-: باشه هرچی؛ اما تا وقتش ازت دور می مونم.

-: دالیا!؟

کلافه نفسم را بیرون دادم.

-: آروان من ازت یه خواهش کردم. بازم ازت همون خواهش رو می کنم. لطفاً منو با وجدانم درگیر نکن.

از جایم بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. و تا آخر شب، تمام سعی خود را کردم که نه با دنیا و نه به آروان

چشم در چشم نشوم. یک ساعت از بامداد گذشته بود که آقای آریا، زمان رفتن را اعلام کرد.

جلوی در، کنار مادر برای خداحافظی ایستادم. دنیا و آروان آخرین نفر بودند. دنیا خداحافظی سردی کرد و

خواست بگذرد که جلو رفتم و آفشید را از آغوشش گرفتم و در دل گفتم:

-: به اندازه ی یه خداحافظی که حق دارم.

تمام صورتش را بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. جلو رفتم تا او را برگردانم به دنیا که آروان دستانش را دراز

کرد و گفت:

-: مهمونی دیگه تموم شده، هرکسی به خورش بر می گرده.

دنیا خشمگین به رویش چرخید و با پوزخند گفت:

-: درسته بر می گردم خونه.

آروان بی توجه به ما خندید و گفت:

-: به سلامتی؛ بلیط برای کی گرفتی؟

با حرص چرخید و با خداحافظی کلی از بقیه بیرون رفت.

آروان پوزخندی زد و به دنبالش رفت.

به اتفاق تیم و مادر خانه را جمع کردیم و بعد از سرو سامان دادن به آشپزخانه، به اتاق برگشتم.

لباس هایم را عوض کردم و از داخل کیف، گوشی ام را بیرون آوردم و روشنش کردم. روی تخت خوابیدم و منتظر روشن شدن گوشی شدم.

در این مدتی که شمال بودم و گوشی ام خاموش بود، آروان ۱۰۰ پیام و تیم ۷۵ پیام فرستاده بود. پیام های

آروان را باز کردم که گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد و با دیدن شماره ی آروان، لبه ی تخت نشستم و تماس را وصل کردم.

دالیا: تو خواب و زندگی نداری؟

آروان: خواب دارم ولی زندگی ازم دوره.

دالیا: آروان بهت گفتم....

آروان: دالیا، بس کن تو رو خدا! یه جوری حرف میزنی انگار من پسر ۲۰ ساله ام و از زندگی چیزی نمی دونم.

بابا داری از زنی دفاع می کنی که دختر سه ماهه ی من رو با زندگی رو ول کرد و رفت. گیرم پشیمون باشه، به

من چه ربطی داره؟! اگر احساسی بود یه چیزی؛ ولی الان که چیزی نمونده، تاوان اشتباه اونو من باید بدم؟! تو

فکر کردی اون تو کشوری که دنبال عشق و حالش بود، سالم مونده. به والله اگر کاری باهاش ندارم پ، برای

آریاناست که زندگیشو دوست داره. وگرنه اون زنی که به خاطرش، یه هفته من رو گذاشتی و رفتی

و، انقدر سنگش رو به سینه زدی، حقت سنگ سار بود نه فرصت دادن! پس انقدر سعی نکن، ادای زن های از

خود گذشته رو برای من در بیاری. من دوست دارم، زنی، فردا شب میام با پدر و مادرت حرف می زنم و

شرایطم رو بهشون توضیح میدم، یا خودت به زبون خوش قبول می کنی، تا شر این دنیا رو از سر خودم و

زندگیمون باز کنم. یا که بخوای پشتم در نیایی، مجبور میشم برای همه بگم، شما قبلا بله رو به من دادی.

تمام وجودم را استرس گرفتم. می دانستم آروان اگر کاری را بخواهد انجام دهد، محال ممکن بود، بتوان او را

منصرف کرد.

دالیا: آروان جان، من...

میان حرفم آمد و با لحنی قاطع گفت:

-: دالیا، تمومش کن. من نه تو سنی هستم که بخوام برای آبرو داری سکوت کنم، نه اونیه که باید نگران

آبروش باشه؛ منم! فردا تمومش می کنم. شب بخیر

دالیا: الو؟

با شنیدن صدای بوق ممتد و قطع تماس، قلبم از تپش ایستاد. آروان به حرفش عمل می کرد و من نمی دانستم چگونه او را قبل از رسوایی پشیمان کنم.

سریع شماره اش را گرفتم که زنی لج در آور، اعلام کرد؛ مشترک مورد نظر خاموش می باشد. از روی تخت بلند شدم و همانند پرنده ای بی قرار در قفس، راه رفتم و تا سپیدی صبح، موبایل آروان را گرفتم. اما تنها یک جواب را شنیدم؛ مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

هر کاری توانستم برای آرام کردن خود کردم، اما بی فایده بود و، لحظه ای تا خود صبح آرام نگرفتم. اگر آروان کلامی از خود و من، در شرایط کنونیش صحبت می کرد، پدر و مادرم غیر ممکن بود به این وصلت رضایت دهند. با دیدن ساعت لباس پوشیدم و به سمت دفتر آروان رفتم.

با رسیدن به ساختمان دفتر آروان، از تاکسی پیاده شدم و به بالا رفتم.

چند باری زنگ واحد را فشردم اما بی فایده بود. روی پله های کنار آسانسور به انتظار نشستم. باید قبل از انجام هر کاری، او را از تصمیم غیر منطقی خود پشیمان می کردم.

با ایستادن آسانسور، از جایم بلند شدم و مقابل در ایستادم. در باز شد و منشی آروان بیرون آمد. با دیدنم

تعجب کرد و قبل از سلام پرسید:

-: مشکلی پیش آمده؟

عقب رفتم و گفتم:

-: سلام، نه اوادم آروان بینم.

منشی آهانی گفت و به سمت در دفتر به راه افتاد. به قدری استرس و دل نگران بودم، که حوصله سوال جواب

های منشی را نداشتم. به اتاق آروان رفتم و قبل از ورودم گفتم:

-: من تو اتاقش منتظرم.

در را بستم و به سمت صندلی ها رفتم. کیفم را روی صندلی گذاشتم و به پشت پنجره رفتم.

اگر آروان این چنین برای من ارزش قائل می شد، دیگر از دل خود هم می گذشتم و اسمش را نمی آوردم. دنیا

هرچه که بود، هنوز اسمش در شناسنامه آروان بود و در دید تمام آدم های اطرافیانم، اون زن آروان به حساب

می آمد و این درست نبود، که آروان بخواهد با حضور من، به دنیا بفهماند جای جبران هیچ خطایی نمانده است. با

من، درد و عذاب غرور له شده اش را به او بفماند.

با دیدن ماشین آروان که به روی پل پارکینگ پیچید، عقب رفتم و به سمت میزش رفتم.

تا آمدنش، برای من قرنی تمام و قرنی دیگر شروع شد. صدای سلام منشی و سپس سلام آروان را شنیدم. منشی

ادامه داد:

-: آقای بختیاری، خانوم....

به سمت در رفتم و قبل از خبر گذاری او، در را باز کردم . آروان سرش را چرخاند و با دیدن من متعجب پرسید:
-: دالیا، اینجا چیکار می کنی؟

از اینکه از دیشب گوشی خود را خاموش کرده و این گونه خونسرد و عادی برخورد می کرد، به دیوانگی رسیدم.
اخم هایم را در هم کردم و بی هیچ حرفی در جایم چرخیدم و به داخل اتاق برگشتم. صدایش را شنیدم که گفت:
-: تمام قرار های امروز کنسل کن. بعد می تونی بری.

منشی : ولی..

آروان عصبانی غرید.

-: ولی بی ولی .

با صدای پایش روی صندلی نشستم و دستانم را برای کنترل خود در هم گره وبه یکدیگر می فشردم.
آروان به اتاق آمد و در را پشت سرش بست.

یکراست به سمت من آمد و مقابلم روی میز چوبی نشست. کیفش را کنارش قرار داد و به جلو خم
شد و دستانش که به روی دستانم نشست، نگاهش کردم و با خشم دستانم را عقب کشیدم . عصبی دستان در هوا
مانده اش را در هم گره زد و گفت:

-: دالیا، چرا داری با خودت اینکارو می کنی. آخه این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی؟! بامن بودن
انقدر سخته که با حرف دیشب من ، تالان بی خواب شدی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-: سعی نکن قضیه رو جووری نشون بدی که انگار من مقصرم .

آروان : مقصر؟؟؟

دالیا: آره مقصر!! آروان تو مقصر تمام این بهم ریختگی های منی . چرا نمی فهمی نمی خوام وسط زندگی شما
باشم؟!

-: زندگی !!! داری از کدوم زندگی حرف میزنی؟؟

کلافه گفتم:

-: باشه آروان. هرچی تو میگی. اصلا زندگی نه. من نمی خوام قبل از اینکه دنیا از شناسنامه ی تو بیرون نرفته
، کسی از حضور من بفهمه .

آروان : دالیا تو چی می خوای ؟

از جایم بلند شدم وبه پشت پنجره رفتم.

-: می خوام بدون اینکه به من فکر کنی و اصلاً به یاد بیاری دالیا نامی هست، به زندگی فکر کنی . فکر می کنی
اگر من نبودم و دنیا برمی گشت،قبولش می کردی؟ می تونستی ببخشی؟ می تونستی شانس دوباره بهش بدی؟
همین! فقط منخوام بدون من به دنیا فکر کنی. اینکه من با وجودم، تو رو نسبت به زنت سرد کردم یا فقط من

بهت ثابت کردم اونی که تو احساسش می کردی، عشق نبوده و تنها یه غرور سر خورده و پس زده شده از طرف دنیا بوده. آروان من تو زندگی، بعد از این همه مدت که پیا هر چیزی تو زندگی جنگیدم، سرخورده شدم، تنها به تو دل بستم و عاشقت شدم. ولی من در تمام مدتی که حتی به استقبال مرگ هم رفتم، سعی کردم غرورم رو حفظ کن. الانم ازت می خوام فقط غرورم رو زیر پات نزاری که دیگه دالیایی نمی مونه. آروان صد در صد می خوامت. اما نه با ممیزی یا چیزه دیگه ای.

آروان از جایش بلند شد و پشت سرم قرار گرفت. دستش را به دور کمرم انداخت و سرش را روی شانه ی چپم گذاشت و کنار گوشم گفت:

-: تو همه زندگیه آروانی؛ اگر نباشی دیگه آروانی هم نمی مونه. غرورت برات مهمه، منم دالیام برام مهمه. باشه، هر چی تو می گی قبول. اما حق نداری تو این مدتی که با دنیا درگیرم، خودت رو از من بگیری؛ که اگر بگیری، مثل دیشب وقتی که احساس کنم می خوام کنارت باشم، ولی نباشی؛ دیوونه میشم. حداقل فقط کنارم بمون تا آروم بگیرم.

مرا به روی خود چرخاند و پیشانی ام را بوسید و همان طوری که لبانش به روی پیشانی ام بود گفت:

-: من خوب میدونم چه جور دنیا رو از سر خودم باز کنم اما دلم از تو قرص نیست. دالیا، وقتی نباشی من تمرکز انجام هیچ کاری رو ندارم. تورو به روح بهارت، که درد عذاب دوریش رو کشیدی؛ من رو از خودت دور نکن که بدتر از تو عذاب می کشم. میدونم قلبت مهربونه؛ میدونم دلت برای دنیا سوخته؛ اما بی انصاف، من چی؟ به منم فکر کردی؟ همه حق دارن جز آروان؟! همه باید حالشون خوب باشه جز آروان؟! همه باید درست فکر کنن، جز آروان؟ دالیا نباشی نمی تونم زندگی کنم. نزار این ترس، منو مثل خوره بخوره. حداقل خیالم رو برای موندت، راحت کن تا قلبم آروم بگیره.

او با بغضش حرف میزد و من بی صدا باران اشک هایم از روی صورتم به روی لباسش جاری شده بود و در دل خود را برای عذابی که در طول آن یک هفته، به او داده بودم، لعنت کردم. ای کاش قبل از هر قضاوت و پس زدن، حرف های طرف مقابلمان را بشنویم و بعد تصمیم به ماندن یا رفتن بگیریم. دستانم را بالا آوردم و به دور کمرش انداختم و سرم را به سینه اش چسباندم و تنها کلمه ای که برای آرامش او به ذهنم رسید این بود:

دالیا: دوست دارم!

همراه آروان، از دفتر بیرون آمدیم و به سمت در که رفتیم تا با یکدیگر صبحانه بخوریم. در طول راه، هر دو در فکر بودیم. من در فکر خود و اینکه آیا کار درستی کرده بودم یا نه و آروان هم که مشخص نبود چه افکاری در سر داشت.

بعد از صبحانه، به خانه برگشتم و یگراست به اتاقم رفتم تا بتوانم کمبود خوابی که در این مدت طولانی داشتم را جبران کنم.

با صدای مادر، از خواب بیدار شدم و به بالاسر خود نگاه کردم. مادر بالاسرم ایستاده بود و صدایم میزد. نیم خیز شدم و انگشتانم را به روی چشمانم کشیدم.

دالیا: جانم مامان؟

مادر: چرا از خواب بیدار نمی شی تو؟ نگران شدم.

-: ببخشید، دیشب یکم بد خواب شده بودم.

مادر: ولی تو که صبح از بیرون اومدی.

لبه ی تخت نشستم.

-: دالیا: بله، رفته بودم یکم پیاده روی کنم. وقتی برگشتم خونه خوابیدم.

مادر همان طوری که به سمت در می رفت، گفت:

-: پاشو عزیزم! بیا پایین، که می خوام بهت یه خبر بدم.

با رفتن مادر، از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا به سرویس بروم.

مادر در آشپزخانه بود و پدر مثل همیشه، مقابل تلویزیون نشسته بود و این بار مشغول روزنامه خواندن بود.

سلام بلندی کردم و روبه پدر گفتم:

-: باباجون، شما بعد از ناهار نمی خوابیدین؟

پدر روزنامه اش را روی میز گذاشت و گفت:

-: مگه می شه دختر بابا خونه باشه و، ما بدون اون ناهار بخوریم!؟

به ساعت نگاهی انداختم و معترض گفتم:

-: ولی ساعت ۵ بعدظهر! چرا تا الان منتظر موندین؟! مگه شما زخم معده نداشتید؟

به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم.

دالیا:- خدا منو بکشه که اون بالا راحت خوابیده بودم.

پدر اخمی به ابروهایش انداخت.

-: دختر، این چه دعایی که داری می کنی؟ نمی گی مرغ آمین بشنوه!؟

خندیدم و پشت صندلی اش قرار گرفتم و او را به سمت آشپزخانه راه انداختم.

دالیا: بابا جون، ولی خدایی، جون دالیا، نهار نخوردین؟

پدر: نه، انقدر بی خود قسم نده.

وارد آشپزخانه شدیم و پدر با دست گذاشتن روی چرخ های صندلیش، کنترل خود را به دست گرفت و به

سمت میز ناهار خوری رفت.

جلو رفتم و مادر را از پشت سرش که در حال کشیدن برنج در دیس بود، به آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم

گفتم:

-: من به قربون قلب مهربونت برم که انقدر مهربونی!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-: اگر فکر می کنی غیبت یه هفته ای که منو تا پای مرگ بردی، فراموش می کنم. باید بگم

سختدراشتباهی و، اگر دفعه ای دیگه تکرار بشه...

خندیدم و باز صورتش را بوسیدم و گفتم:

-: شما بیا این سر مارو از تنمون جدا کن، خوبه؟؟؟؟

مادر به رویم چرخید. دیس برنج را به دستام داد و گفت:

-: حتما، با کمال میل!

به سمت میز رفتم و سینی را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. مادر، ظرف کباب تابه را روی میز قرار

داد و سر جایش نشست.

با اولین قاشق غذا تازه متوجه گرسنگی ام شدم و آن چنان با ولع شروع به خوردن کردم که پدر و مادرم در

حیرت مانده بودند.

مادر: دالیا، مادر تو قابلمه برنج هست برو بکش.

آخرین قاشق غذایم را خوردم و بعد از آن گفتم:

-: مرسی سیر شدم.

مادر: نوش جان!

پدر: راستی خانوم، به دالیا قضیه ی مسافرت رو گفتی؟

به پدر نگاه کردم و متعجب پرسیدم:

-: مسافرت؟؟؟

مادر: آره عزیزم مسافرت؛ بانو خانوم زنگ زد و ما رو به ویلاشون دعوت کردن.

لحظه ای از با آروان بودن شاد و لحظه ای دیگر، با یاد حضور دنیا غمگین شدم و از سر میز بلند شدم.

-: من نمی تونم پیام، کار دارم.

مادر: همیشه، زشته نیایی.

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-: مامان با اصرارتون، من رو تو منگنه قرار ندید.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم. گوشی را برداشتم و به آروان زنگ زدم. به محض جواب دادنش

گفتم:

-: آروان، این قضیه شمال چیه؟

آروان خندید و با لحن شوخی گفت:

-: قربونت برم عزیزم! منم خوبم . تو چه طوری ؟

با حرص گفتم:

-: آروان !!

کمی بلند تر خندید.

-: جونم؟؟

دلم لرزید اما به روی خود نیاوردم.

-: این قضیه شمال چیه ؟

آروان : یه مسافرت خانوادگی!

-: من نیام .

جدی شد

-: دالیا قرار بود تنهام نزاری .

-: ولی اونم هس.....

حرفم را نصفه قطع کرد .

-: ولی نداره دالیا ؛ باید باشی تا منم آروم بگیرم .

دالیا: من نمی تونم تحمل کنم نزدیکت بیاد.

خندید و قربان صدقه ام رفت

-: قربون خانوم حسود خودم برم . من اونجا از فاصله ی یه متریشم رد نمی شم ؛ خوبه ؟

دالیا : اصلا وقتی نمی خواهیش، چرا داره میاد؟

نفسش را به داخل گوشی فوت کرد.

-: به قول نازار، سنگ آخرشونه .

دالیا: یعنی چی ؟ ا

آروان : فکر می کنن می تونن اونجا مارو باهم آشتی بدن.

سکوت کردم. دست خودم نبود. نمی توانستم عکس العمل بهتری داشته باشم .

آروان : دالیا هستی ؟

دالیا : هستم

آروان : آخه قربونت برم! تویی که حتی طاقت شنیدنش رو نداری، پس چه طور می خواستی من رو به اون مار

خوش خط خال بسپاری !؟

ریه هایم را پر از اکسیژن کردم .

-: اونجا اگر اذیت بشم، برمی گردم

آروان : باشه قربونت برم. بر گرد اما اگر من مقصر بودم .

دالیا : باشه.

آروان : دلم برات تنگ شده.

-: چه خوب !

انفجار خنده اش گوشم را پر کرد .

-: تو دیوونه ای دختر!

دالیا : چرا ؟

آروان : چون جوابم این نبود . باید می گفتمی منم دلتنگم نه چه خوب.

لیخند زد و گفتم:

-: دالیا رو چرا دوست داری؟

-: برای اینکه تو کل چند وقتی که شناختمش، تونست تمام باورهای من رو عوض کنه و هر بار من رو غافلگیر کنه

. چون ظاهر خشن و اما قلب بزرگ و گمهربونی داره. چون نشون داد، مادر بودن

به معنای واقعی؛ یعنی گذشت، عشق و فداکاری! چیزی که من به کل از یاد برده بودم و دیگه مادری جز مادر

خودم رو قبول نداشتم . اما دالیای من، با پا گذاشتن تو زندگیم و نشون دادن باطنش ، ثابت کرد اگر مادری بویی

از مادر بودن نبره بود ، قرار نیست بقیه مادر ها هم به آتیش اون بسوزن .

دالیا : آروان، از اینکه اینجوری آروم می کنی؛ ممنونم.

آروان : دوست دارم.

-: خدا حافظ

سراغ کمد لباس هایم رفتم. دوست داشتم به روزهای اول خود برگردم . دالیایی که بیشتر از هر چیزی، به مرتب

بودن خود اهمیت میداد. چمدان کوچک زمان دانشجویی ام را از بالای کمد بیرون کشیدم و تمام لباس های

مناسبم را برای شمال در آن چیدم . بعد از آن، سراغ آینه رفتم و با دیدن خود، تصمیم گرفتم ابروهایم را مرتب

کنم و صورتم را نیز اصلاح کنم . می خواستم حال که خداوند با حضور آروان می خواهد زندگی را به من

برگرداند با تمام وجود به استقبالش بروم و باری دیگر و این بار، با قلبم، خود را به خدایم بسپارم و از او نیز

خواهان آرامش و خوشبختی خود باشم . این بار قبل از همه، برای خود آرزوی خوشبختی کردم زیرا قبل از این،

آخر از همه خود را به یاد می آوردم ولی این بار خود را از بقیه زودتر به یاد آوردم . زیرا به قدری در این زندگی

عذاب و زجر کشیدم که دیگر فکر می کنم زمان آرامش و لبخند من هم فرا رسیده است.

تیام با شنیدن خبر مسافرت، اول مخالفت و بعد حرف زدن با نازار ، موافق ترین آدم جمع شد و این آغاز شوخی

های پدرم با او بود و مدام برایش از زمان خود و مادر می گفت و در نهایت با اعتراض مادر، خاطره های پدر تمام

می شد.

نمی دانستم چه در انتظار دارم، اما با فکر در کنار آروان بودن، به آرامشی بی سابقه دست پیدا می کردم و می توانستم به راحتی لبخند بزنم و بگویم تا او را دارم، همه چیز از آن من است. با هماهنگی های پدر ها ، ساعت ۶ صبح حرکت می کردیم تا نهار را در ویلا باشیم. با زنگ آلارم گوشی ام بیدار شدم و به حمام رفتم. از شب قبل، لباس هایی را که آماده کرده بودم، پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. شلواری مشکی رنگ با تاپی دوبنده ی مشکی که سفیدی پوستم را به رخ می کشید. موهایم را تمام بالای سرم کشیدم و با کش بستم و، از بالای سرم بافتم و در انتها، موهایم را با کش مرواریدی که آروان برایم خریده بود، بستم و در پشت خود رها کردم . لوازم آرایشم را برداشتم و این بار با علاقه خود را آرایش کردم. خط چشم نازکی پشت چشم هایم کشیدم که موجب کشیدگی بیشتر چشم هایم شد و با ریمل مژه هایم را مشکی و حالت دادم. رژ صورتی با رژگونه ای ملایمی زدم و در آخر، راضی از خود، به سمت مانتوی کوتاه اسپرت مشکی به همراه شال سفید مشکی و کتانی های سفید رنگ خود رفتم.

باری دیگر به خود در آینه نگاه کردم. زیبا و آراسته شده بودم . تنها ایرادم باز بودن بالای سینه ام بود که شالم را باز و به روی سینه ام انداختم و آن را پوشاندم . چمدانم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادر میز صبحانه را چیده بود و پدر پشت میز در حال صبحانه خوردن بود. چمدانم را کنار در آشپزخانه گذاشتم و به داخل رفتم.

دالیا: سلام ، صبح بخیر.

مادر سینی چای را برداشت و به سمت صندلی اش رفت.

-:سلام عزیزم ،صبحت بخیر.

پدر : سلام عزیزم ، بشین صبحانت رو بخور.

پشت میز روی صندلی نشستم و پرسیدم :

-: تیا م بیدار نشده؟

مادر لبخند زد

-: دیشب رفت خونه ی نازار تا صبح با هم باشن..ماشینم برای ما گذاشتن

خندیدم.

دالیا: اینکه نمی اومد!؟

پدر هم همانند من خندید و به شوخی گفت:

-: بابا من که از دیشب گفتم؛ این اداها مال زمان مجردی بوده نه مال الان !

مادر : بخور عزیزم تا این آبروی ۴۰ساله ی ما رو پیش بچه ها نبردی .

پدر : چشم خانوم، به روی چشم.

با زنگ گوشی ام از جام بلند شدم و به سراغ کیفم رفتم . با دیدن شماره ی آروان، از پله ها بالا رفتم و تماس را

وصل کردم.

-: جانم ؟

آروان : وایی، ببخشید انگار اشتباه گرفتم.

وارد اتاق شدن و در را بستم .

-: نه درست گرفتی عزیزم!

آروان : نه خانوم، تو رو خدا برو بگو خودش بیاد. من آدم بی جنبه ای هستم و نمی تونم خودم رو کنترل کنم.

خندیدم و با اعتراض صدایش زدم.

-: آروان !؟

او هم خندید و با شیطنت در کلامش گفت:

-: جان دل آروان ! قربونت برم که وقتی صدای قشنگت رو می شنوم، احساس می کنم رو ابرا دارم راه میرم .

به بالکن رفتم .

-: آقای ابر ، کی راه می افتم ؟

آروان : راه می افتم؛ فقط شما آماده باش میام دنبالت .

دالیا: احتیاجی نیست . می تونیم یه جا قرار بزاریم.

آروان: زن رو حرف شوهرش حرف نمی زنه؛ خانوم!

لبخند زدم .

-: چشم سرورم !

آروان : برو که انگار قصد از راه به در کردن مارو داری .

دالیا : آروان !!

-: وایی دالیا، اینجوری نگو. به خدا تمام تنم بی حس میشه .

دالیا : بی جنبه !

-: تا نیم ساعت دیگه اونجام .

دالیا : منتظرم . خداحافظ

با قطع تلفن، پایین برگشتم و لوازام ها را تا آمدن آنها در صندوق ماشین جایی دادم و با قرار دادن

آخرین وسیله، ماشین آروان داخل کوچه پیچیده شد و من در صندوق را بستم .

با توقف ماشین جلو رفتم و کنار ماشین ایستادم . آروان از ماشین پیاده شد و قبل از سلام گفت:

-: مگه نگفتم داریم میایم ، چرا صندوق ماشین رو چیدی ؟

با صدای آرام تر از او گفتم:

-: هیس، یواش! کل کوچه فهمیدن من صبح با کی حرف زدم .

با پیاده شدن بانو خانوم، از کنار آروان گذشتم و به نزد او رفتم.

-: سلام بانو خانوم.

با لبخند به صورتم نگاه کرد و گفت:

-: سلام عزیز دلم ، چقدر ناز شدی عزیزم .

صورتش را بوسید و لبخند زدم.

-: ممنون شما لطف دارید .

با صدای سلام پدر آروان ، سر چرخاندم و به او نگاه کردم .

دالیا: سلام ، صبحتون بخیر.

آقای آریا: صبح شما هم بخیر دخترم.

به سمت خانه رفتم و تعارفشان کردم اما داخل نیامدند . با آمدن پدر و مادر ، جمعمان تکمیل شد و بعد از سلام و

احوال پرسسی گفتم:

-: تیام و نازار کجا هستن؟

آروان : اونا قرار شد با آریانا و شوهرش برن.

دالیا : جا میشن؟

منظورم را متوجه شد و گفت:

-: دو ماشینه هستن .

به سمت ماشین رفتیم .

-: باشه پس بریم .

بانو خانوم : شما با آروان و آفشید بیا .

متعجب پرسیدم :

-: آفشید؟؟؟

آروان : تو ماشینه ؛ خوابیده .

دالیا : ولی ...

آقای آریا : ولی بی ولی ، بابا ما پیر پاتالا می خواهیم تا اونجا از قدیم ها بگیم .

بانو خانوم : برو دخترم .

به مادر و پدر نگاه کردم .

پدر : برو دخترم ما با هم بیشتر خوشیم.

آروان به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست. از داخل ماشین، کیفم را برداشتم و به دنبال آروان رفتم .

نمی دونم ولی انگار یه جویری هماهنگ شده به نظرم می اومدن. با قرار گرفتن پدر آروان پشت فرمان، به راه

افتادیم . برگشتم و به آفشید نگاه کردم . داخل صندلی کودک خود، به خوابی عمیق رفته بود . دستم را به دستش رساندم و نوازشش کردم.

آروان : این اولین مسافر تمونه.

دستم را کشیدم و سر جایم نشستم .

دالیا : با مامان و بابات حرف زدی ؟

به قدری سریع و محکم سر گرداند که صدای شکسته شدن مهر های گردنش را شنیدم .

آروان : نه باور کن من حرفی از رابطمون نزدم.

به چشم هایش خیره شدم .

آروان : دالیا بین ..

میان حرفش رفتم .

-: تو چرا انقدر یکدنده هستی ؟

دستش را روی دستم گذاشت و او را به لبان خود رساند و بوسید.

-: باور کن نمی خواستم حرف بزوم اما وقتی دیدم اونا هم دل خوشی از اون زن ندارن و به خاطر آریانا دارن

تحمل می کنن و مهم تر از اون تو رو پیشنهاد دادن، منم نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم؛ منم ازش بدم

نمیاد.

گیج شده بودم .

دالیا : متوجه نشدم. اونا من رو به تویی که هنوز متاهلی پیشنهاد دادن!؟

ماشین را کنار اتوبان همت نگه داشت و روبه من شد.

-:دالیا گوش کن. بین من به خاطر آریانا هم که شده ،نمی تونم مثل اون با خودشون برخورد کنم.برای

همین، باید کاری کنم تا خودش بره . دوست ندارم آریانا ناراحت باشه.

دالیا: منظورت رو درک نمی کنم.

آروان : نه منظوری هست، نه قراره کاری کنیم . باور کن من هیچ کاری نمی کنم تو ناراحت بشی؛فقط اون ها

حرف از تو زدن و من منکر نشدم.همین !

چشمانم را ریز کردم و با حرص گفتم:

-: که تو از من بدتم نمیاد. نه ؟

مرا به آغوش کشید و گونه ام را بوسید .

-: من غلط می کنم. اصلا هرچی تو می گی

خندیدم .

دالیا: عاشقمی!؟

عقب رفت و به صورت تم نگاه کرد.

-: چی؟

صورت تم اصلاح شده اش را نوازش کردم.

-: بگو عاشقی!

با صدای بلند خندید و آفشید را بیدار کرد.

-: عاشقتم!

دستم را به روی لبانش کشید و کف دستم را بوسید.

شیشه شیر آفشید را آماده کردم و به دستانش سپردم. با خوردن شیر، دوباره به خواب رفت و آروان به راه افتاد.

به هنگام شروع پیچ و خم های جاده ی چالوس، سرم را به صندلی تکیه دادم و همانطور که دستم در دستان گرم

آروان بود، چشمانم را بستم و به خوابی مملو از آرامش رفتم.

با توقف ماشین، چشم باز کردم و با دیدن دریای پیش رویم، به سمت آروان چرخیدم.

-: کی رسیدیم؟

نوک بینی ام را کشید و گفت:

-: ساعت خواب خانوم کوچولو!؟

دالیا: ببخشید؛ من نمی دونم چرا وقتی کنارت هستم خواب به چشمام میاد.

لبخند زد و با نگاه پر از مهربانی گفت:

-: آرامش تو تازه شروع شده.

با پیاده شدن آروان، به سمت آفشید چرخیدم و با دیدن چشم های بازش گفتم:

-: سلام عشقم. قربونت برم که انقدر خانوم سرجات نشستی.

از ماشین پیاده شدم و به سراغ آفشید رفتم. او را در آغوش گرفتم و به اطراف نگاه کردم. روبه رو دریا و در

سمت راستمان ویلایی بزرگ قرار داشت. در پشت سر هم، باغی پر از درختان میوه و سرسبز تا در ورودی بود.

آروان مشغول خالی کردن صندوق بود. به سمتش رفتم و گفتم

-: پس چرا کسی نیومده؟

نگاهم کرد و به سمت راه باریکی که به پشت ویلا میرفت اشاره کرد و گفت:

-: اون راه میره تو پارکینگ. ماشینا تو پارکینگ و خودشون داخلن. اما پدر مادرها هنوز نرسیدن.

دالیا: کمک نمی خوایی؟

با باز شدن در، ویلا عقب رفتم و به در ورودی ویلا نگاه کردم. تیام همراه نازار با بهرام شوهر آریانا بیرون

آمدند. تیام با دیدنمان لبخند زد و از همان فاصله گفت:

-: به به! ببین کی اومده؟

آروان از پشت صندوق بیرون آمد و گفت:

- سلامت کو داماد؟

تیام خندید و مقابلمان ایستاد.

- سلام صاحب خونه.

نازار کنارم آمد و آفشید را به آغوش گرفت پرسید:

- پس بقیه کجا هستن؟

دالیا: نمی دونم من خواب بودم.

بهرام نگاهی به من وبعد آروان انداخت.

- شما با هم اومدید؟

آروان اخم کرد و به کنارم آمد.

- بله! منو دالیا با هم اومدیم.

بهرام: ولی دنیا خواست با شما بیاد که گفتی جای مامان بابا تنگ می شه.

آروان عصبی تر جواب داد.

- دنیا بهتر بود با برادرش میومد. منم دلیلی نمی بینم تو ضیح بدم.

نیامده جنگ شروع شده بود و من در سکوت و اما پر از استرس، نگاهشان میکردم.

تیام برای عوض کردن بحث گفت:

- آروان جان بیا لوازم رو از ماشین پیاده کنیم.

تیام، بازوی آروان را گرفت و به دنبال خود کشید. بهرام نگاه پر از خشمش را از صورتم گرفت و به داخل

رفت. نازار دستم را گرفت و آرام گفت:

- لیاقتشون بیشتر از ایناست؛ اما به خاطر آریانا کوتاه میایم.

تیام و آروان، با برداشتن وسایل، به سمت ویلا راه افتادن و من و نازار هم به دنبالشان رفتیم. جلوی در ورودی،

آریانا به استقبالمان آمد و سلام و احوال پرسی کردیم.

تیام و آروان وسیله ها رو کنار در، روی زمین گذاشتند و به داخل رفتند. دسته خودم نبود که استرس تمام وجودم

را گرفته بود. ویلای ساده ای بود. طبقه اول، سالنی بزرگ که با چند اتاق و آشپزخانه ای کنار در ورودی قرار

داشت و پله هایی در سمت راست در ورودی، که نشان از طبقه ی بالا را میداد. نازار به کنارم آمد و گفت:

- چرا اینجایی؟

همراهش به داخل رفتم و با دیدن دنیا و آفشید سر جایم ایستادم. دنیا با دیدنم، پشت چشمی نازک کرد و به

سمت مبل های انتهای سالن رفت.

نازار دلخور گفت:

-توجه نکن بهش .

پوزخند زدم و به سمت تیام و آروان رفتم . مبل کنار آروان نشستم و لبخند زنان گفتم:

- اینجا چقدر خوشگله!

آروان که در چهره اش نگرانی به خوبی مشخص بود پرسید:

- اینجارو دوست داری ؟

منظورش را متوجه شدم . به چشمانش خندیدم و گفتم:

- سخته ولی کنار میایم .

خندید و با انرژی روبه تیام گفت :

- پاشو . فکر ناهار باشیم که من یه ساعت دیگه مجبور میشم تو رو قربونی کنم .

نازار به دفاع از تیام گفت:

- داداش به تیام چیکار داری ؟ با بهرام برو از انباری بساط کباب بازیتون رو بیار .

آروان نگاهی به من و، با کنایه روبه نازار گفت:

- ما تازه کارمون با آقا تیام شروع شده؛ نازار خانوم!

به من اشاره کرد و گفتخانوم!:

- تا ما داریم نهارو آماده می کنیم، یه اتاق به دالیا بده تا لباساش رو عوض کنه.

دنیا که متوجه حضورش نشده بودم، از پشت سرم با حرص گفت:

- شما نگران نباش! برو به کارت برس.

با اخم به رویش چرخید.

-نگرانشم؛ چون مهمونه و عزیز ماست.

برای تمام شدن بحث، از جایم بلند شدم و رو به نازار گفتم:

- همیشه اتاقم رو نشون بدی؟

نازار: حتماً، بریم بالا.

روبه تیام گفتم :

- لطفا مامان و بابا اومدن، از تو ماشین، چمدون من رو بیار بالا .

همراه نازار به طبقه ی بالا رفتم و با اتاقی که نازار نشانم داد، داخل اتاق شدیم.

با رفتن نازار، به سمت پنجره ی سرتاسری اتاق رفتم و از آن به دریا چشم دوختم .

دریایی که همانند من، انتهایش نامعلوم بود.

با صدای باز شدن در اتاق برگشتم . آروان چمدان به دست وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به سمتش

رفتم و با نگرانی گفتم:

-: آروان اینجا چیکار می کنی ؟

چمدان را گوشه ی دیوار گذاشت و مقابلم ایستاد.

-: دارم به خانومم خدمت رسانی می کنم .

دالیا: اگر یکی اینجا تو رو ببینه؛ چی ؟

دستش را به دور کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید .

-: انقدر حرص نخور. همه تو حیاط هستن.

خیالم راحت شد. و دستانم را به روی پهلوهایش گذاشتم و بوسه ای به روی سینه اش نشاندم و گفتم:

-: آروان، تو رو خدا انقدر باهاشون یکه به دو نکن .

مرا از خود جدا کرد و گفت:

-: باشه؛ ولی تا وقتی که با تو کاری نداشته باشن.

-: آروان؟؟

-: جون آروان!!

دالیا: بهتره قبل از اینکه بخواد چیزی متوجه بشه، باهاش حرف بزنی و کامل روشنش کنی

به چشم هایم خیره شد.

-: من تو زندگیم چه کار خیری کردم که تو شدی پاداشم ؟

دالیا: نمی دونم. یکم فکر کن ،بلاخره به نتیجه میرسی .

شلیک خنده اش را رها کرد و گفت:

-: یعنی تو چیزی از جواب های متقابل میدونی؟

فاصله گرفتم و به سراغ چمدانم رفتم .

دالیا: اینجوری که متقابل جواب بدی، مزشو از بین میبری .بهتره لحظه هارو خودت خلق کنی.

مانتو وشالم را در آوردم و به روی صندلی جلوی میز آرایش انداختم . زیپ چمدان را کشیدم و از

داخلش، شومیزی خاکستری بیرون کشیدم.لباس را به سمت آروان گرفتم و پرسیدم:

-: این چه طوره؟خوبه؟پوشم؟

وقتی جوابی نشنیدم، سر بلند کردم و به آروان نگاه کردم . همان طور ایستاده بود و به روی من خیره مانده بود

. رد نگاهش را دنبال کردم و با رسیدن به خود، از جایم بلند شدم و گفتم:

-: چیزه، میشه بری ؟ منظورم اینه که الان می فهمن نیستی.

جلو آمد و دستش را به چانه ام گذاشت. صورتم را بالا کشید و تمام وجودم را به خاکستر رساند.

با رفتن آروان ،خود را به روی تخت رها کردم و چشمانم را بستم . تمام وجودم لبریز از آرامش شده بود . خدایا

، من با تمام وجود او را دوست داشتم و از اینکه زمانی فکر می کردم، بدون او می توانم باری دیگر زندگی ام را

شروع کنم. به خود و سادگیم خندیدم. او دیگر جزئی از وجود من شده بود. همانند قلبی که با تپیدن، زندگی می کند و اگر قلبی بی تپش بماند، دیگر زنده نخواهد ماند. آروان تپش های قلب من شده بود و اگر روزی او قلبم را به تپش نیندازد، قطعاً آن روز، روز مرگ من خواهد بود.

تاپم را با همان شومیز خاکستری عوض کردم و بعد از تمديد رژی که پاک شده بود، به پایین رفتم. مادرها در آشپزخانه و بقیه در حیاط بودند. به آشپزخانه رفتم و پرانرژی گفتم:

- سلام مجدد به شما دو عزیز.

مادر تبسم کرد و بانو خانوم در جوابم گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم. انشاالله که همیشه همین طور بخندی مادر.

دالیا: ممنونم. کمک نمی خوانی؟

بانو خانوم: نه مادر جون! برو پیش بقیه؛ اینجا کاری نیست.

با اجازه ای گفتم و به حیاط رفتم. مقابل خانه روی ایوان، مردها در حال پخت کباب و خانوم ها روی صندلی های

کنار پله ها در حال صحبت بودند. آروان نگاهی به صورتم انداخت و دستش را برای پنهان کردن لبخندش به

جلوی صورتش گرفت. ابروهایم را بالا بردم و بعد برایش پشت چشمی نازک کردم و به پیش خانوم ها رفتم.

صدای بلند خنده اش را شنیدم، اما برای عادی نشان دادن خود، توجه ای نکردم و روی صندلی کنار دست نازار

و دنیا نشستم. نازار با دیدنم گفت:

- داشتی استراحت می کردی؟

جای من دنیا حواب داد.

- مگه کوه کندن ایشون؟

نگاهش کردم و بی آنکه دست خودم باشد، لبخند زدم و گفتم:

- شاید کنده باشم، از کجا معلوم؟

نازار خندید و گفت:

- بهتره گلویی تازه کنی.

سرش را چرخاند و آروان را صدا زد. سریع گفتم:

- با آروان چیکار داری؟

خندید و گفت:

- چشمش کور، دندش نرم، صاحب ویلاستو، باید پذیرایی کنه.

دنیا دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

- خب من می رفتم می آوردم.

نازار متعجب نگاهش کرد.

نازار : گفتم صاحب ویلا، دنیا جون.

آریانا با چشم هایی درشت شده روبه نازار گفت:

-: خب دنیا هم زن آروان؛ اونم صاحب ویلا حساب میشه .

نازار با خنده گفت:

-: اون رو که شوخی کردم. آروان سرایدار اینجاست . ولی دنیا جون، آدم اول با چشم باز به زندگیش نگاه می

کنه، بعد از حق و حقوقش صحبت می کنه.

با صدای آروان ، سرم را به عقب گرداندم.

آروان : نازار جان، دنیا خانوم، زندگیشون خارج از ایرانه ، الانم برای تعطیلات اومدن. انشالله که تکلیفشون

مشخص شد، با حق و حقوقشون برمی گردن سر زندگیشون .

نازار : خیر پیش !

آریانا: آروان جان، برای یه زندگی انقدر راحت تصمیم نمی گیرن .

آروان نفس هایش تند شد و با نفرت به دنیا چشم دوخت و گفت:

-: این روزه ها رو باید زمانی که آفشید سه ماه داشت، می خوندی. نه الان !

دنیا از جایش بلند شد و قبل از رفتن به آروان گفت:

-: میرم پیش آفشید. شاید بیدار شده باشه.

با رفتن دنیا، آریانا از جایش بلند شد و با عصبانیت روبه آروان گفت:

-: کارت خیلی زشته! که مدام داری بهش طعنه میزنی .

آروان پوزخند زد .

-: آخی! ناراحت شد .

آریانا: آروان، اون به خاطر تو برگشته .

آروان : مطمئنی ؟

آریانا: آره خودش خواست همراه ما برگرده .

آروان پوزخندش تبدیل به خنده شد.

-: آریانا ، بهش بفهمون برای من تموم شدست .انقدر واسه قبری که مرده توش نیست، گریه نکنه .

آریانا بی لیاقتی نثار آروان کرد و به داخل رفت.

نازار : آروان، بزار حداقل یه روز بگذره .

آروان نگاهش را به من دوخت .

-: بهتره قبل از اینکه صبرم تموم بشه، گورش رو گم کنه .

دستم را به روی دست نازار گذاشتم و با فشردنش، او را متوجه ی عصبانیت آروان کردم . آروان به سمت مردها

رفت و نازار با دلخوری گفت:

-: اه! من نمی دونم آخه یه زن، چقدر می تونه پرو بباشه؟! بعد از این همه گند کاری و بی احترامی، بخواد به زندگیش برگرده!؟

ترجیح میدادم حرفی نزنم، چون هر چقدر هم که سعی می کردم در مورد دنیا خوب فکر کنم، نمی توانستم و ممکن بود، خشمم را نتوانم کنترل کنم و تقاص تمام عذاب های آروانم را ازش بگیرم. بعد از صرف ناهار، همه برای استراحت به اتاق هایشان رفتن و من هم به اتاقم رفتم. دو اتاق پایین متعلق به پدر مادرها بود و اتاق های بالا هم مربوط به جوانها. اتاق سمت راست، برای آروان و اتاق سمت چپ، برای نازار و تیام بود. دو اتاق روبه روهم برای دنیا و آریانا با شوهرش بود. آروان آفشید را به بانو خانوم سپرد و قبل از من به اتاقش رفت و من هم وارد اتاق شدم.

کلافه از خداحافظی نکردن آروان، صندل هایم را به دیوار زدم و لباسم را با تاپی دیگر عوض کردم و موهایم را باز کردم. خواستم به سمت تخت برم که با برآمدگی زیر پتو، متوجه شدم کسی زیر پتو است. به سمت پنجره ی اتاق رفتم و با باز بودن آن، سرم را بیرون بردم. با دیدن تراسی بزرگ که متعلق به اتاق کناریم بود و به پنجره ی اتاقم بسیار نزدیک بود، فهمیدم زیر پتو چه کسی می تواند باشد. بالا سرش رفتم و از روی پتویی که به روی سرش کشیده بود گفتم:

-: پا می شی، مثل بچه ی آدم برمی گردی تو اتاق و اگر نه همه رو می ریزم تو اتاق. حالا چشمم رو می بندم و تا سه می شمارم و، باز کردم اینجا نیستم.

چشم هایم را بستم و شروع به شمردن کردم. به شماره ی سه نرسیده بودم که دستی به دور کمرم گرفته شد و مرا به سمت تخت کشاند. چشم باز کردم و صورت خندان آروان را دیدم.

دالیا: پاشو برو تو اتاق.

آروان مرا به خود فشرد و گفت:

-: دالیا بخواب که نخوابی، بد می بینی

به سینه اش زدم.

-: خیلی بدی! چرا نگفتی؟! داشتم دق می کردم که بدون خداحافظی رفتی.

پیشانی ام را بوسید و با خنده گفت:

-: من که خواستم بخوابم، خودت نذاشتی.

روی ران پاهایم نشست و با یک دست مقابل دهانم را گرفت و با دستی دیگر، پهلوهایم را شروع به قلقلک دادن کرد. به اندازه ی تمام عمری که تنها اشک مهمان چشم هایم بود، خندیدم. آروان، بعد از اینکه اشک مرا از خنده در آورد، خم شد و چشمانم را بوسید گفت:

-: قربون خنده هات برم.

کنارم دراز کشید و مرا محکم به خود فشرد و با بدجنسی گفت:

-:حالا جرات داری؛ تکون بخور!

واقعا از ترس اینکه دوباره بخواد شروع به قلقلک دادنم کند، ساکت ماندم و کم کم با گرمای آغوشش، به خواب رفتم.

با نوازش های موهایم، از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم، صورت مهربان آروان بود. با باز شدن چشم هایم، جلو آمد و گونه ام را بوسید، گفت:

-: وقتی خوابی؛ مثل آفتشید پاک و معصوم می شی.

لبخند زدم و در جایم نشستم.

دالیا: ساعت چنده؟

آروان: ۸.

وایی تا الان خوابیده بودیم. یعنی کسی به سراغمان نیامده بود؟! سریع از روی تخت پایین آمدم به سمت در بروم که آروان مرا به سمت خود کشاند و کنار گوشم گفت:

-:همیشه یادت باشه، اول من، بعد بقیه!

نیم رخش را نگاه کردم.

-: آروان، بریم الان یکی میاد.

با به یاد آوردن اینکه در را قفل نکرده ام، به صورتم زدن و گفتم:

-: خاک تو سرم! در باز بوده، نکنه کسی اومده باشه؟!!

آروان سرش را بین موهایم کرد و نفسی عمیق کشید و گفت:

-:بوی شامپوت چیه دالیا؟

با حرص صدایش زدم و گفتم:

-: آروان، پاشو برو تو رو خدا. در بازه!

آروان رهایم کرد و با بلند شدن من، از روی تخت پایین آمد و پیراهنش را تنش کرد و گفت:

-: دارم میرم. نگران نباش انقدر!

واقعاً لحظه ای که آروان با آن قد و هیكل، سوار بر چهارچوب پنجره بود و تلاش می کرد از آن، خود را عبور

دهد؛ به حدی برایم خنده دار بود که نتوانستم خود را کنترل کنم و با صدای بلند شروع به خندیدن

کردم. آروان، با صدای خنده ام برگشت و گفت:

-: بله! بایدم بخندی. وکیل پایه یک دادگستری، با قد ۱۹۰، وزن ۹۰ کیلو رو از پنجره ببری بیاری، که نمی

خواهی کسی بفهمه تو زنی؛ خنده داره. بابا خیلی بی انصافیه!

به طرفش رفتم و همان طور که می خندیدم، گفتم:

-: به من چه؟ خوب نیا.

آروان لبه ی پنجره نشست و نصف بدنش را به بیرون فرستاد .

آروان : بازم میام، ولی اگر از اینجا افتادم مردم، بدون همش تقصیر تو بود.

با پریدنش به روی ایوان اتاقش، سرم را به بیرون پنجره بردم و با دیدن سلامت بودنش، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-: خداروشکر!

اخمی به ابروهایش نشاند و گفت:

-: شب زودتر از من، به اتاقت میری تا مجبور نباشم از پنجره به اتاقت بیام.

دالیا : مگه شبم میای؟

چشمانش را درشت کرد و ابروهایش را بالا برد . خنده ام را رها کردم و گفتم :

-: عاشقتم !

لبخندی دندان نما زد و با عشوه ای زنانه گفت :

-: ممنون برای خلق این لحظه .

اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد

دالیا : برو دیوونه

روی قلبش زد و با لبخند گفت:

-:منم عاشقتم خانوم کوچولو!

به اتاق برگشتم و بعد از عوض کردن لباسم هایم، با شلواری سورمه ای و تئیکی هم رنگش ، موهایم را از یک

سمت بافتم و به روی شانه ام ریختم و به پایین رفتم .

همه دور هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. سلام کردم و در کنار تیام نشستم . تیام با دیدنم، دستش را

به روی پایم گذاشت گفت:

-: ساعت خواب خانوم خوش خواب !؟

نازار با در آوردن شکلک گفت:

-: ساعت خواب ؟

لبخند زدم .

-: ممنون !

کنار تیام روی مبل تک نفره، نازار و کنار نازار، روی کاناپه ی دو نفره آریانا و بهرام شوهرش نشسته بودند. دنیا

و پدر ومادرم، روبه رویمان و، در سمت چپم، پدر و مادر نازار نشسته بودند.

آریانا از نازار پرسید:

-: آروان کجاست؟

نازار نگاهی به پله ها کرد و گفت:

-: الان درست رو آخرین پله به سمت پایین!

با گفته ی نازار ، دنیا لبخند زنان سر بلند کرد و به آروان نگاه کرد .

آریانا روبه آروان گفت:

-: چقدر خوابیدی آروان؟!

صندلی را از میز ناهار خوری آورد و در کنار من گذاشت و لبخند زد.

-: خیلی خسته بودم؛ احتیاج به استراحت داشتم .

دنیا از جایش بلند شد و آفشید را از روی پایش به آغوش گرفت و به سمت آروان رفت.

-: آروان جان، آفشید رو بگیر تا برات چایی بیارم. ما تازه خوردیم .

آروان آفشید را در آغوش گرفت و از روی صندلیش بلند شد گفت :

-: خودم می ریزم؛ نمی خواد.

دنیا در جایش ثابت ماند و به رفتن آروان نگاه کرد. دلم برایش سوخت او هر چه که بود، آروان نباید او را در

جمع این گونه از خود میراند .

به پیشنهاد نازار، جوان ها عزم رفتن به لب دریا را کردند . آروان، آفشید را به مادرش سپرد و با ما همراه شد.

لب دریا به وسیله ی پروژکتورهای بزرگ که نورش به روی ساحل تنظیم شده بود، روشن شده بود. همراه بقیه

به لب ساحل رفتیم و دور هم روی ماسه ها نشستیم .

تیام دستم را گرفت و گفت:

-: می خوایی یکم با هم قدم بزنیم ؟

به رویش لبخند زدم و از جایم بلند شدم .

دالیا : بریم.

نازار : کجا به سلامتی ؟

تیام از جایش بلند شد و گفت:

-: یه خلوت خواهر با برادرش!

دلخور رویش را چرخاند و گفت:

-: آروان جان، به نظرت ما هم بهتر نیست یه خلوت خواهر برادرانه داشته باشیم ؟

تیام دستم را گرفت و به سمت دریا راه افتاد. در کنار یکدیگر در امتداد دریا قدم می زدیم و هر دو سکوت کرده

بودیم.

دالیا : تیام با نازار خوشبختی ؟

تیام : اگر منظور از خوشبختی، آرامش و علاقه دو طرفه باشه؛ آره خیلی!
دالیا : تمام راز خوشبختی تو همین دو کلمه هست.
تیام : تو چی؟ دالیا، تونستی اون آدمی که دل‌ترو شکسته بود، فراموش کنی؟
:- نه!

تیام: بخشیدیش؟

:- نیازی به بخشیدن نبود.

تیام : منظورت اینه که اشتباه از تو بوده؟

:- اشتباه من این بود که قبل از شنیدن، قضاوتش کردم.

تیام : خب؟

:- خب!!؟

تیام : الان چه حسی بهش داری؟

:- همون احساسی که تو از خوشبختی داری.

ایستاد. به رویش چرخیدم و نگاهش کردم.

تیام : دوست داری بگی کیه؟

لبخند زد.

:- دوست داری ادای آدمای احمق رو در نیاری؟

تیام: دالیا اون آدم

میان حرفش رفتم.

:- آروان؟!

توقع داشتم عصبانی شود و یا حداقل اخم کند. اما تنها در سکوت نگاهم کرد. همانجا روی ماسه ها روبه دریا نشستم و گفتم:

:- میدونی تیام، روزی که به سینا جواب مثبت دادم از روی علاقه نبود، فقط چون احساس کردم دوسم داره و

اینکه مهربونه و درکم می کنه، کافیه. اما خیلی اشتباه کردم. من با جواب دادن به سینا، فرصت یه زندگی با عشق

رو از خودم گرفتم. اون خواست تمام زندگی من رو نابود کنه، اما خدا ننخواست و من حتی با وجود مرگ

بهارم سرپا موندم. زندگی به من خیلی درسا داد. یکی از اون

درس ها این بود که همه ی ما آدم ها می تونیم هر نقطه ای که درش زندگی می کنیم شروع دوباره داشته باشیم

. اینکه خدا اگر درد میده، حتماً درمانشم میده. اینکه خدا بهارم رو ازم گرفت وبه جاش آروان بهم داد. روزی که

با زنش روبه رو شدم، فکر می کردم می تونم ازش بگذرم اما اشتباه می کردم. من با گذشتن از اون، در واقع

خودم رو از بین می بردم. نمی دونم هنوزم با وجدانم درگیرم و از اینکه الان بین زندگی دو تا آدم هستم سخت بهم می ریزم. اما تیام، آروانم حق انتخاب داره و اون دیگه زندگی با دنیا رو دوست نداره. کنارم نشست. به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

-: میدونم شاید به نظرت کارم درست نباشه ولی تیام، منم حق دارم با کسی که دوسش دارم زندگی کنم. دنیا زمان خودش، انتخابش رو کرد و با گذشتن از آروان، خودش رو ترجیح داد اون حتی به یه دونه دخترشم وفا نکرد. حالا قرار نیست که چون پشیمون شده آروان، باید حتماً یه فرصت دوباره بهش بده. تمام ما آدم ها بلاخره کوچیک یا بزرگ، درقبال خطاهامون تاوان دادیم. حتی خود من هم با بهارم، تاوان اشتباهاتم رو دادم. به نظرت آروان باید از حق زندگی و غروری که به راحتی زیر پا گذاشته شد، بگذره؟ نگاهش را از دریا گرفت و پرسید:

-: دوست داری چی بشنوی؟

دریا را نگاه کردم و حرف دلم را به زبان آوردم.

-: اینکه بگی کارم درسته تا این عذاب وجدان آروم بگیره. اینکه پشتم در بیایی؛ تا حق خوشبختیم رو از این دنیا بگیرم.

به چشمانش خیره شدم.

-: اینکه حق گرفتنی هست نه دادنی! تیام می خوام

حق خوشبختیم رو از این دنیا پس بگیرم. می خوام باهاش بشینم و حساب کتاب کنم و، ببینم چند روز از عمرمو اشک ریختم تا ازش لبخند بگیرم. تیام می خوام آرامش داشته باشم. به نظرت حقم نیست؟! در چشمانم خیره ماند و بلاخره لب باز کرد و گفت:
-: حقته!

از این که مرا درک کرده بود و با همین یک کلمه، باعث قوت قلبم شده بود، لبخند زدم و گفتم:

-: از اینکه کنارمی و درکم کردی، ممنون!

با صدای نازار، از جایش بلند شد و دستش را به سمت گرفت و گفت:

-: پاشو بریم؛ که منم باید با آروان حرف بزنم.

دستش را گرفتم و از جا بلند شدم.

با رسیدن به آنها، تیام به سمت نازار رفت و من هم با فاصله کنار آریانا نشستم. دنیا هم کنار برادرش روبه دریا نشسته بود. و اما آروان، هرچه نگاه کردم نبود. به آریانا نگاه کردم و با دیدن صورت اخمو و ناراحتش، دچار نگرانی شدم. خواستم از آریانا پرسم اتفاقی افتاده که به رویم چرخید و گفت:
-: بلیط ما برای برگشت، پس فرداست.

از اینکه تاریخش را برای من می گفت؛ تعجب کردم .

پرسیدم :

-: اتفاقی افتاده ؟

دنیا خشمگین از جایش بلند شد و با فریاد گفت:

-: اتفاق خود تویی! تویی که افتادی به جون زندگیم.

متوجه نشدم و خواستم منظورش را پرسم، که نازار با عصبانیت مقابلش ایستاد و گفت:

-: حد تو بدون دنیا !

هیستریک خندید و گفت:

-: حدم؟! می شه شما بگی حدم چقدره ؟ اینکه می خوام شر این زن رو از زندگی شوهرم کم کنم؛ باید حدمو

بدونم؟؟

بهرام از جایش بلند شد و به دنیا گفت:

-: بسه دنیا؛ انقدر خودت رو کوچیک نکن.

اما دنیا کوتاه بیا نبود .

نگاهش را به من دوخت و با کنایه گفت:

-: چیه؟ توقع نداشتی دستت به همین زودی برام رو بشه؟!

لبخند زد و با آرامش گفتم:

-: دستی نبوده که بخواد روبشه .

دنیا: بهتره پات رو از زندگی من بیرون بکشی .

تیام با عصبانیت و تشر گفت:

-: دنیا خانوم، لطفا احترام خودتون رو نگه دارید .

دنیا : احترام ماله زمانی بود که آروان به منی که هنوزم زنشم، نگه برو گمشو. ماله زمانی بود که خواهرتون با

نگاهش، برای شوهر من دلبری نمی کرد . ماله زمانی بود که رو خرابه های زندگی دیگه، آشیونه نمی

ساخت. داری از کدوم احترام حرف میزنی؟!

دیوانه شدم. دیگر طاقت زخم زبان شنیدن را نداشتم .

جلو رفتم و در چشم هایش خیره شدم و با صدای بلند گفتم:

-: اشتباه می کنی؛ من تو زندگیت هیچ نقشی ندارم. اگر الان داری پس زده می شی، تاوان روزی هست که با

نامردی پشش زدی. اگر الان خوشبختی اون زمان، شده آرزوت؛ تاوان روزی که با خودخواهی پا گذاشتی رو همه

ی خوشبختیت

.من زندگیت رو خراب نکردم. خودت با رفتنت، با رها کردن آفشید، با پا گذاشتن رو غرور شوهرت، زندگیت

رو خراب کردی. من تمام مدت، این چند وقت، برای حفظ حق و حقوق تو، از آروان فاصله گرفتم. اما با فهمیدن احساس واقعی آروان، نظرم عوض شد. تو زمانی به خودت بد کردی که رویاها و آرزوهای تو بیشتر از زندگی دوست داشتی. من وقتی با آروان آشنا شدم که تو داشتی با زندگی جدیدت به رویاهای خاکستری می رسیدی. دنیا، من دیگه حاضر نیستم حقم روبرو کسی ببخشم. آروان حق منه و حاضر نیستم اونو از دست بدم. به تخت سینه ام زد و فریاد کشید:

-: می خوام بدونم وقتی بقیه هم بفهمن تو چه جور آدمی هستی؛ بازم با افتخار ازت حرف میزنم؟
با صدای پوزخند آروان، چرخید و به او نگاه کرد. آروان دست هایش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو کرده بود و با پوزخندی بر لب، به دنیا نگاه میکرد. جلو آمد و مقابل دنیا ایستاد.
آروان: گفتم با آبرو برو ولی خودت نخواستی. این مسافرت رو چیدم تا با چشمات بفهمی جایی برای موندن نیست و، با برادرت برگردی. اما بازم متوجه نشدی. امشب با خواهش نازار باهات حرف زد و واقعیت رو بهت گفتم. اما بازم توجه نکردی. دنیا داری کی رو تهدید می کنی؟ کسی که تمام باختاش رو داده؟ اصلا اینا رو ولش کن، تو روت میشه بگی زندگی کنیم؟
دنیا خواست حرف بزنه که آروان اجازه نداد و گفت:

-: دنیا نزار دهنم باز بشه. ان وقت دیگه همین برادری که انقدر سنگت رو به سینه میزنه، حتی نگاهتم نکنه. گفتم مهریت رو میدم تا حرمت فامیلی رو فرصت ساخت یه زندگی جدید رو بهت بدم. پس اون دندون طمعت رو بکش بنداز بیرون تا برای همینم پشیمون نشدم.

بهرام جلو رفت و از دنیا پرسید:

-: دنیا، آروان چی می گه؟

دنیا با نفرت از آروان چشم گرفت و گفت:

-: یه مشت چرت و پرت!

آروان خندید.

و روبرو بهرام گفت:-: اینکه خواهر شما یه ق*م*ا*ر* باز حرفه ای اما بد شانسه؛ چرت و پرت! اینکه الان برای بدهکاری ۲۰ هزار دلاریش، مجبور به فرار شده و به دروغ به شما گفته برای زندگیش داره بر می گرده؛ چرت و پرت! بهرام جان، نمی خواستم به این شکل خواهرت رو بهت معرفی کنم، اما چه کنم که مجبور بودم.

دنیا به سمت آروان هجوم برد و مشت های ظریف خود را در سینه ی آروان میزد.

-: خفه شو!

آروان مچ دستانش گرفت و با خشم و کینه اش او را چند بار حرکت داد و گفت:

-: تا بیش تر از این، از زندگی درخشانت نگفتم از زندگی گمشو.

دنیا می خواست خود را عقب بکشد اما زورش نرسید و در جایش ماند.

آروان با نفرت و با غضب از بین دندان های کلید شده اش گفت:

-:اگر می بینی کاری باهات ندارم، به خاطر تو نیست ، تنها برای خودمه که نمی خوام بیشتر از این زندگیم رو درگیر زنی مثل تو کنم.

تیام کنارم آمد و آرام کنار گوشم گفت:

-: دلت نسوزه؛ زنی که به راحتی برای خودش پا رو همه چیز و همه کس میزاره، یه روزی هم زیر پا میره . نگاهش کردم و در نگاهم از قوت قلبی که داد ، تشکر کردم.

صورت بهرام از شدت ناراحتی و شرمساری سرخ شده بود و آریانا با نگرانی کنارش ایستاده بود .

آروان ، دنیا را به عقب هل داد و گفت:

-: برو تا بیشتر از این، اینجا خوردت نکردم.

دنیا خواست حرف بزند که بهرام به سمتش رفت و او را با کشیده ای ساکت کرد و بر سرش فریاد زد.

-: تو خفه شو! پس اون کار مزخرفی که به بهونش مدام خونه نمی اومدی، ق**م**ا*ر بوده؟! حساب خالی شدت برای باختات بود؟! خدا لعنتت کنه که منم تو این بازی کثیفت رقصوندی.

بازوی دنیا رو گرفت و او را به سمت خانه برد .مقابل آروان ایستاد و با شرمندگی گفت:

-: من فکر می کردم برای تو برگشته؛ حلال کن.

با رفتن بهرام و دنیا ، آریانا هم به دنبالش رفت اما قبل از رفتن، آروان به آریانا گفت :

-:به بهرام بگو چند روزی برگشتش رو عقب بندازه تا کارای طلاق انجام بشه.

آریانا با بغض به برادرش گفت:

-: داداش ببخش من.....

آروان به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

-: من این مدت رو تحمل نکردم که بخوام تو رو شرمنده کنم . برس به زندگیت؛ نزار بهرام تنها بمونه.

آریانا: ممنون، داداش!

با رفتن آریانا ، آروان به سمتم آمد و پرسید:

-: خوبی ؟

لبخند زدم .

-: خوبم.

تیام، اخم آلود دستم را رها کرد و به سمت نازار رفت. آروان سری تکان داد و گفت:

-: انگار باید با تیام حرف بزنم.

دالیا: میدونه دوست دارم.

چشمانش درشت شد.

-: مگه دوسم داری ؟

دالیا: بیشتر از قبل !

آروان خندید

-: نه داری بهتر می شی. جواب های متقابل میدی .

عقب رفت و به سمت تیام چرخید.

آروان: آقا تیام، بریم چند کلام حرف مردونه بزیم؟

تیام دستی به صورتش کشید و گفت:

-: بریم.

آن ها رفتند و من همان جا روی زمین نشستم. نازار به سمت آمد و کنارم نشست.

نازار: باید زودتر از این ها داستان دنیا تموم میشد ولی خب ،مامان با نگرانش برای آریانا، دست و پای آروان بسته بود .

دالیا: تو با آروان حرف زدی ؟

نازار:مجبور شدم.

با تعجب نگاهش کردم.

-: اجبار؟؟؟

نازار: اومدم از خواب بیدارت کنم که دیدم با آروان خوابیدی، خواستم درو ببندم که تیام پشت سرم داخل اومد.با بدبختی آرومش کردم تا حداقل مهلت حرف زدن بده .راستش مجبور شدم بگم شما خیلی وقته هم دیگرو دوست دارید.

واقعاً شوکه شده بودم .

دالیا: تو از کجا فهمیدی؟

خندید.

-:از شبی که تو با قهر رفتی بالا و آروان اومد،،دنبالت و از همون جایی که من آدم فوضولی هستم به دنبالش

اومدم و با دیدن اتاق و پنهان شدن آروان تو بالکن، تمام نگاهتون رو فهمیدم. دالیا، آروان روزی خیلی سختی رو پشت سر گذاشته.روزایی که مطمئناً به مرد بیشتر از من درکش می کنه. روزایی که با غرورش با غیرتش بازیش داده شد. توهم سختی زیاد کشیدی و،میدونم لایق هم دیگه هستید.

فقط از تون می خوام شاد باشید. بسه هرچی عذاب و سختی کشیدید .

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-: نازار، من زمانی که وارد زندگی برادرت شدم از دنیا خبر نداشتم؛ وقتی هم فهمیدم رفتم تا نباشم اما....

بغض گلویم را گرفت و اشک هایم رو گونه هایم جاری شد.

-ولی نتونستم، وقتی برگشتم؛ هزار جور خط و نشون برای خودم کشیدم اما با دیدنش، همه رو از یاد بردم. نمی دونم بقیه چه طور قضاوت می کنن، اما من از قضاوتم خسته شدم. الان فقط می خوام زندگی کنم؛ همین. نازارمرا به آغوش پر مهرش کشید و گفت:

-: مطمئن باش درکت می کنن و این زندگی حق تو!

زندگیم این بار، تقدیر نویسنش زیبا برایم نوشت و در فصل جدید زندگیم، حق مرا از دنیایی که مرا جان به لب کرده بود، پس گرفت. من دالیا عالی محمدی، توانستم جای تمام اشک هایم از این زندگی و دنیا لبخند هدیه بگیرم و مهر مادری که در سینه ام داشتم با تمام وجود به آفشید بدهم و او را همانند دخترم دوست داشته باشم. درست بود خداوند دنیا را لایق بهار ندانسته بود و من با غم او، یک عمر عزادار خواهم ماند اما دیگر ناشکری نکردم و با ایمان قوی تر خود و زندگی ام را به خدایم سپردم.

درست یکسال بعد، در روز عقد، صبحش بر سر مزار بهارم رفتم و از او برای شروع زندگیم اجازه گرفتم تا رخت سیاهم را با لباس سفید عقدم عوض کنم. این بار از خدا خواستم در زندگیم شاد باشم و بتوانم خوشبختی را با تمام وجود احساس کنم.

بعد آمدن از بهشت زهرا، برای عقد، لباس های سیاهم را از تن بیرون آوردم و لباس ساده ی سفید رنگی که آروان برایم خریده بود را به تن کردم و موهایم را با کمک نازار لخت کردم و ساده در اطرافم رهایشان کردم. تلی مرواریدی به روی موهایم زدم و آرایشی ساده، همان طور که آروان خواسته بود کردم و به انتظار آروان ماندم.

با ضربه های در، قلبم شروع به تپیدن کرد و من از به تپش در آمدن قلبم، متوجه ی حضور آروان شدم. از روی صندلی میز آرایش بلند شدم و شال سفید رنگ حریرم را به روی سرم انداختم و کت کوتاه هم رنگ شالم را به تن کردم. به سمت در رفتم و قبل از باز کردن در، نفسی عمیق کشیدم و دستگیره ی در را پایین بردم.

قبل از آروان، دسته گلی از رزهای سفید مقابل صورتم قرار گرفت و من با تمام وجود به رزهای سفید که نشان از صلح و آرامش بود لبخند زدم. دسته گل را گرفتم و به صورت مهربان و خندان آروان نگاه کردم. واقعاً رنگ سفید کت و شلوارش، صورت مهربانش را زیباتر و مهربان تر کرده بود. آروان نگاهش را به روی من چرخاند و لبخندی زیبا، بر روی لب هایش نشانده. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-: برای یه زندگی پر از لبخند و آرامش آماده ای؟

دستم را به دست های مردانه اش سپردم و با تمام وجود گفتم:

-آماده ام!

عاقده برای بار سوم، خطبه را خواند و من سر از قرآن بلند کردم و به صورت مرد مهربانم نگاه کردم. کسی که زندگی را به من هدیه داد و با بودنش، ثابت کرد می توان حتی به خاک رسید اما باز هم سر پا شد و دوباره زندگی ساخت. این بار اشکی از رضایت، از حس خوشبختی و از سرمستی به چشمانم آمد و با دیدن همان اشک از چشمان آروان، با صدایی که لرزشش را از وجودم گرفته بود لبخند زدم و گفتم:

دالیا: بله!

تا خدا، یک رگ گردن باقی است...

نه تو می مانی

نه اندوه

و نه، هیچ یک از مردم این آبادی!

به حباب نگران لب یک رود، قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم، خواهد رفت

آن چنانی که فقط، خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود، جامه اندوه میپوشان هرگز

زندگی ذره گاهی است که کوهش کردیم

زندگی نام نکویی است که خارش کردیم

زندگی نیست به جز نم باران بهار

زندگی نیست به جز دیدن یار

زندگی نیست به جز عشق، به جز حرف محبت به کسی

ورنه هر خار و خسی

زندگی کرده بسی!

زندگی تجربه تلخ، فراوان دارد

دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد

ما چه کردیم؟ چه خواهیم کرد در این فرصت کم؟

تو به آینه؟

نه

آینه به تو، خیره شده است!

تو اگر خنده کنی، او به تو خواهد خندید

و اگر بغض کنی

آه از آینه دنیا، که چه ها خواهد کرد

گنجه دیروزت، پر شد از حسرت و اندوه و چه حیف

بسته های فردا، همه ای کاش ای کاش

ظرف این لحظه، ولیکن خالی است

ساحت سینه، پذیرای چه کس خواهد بود؟

غم که از راه رسید، در این سینه بر او باز مکن

تا خدا، یک رگ گردن باقی است

تا خدا مانده، به غم وعده این خانه مده

پایان ۱۳۹۶

ساعت ۱۴:۲۷

ویراستار: مریم شاه پسندی

گرافیکست: bahareh

امیدوارم از رمان دالیا لذت برده باشید و من رو در رمان بعدم به نام زندگی در رخ آینه همراهی کنید.

با سپاس از همه ی شما خواننده های محترم که وقت خود را صرف دالیای من کردید و امیدوارم توانسته باشم

رضایت قلبی شما رو به دست آورده باشم.